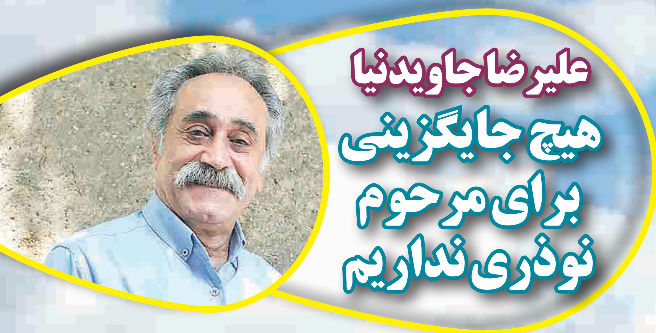


شماره ۳۷۶۰
چهارشنبه ۸ شهریور ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



نفهمیدم چطور زن گرفتم

مراقب نیش این آدمها باشید

نکات ضروری در پیش خرید آپارتمان

حقایقی درباره مشاور اخراجی ترامپ

عید قربان
عید تسلیم و رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

فرارسیدن عید بزرگ پیروزی عبد صالح در آزمون بندگی... و تسلیم و رضا در برابر امر ربوبی، عید سعید و مبارک قربان بر همه شما گرامیان تهنیت باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

شهر را سامانی دگر باید



با صدور حکم شهردار تهران توسط وزارت کشور، **آقای نجفی** سکان اداره شهر بزرگ تهران را بر عهده گرفت. به این ترتیب شورای شهر در دوره جدید کاری خود اولین مشکل را از پیش رو برداشت و شهر تهران دوران جدیدی از فعالیت خود را با مدیریت جدید تجربه خواهد کرد. اما چرا شورای شهر تهران و شهرداری این شهر و اصولاً تهران در کشور نقش برجسته‌ای دارد؟ چه بخواهیم و چه نخواهیم تهران جایگاه ویژه‌ای دارد، اما قدر مسلم ایران فقط تهران نیست. در طول سالهای گذشته به تجربه دریافته‌ایم که با وجود همه شعارهایی که داده می‌شود، بخش مهمی از ثروت کشور و چرخش سرمایه و حتی چرخش دولتمردان و مدیران ارتباط مستقیمی با این کلانشهر پیدا کرده است. متأسفانه تصمیماتی که در این شهر گرفته می‌شود دومینووار به سایر کلانشهرها و حتی به سایر مناطق کشور هم تسرّی پیدا می‌کند. به محض آنکه تهران تراکم فروشی را به عنوان یکی از منابع درآمدی خود انتخاب کرد، این سنّت غلط به تمام شهرهای دیگر ایران نیز تسرّی پیدا کرد. نه تنها در شهرها بلکه در هر روستا و هر منطقه خوش آب و هوایی نیز برای اداره آن منطقه فروش زمینهای مرغوب و فروش تراکم در آن مناطق به صورت منبع درآمد چرب و شیرینی برای اداره کنندگان آن درآمد. بخش اعظم باغها و فضای سبز تهران و بخش قابل توجهی از فضای سبز این کلانشهر که زمانی دهکده خوش آب و هوایی برای خودش بود در طول دهه‌های اخیر نابود شد و جای آن را آسمانخراش‌ها، برجها، «مال»ها و مگامال‌ها و مجتمعهای تجاری و اداری گرفت و همین رویه باعث شد که تراکم جمعیت و نیز عدم وجود یک مبلمان شهری مناسب، بی‌نظمی و ناهماهنگی در معماری و ساختمان‌سازی، عدم دقت در ظرفیت پذیری هر منطقه و... همه و همه باعث شد تا این شهر جایی برای زندگی آرام نباشد. آلودگی هوا از یک طرف و ترافیک آزاردهنده از طرف دیگر، عدم وجود پارکینگ برای اتومبیلهای رو به تزاید و اختلاف طبقاتی وحشتناک بین بالا و پایین شهر و اقتصاد سوداگرانه در جای جای این مرکز به شدت شلوغ باعث شده تا آرامش را از شهروندان بگیرد و زندگی در آن سخت و سخت‌تر شود. همین رویّه موجب شد تا بسیاری از کلانشهرهای ما نیز گرفتار این رویّه غلط شوند.

حال که شورای جدید و نیز شهردار جدید بر سر کار آمده‌اند یادشان باشد که چه شعارهایی داده‌اند و چه افقی را پیش روی شهروندان گشوده‌اند. اینکه حرکت سیاسی انجام ندهند، منافع جناحی در اداره شهر مطرح نباشد. شهر به صورت تخصصی اداره شود. یادشان باشد که وعده اصلاحات ساختاری را مطرح کرده‌اند. اینکه دیگر سهم فروش تراکم در تأمین هزینه‌های شهر را نه تنها افزایش ندهند بلکه کاهش هم بدهند. یادشان باشد که شهر دیگر نه ظرفیت پذیرش جمعیت بیشتری را دارد و نه برجها و مجتمعهای تجاری و اداری و مسکونی افزون‌تری. یادشان بماند که وقتی قبول مسئولیت کردند می‌دانستند که شهر بدهی‌های سنگینی نیز دارد که برخی آن را ۲۰ هزار و برخی دیگر آن را ۶۰ هزار میلیارد تومان برآورد کرده‌اند که رقم بسیار درشتی است و لذا با علم به این موضوع مسئولیت اداره شهر را پذیرفتند. گلایه از گذشته و عملکرد گذشتگان دردی را دوا نمی‌کند و نباید توجیهی برای تیم جدید مدیریت شهری باشد تا کاری نکند. همه می‌دانیم که اداره شهر از این پس با روشهای گذشته ممکن نیست. و نیز همه می‌دانیم که این کلانشهر دیگر جایی برای نفس کشیدن ندارد. پس باید برنامه تازه‌ای برای آن ریخت و تحولات عمده‌ای در مدیریت آن به وجود آورد و البته می‌دانیم که کار سخت و دشواری هم هست. اما اگر شورای جدید و شهردار جدید می‌خواهند نامشان در تاریخ بماند، از سختی‌ها نهراسند و جسارت لازم را برای اصلاحات بنیادین در اداره و مدیریت شهر به عمل آورند و در برابر موانع و مشکلات مقاومت نشان دهند. مطمئن باشند که اگر بتوانند اعتماد شهروندان را به دست آورند، می‌توانند از ظرفیت نیروی تمام نشدنی سرمایه اجتماعی در مسیر حل مشکلات بیشترین بهره را ببرند. کاری سخت اما ممکن و مقدور و بدون تردید لازم. برای همه عزیزان در شورای شهر و شهرداری آرزوی توفیق داریم.

نشانم ده صراط روشنم را/ خودم را، باورم را، بودنم را/ خداوندا من از نسل خلیلم/ به قربانگاه می آرم «منم» را

نامه‌های بی‌واسطه

قدر عشق را بدانیم

امروز از تراس خانه‌مان نگاهم به خانه‌ای افتاد که داشتند می کوبیدند. از این خانه چه خاطرات خوبی داشتم! خانه‌ای که می کوبیدند، خانه دایی عیدی من بود. ماه رمضان بود که سکته کرد و جلو خانه‌شان فوت کرد. خاطراتم دوباره زنده می‌شود... در این خانه همیشه عشق جاری بود. دایی و زن دایی عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و بچه‌هایشان را در همین خانه بزرگ کردند. همیشه از این خانه صدای خنده می آمد و برای خودش شکوهی داشت.اما حیف!... وقتی دایی مُرد، پسرهایش خانه را فروختند و زن دایی آواره این خانه و آن خانه شد. چقدر دنیا برای لذت بردن قشنگ است ولی فرصت نیست. مرگ دیر یا زود می آید و نوش دیروز را به نیش بدل می کند. به نظر شما، در این گذر عمر چه چیز حال آدمها را خوب می کند؟ کدام حادثه زیباست که گذرش هم قشنگ است؟از خانه دایی من فقط عشق مانده است، همین... عشق تنها چیز قشنگ در دنیاست که می‌ماند. عشق همیشه زیباست. دیروزش که گذشت قشنگ است، امروزش و حتی انتظار فردایش...قدر عشق را بدانیم. عشق حال آدمها را خوب می کند. آدمها را زنده می کند.

مهر انگیز ملیانیان

این هم کار خیر است

سالیان درازی است که خیّرین محترم به زندانیان نیازمند و بی‌بضاعت کمک می کنند تا به آغوش خانواده باز گردند و بی‌شک ارزش چنین کاری خیلی بالاست، اما دانشجویان باهوش و با استعداد زیادی هم هستند که به خاطر نداشتن توان پرداخت شهریه وفقر و نداری از ادامه تحصیل باز می‌مانند و هم خودشان سرخورده و منزوی می‌شوند و هم اجتماع از وجود آنها بی‌بهره می‌ماند. ای کاش خیّرین در این زمینه هم فعال می‌شدند و مشکل این قشر از دانشجویان نیز حل می‌شد.به امید روزی که دیگر کسی به خاطر نداشتن شهریه از ادامه تحصیل باز نماند.

جمال شریفی ـ شیراز

به خانواده بها دهیم!

واژه‌ای که این روزها کمتر رنگ و بوی سابق را دارد. واژه‌ای که این روزها کمرنگ شده. واژه‌ای که آنقدر جایگاه مهم ووالایی دارد که روایتها درباره آن داریم. خانواده، کانون و محفل مهر و محبت، عشق و عطوفت، برادری و برابری، دوستی و رفاقت، محل پرورش استعدادها و خلاقیتها، جامعه، کانون اول تعلیم و تربیت...اما صنعتی شدن جوامع خانواده‌ها را هم صنعتی و سرد کرده و دیگر از آن شور و حال گرم خانواده کمتر خبری هست...دیگر از آن با هم بودنها کمتر خبری به گوش می‌رسد واز مهر و محبتها کاسته شده...در دنیای صنعتی و تکنولوژی که خودمان ساخته‌ایم آنقدر غرق شده‌ایم که هیچ چیز ما را از این خواب بیدار نخواهد کرد... خانواده نقش اساسی در پرورش جامعه‌ای سالم و هدفمند دارد. اگر ذهن خانواده‌ای بیمار باشد بی‌شک در پرورش فرزندان یعنی نسل آینده تاثیر گذار خواهد بود. و بالعکس، خانواده‌ای شاد، فرزندان هدفمند و پویا راهی جامعه خواهد کرد. تمام وسایلمان را صنعتی کردند. نگذاریم دلهایمان هم صنعتی و سرد و بیمار شوند...

زهرا مترجمی ـ فارس

سخنی با وزیر محترم کار!

اخیر اًدکتر ربیعی وزیر محترم کار طی اظهار نظری اعلام کردند که در طی ۴ سال اخیر دستمزد کارگران از تورم پیشی گرفته است. می‌خواهم به آقای وزیر بگوییم این حقوق وزرا و مدیران و افراد صاحب منصب واز ما بهتران است که از تورم پیشی گرفته و خیلی هم پیشی گرفته،ولی کارگران از حرفهای شما چیز زیادی نمی‌فهمند. نه اینکه خدای ناکرده فهمشان مشکل داشته باشد بلکه وقتی حقوق و درآمد خودشان را با هزینه‌های زندگی می‌سنجند، از ادعای شما سر درنمی آورند. پس بهتر است حداقل با بیان این حرفها روی زخم آنها نمک نپاشید.

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد

بحث بی‌فایده!

یاد پدر افتادم که می گفت: نه با کسی بحث کن نه از کسی انتقاد کن! هر کی هر چی گفت، بگو حق با شماست و خودت را خلاص کن.

خیلی از آدمها فقط می خواهند با عقیده خودشان موافقت کنی لذا "بحث کردن بی‌فایده است!"

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن عید سعید قربان، عید قبول انسان در آزمون بندگی حق به همه شما عزیزان و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** احسان ا... فقیهی ـ سمنان**

شعر زیبای شما به دستم رسید که مرثیه‌ای بود برای کودک مظلوم پارس آباد مغان که توسط یک دیوسیرت به قتل رسید. اگر موافق باشید با توجه به دلخراش بودن ماجرا و نیز گذشت مدتی از آن از چاپ همه آن صرف نظر شود. یکی دو بیت را برای تذکر چاپ می کنم.

قصه پر غصه فرزند آذربایجان
آتنا اصلانی آن محبوب هر پیر و جوان
آن پری روی فرشته خوی خوب نازنین
بود اهل اردبیل و پارس آباد مغان...

*** محمد پوریوسف – آبادان**

مجدداً درخواست شما را به تحریریه سپردم تادر فرصت مناسب نسبت به بازگشایی این صفحه اقدام شود. موفق باشید.

*** عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر**

از اظهار لطف شما نسبت به مطالب مجله سپاسگزارم و مطالب ارسالی شما را نیز در نوبت چاپ قرار دادم. انشاالله شایسته لطف همراهان خوبی چون شما باشیم.

*** محسن نجفی**

درباره سلفی نمایندگان با خانم موگرینی زیاد صحبت شد. گمان می کنم بحث در این باره کفایت کند. امیدواریم نمایندگان محترم مجلس از این پس بیشتر مراعات کنند.

*** بهاره ندیری ـ کرج**

حق با شماست. برخی از ما آدمها نمی‌دانیم که بی‌مهری به محیط زیست چگونه می‌تواند آینده ما و نسل ما را به خطر بیندازد. امیدواریم از این پس بیش از این با طبیعت مهربان باشیم و محیط زیست خود را آلوده نکنیم.

*** احمد شمسایی**

ننوشته‌اید در کجا زندگی می کنید و اهل کدام دیار هستید به هر حال پیشنهاد شما را با دوستان تحریریه در میان می گذارم. موفق باشید.

*** نصیریان پور ـ ارومیه**

از لطف شما متشکرم. معمولاً برای تصاویر روی جلد از طبیعت استفاده بیشتری می کنیم. خوشحالیم که مورد استقبال شما هم قرار می گیرد.

درگذشت ناگهانی سیروس گنجوی عزیز

پنجشنبه هفته گذشته ناگهان باخبر شدیم که همکار نویسنده و مترجم توانایی که دهه‌ها در مطبوعات کشور و از جمله همین مجله آثار متعددی از خویش برجای گذشته است پس از یک عمل جراحی ناگهان به علت سکته قلبی از دار دنیا رفته است.

درگذشت اندوهبار این همکار ارجمند و صدیق را به خانواده محترم ایشان تسلیت گفته، از درگاه خداوند برای آن مرحوم طلب مغفرت داریم.

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکار گرامیمان **آقای محمود اکبرزاده** در سوگ دایی فرهیخته خویش مرحوم سید جلال طیب داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

فقر واقعی

مرد فقیری از خدا سوال کرد :چرا من اینقدر فقیر هستم؟!
خدا پاسخ داد:چون یاد نگرفته‌ای که بخشش کنی!
مرد گفت: من چیزی ندارم که ببخشم
خدا پاسخ داد: دارایی هایت کم نیست!
یک صورت که می‌توانی لبخند بر آن داشته باشی!... یک دهان که می‌توانی از دیگران تمجید کنی و حرف خوب بزنی!... یک قلب که می‌توانی به روی دیگران بگشایی!... چشمانی که می‌توانی با آنها به دیگران با نیت خوب نگاه کنی !...
فقر واقعی فقر روحی است...

درونتان را روشن کنید

بعضی‌ها فکر می کنند همه در تغییر وضعیتشان نقش دارند الّا خودشان... داستانی جالب در این باره وجود دارد . مردی در زیر نور چراغ خیابان در جستجوی کلید گمشده‌اش بود. غریبه‌ای برای یافتن این کلید گمشده به یاری‌اش شتافت و پس از مدتی جستجوی بی‌حاصل گفت:کلیدت را کجا گم کرده ای؟
مرد گفت: کلید را در داخل خانه گم کرده ام. غریبه با تعجب پرسید:
اگر کلید را در داخل خانه گم کرده‌ای، چرا در خیابان دنبال آن می گردی؟
مرد پاسخ داد: در داخل خانه هیچ چراغی نداشتم به همین دلیل به اینجا آمدم تا در جایی که روشن است به دنبال گمشده‌ام بگردم!
وضعیت ما برای حل و فصل مسایل زندگی بی‌شباهت به ماجرای این مرد نیست. به جای اینکه راه حل مشکلات را در درون خود جستجو کنیم، به رویدادها و واقعیّتهای دنیای بیرون متوسّل می‌شویم حال آنکه زندگی یک فرآیند درونی است. ما در درون می‌اندیشیم و انسانیّت ما در درون مستقر است .اما چون از روشن کردن دنیای درون خویش توسط افکارمان عاجزیم برای یافتن پاسخی به معضلات خود مدام به رویدادهای خارج از وجود خویش می‌نگریم.

درس امروز

از همین لحظه خودت را از گذشته رها کن .ازاین لحظه شروع به شمارش زندگی‌ات کن .پس از یک سال، یک سال پیرتر خواهی شد.
زندگی که پشت سر گذاشته‌ای فقط یک رویا بود. اینک باید بیدار شوی .باید هشیارتر، بیدارتر و خودآگاه تر شوی .اگر در راه خودآگاه تر شدن گام برداری، عاشق تر، شادمان تر و الهی تر خواهی شد .برای نخستین بار احساس خواهی کرد که زندگی موهبتی عظیم و مرحمتی از جانب خداوند است و آنگاه شکر گزاری ازقلبت برمی‌خیزد و عبادت واقعی همین است.



درخت تاک

مادرم خواب دید که من درخت تاکم .تنم سبز است و از هر سرانگشتم، خوشه های سرخ انگور آویزان.
مادرم شاد شد از این خواب و آن را به آب گفت.
فردای آن روز، خواب مادرم تعبیر شد و من دیدم اینجا که منم باغچه ای است و عمری است که من ریشه در خاک دارم و ناگزیر دستهایم جوانه زد و تنم، ترک خورد و پاهایم عمق را به جستجو رفت و از آن پس تاکی که همسایه ما بود، رفیقم شد.
و او بود که به من گفت: همه عالم می‌روند و همه عالم می‌دوند، پس تو هم رفتن و دویدن بیاموز.



من خندیدم و گفتم: اما چگونه بدویم و چگونه برویم که ما درختیم و پاهایمان در بند!؟
او گفت: هر کس به نوعی می‌دود. آسمان به گونه ای و کوه به گونه ای و درخت هم به نوعی. تو هم باید از غورگی تا انگوری بدوی و ما از صبح تا غروب دویدیم.از غروب تا شب دویدیم و از شب تا سحر. زیر داغی آفتاب و زیر خنکی ماه، دویدیم. همه بهار را دویدیم و همه تابستان را.
وقتی دیگران خسته بودند، ما می‌دویدیم. وقتی دیگران نشسته بودند، ما می دویدیم ووقتی همه در خواب بودند، ما می دویدیم. تب می کردیم و گر می گرفتیم و می سوختیم و می‌دویدیم. هیچکس اما دویدن ما را نمی دید. هیچ کس دویدن حبّه انگوری را برای رسیدن نمی بیند.
و سرانجام رسیدیم...
و سرانجام خامی سبز ما به سرخی پختگی رسید. و سرانجام هر غوره، انگوری شد. من از این رسیدن شاد بودم، تاک همسایه اما شاد نبود و به من گفت:
تو نمی رسی مگر اینکه از این میوه های رسیده ات، بگذری و به دست نمی آوری مگر آنچه را به دست آورده‌ای، از دست بدهی. و نصیبی به تو نمی‌رسد مگر آنکه نصیبت را ببخشی.
و ما از دست دادیم و گذشتیم و بخشیدیم؛ همه دارونداز تابستانمان را.
مادرم خواب دید که من تاکم. تنم زرد است و بی برگ و بار؛ با شاخه هایی لخت و عور.
اندوهگین شد و خوابش را به هیچ کس نگفت. فردای آن روز اما خواب مادرم تعبیر شد و من دیدم که درختی هستم بی برگ و بی‌میوه و همان روز بود که پاییز آمد و بالاپوشی برایم آورد و آن را بر دوشم انداخت و به نرمی گفت:
مبارکت باد این شولای عریانی؛ که تو اکنون داراترین درختی...و چه زیباست که هیچکس نمی داند تو آن پادشاهی که برای رسیدن به این همه بی چیزی تا کجاها دویدی.

همه افتخارات من از درهایی وارد شد که آنها را به دقت بسته بودم
●نوردایرون

حقایقی درباره مشاور اخراجی ترامپ

رضا کیان

وقتی در سرزمین سایه ها، سایت "بریت بارت" را اداره می کرد، بسیار کمتر از این روزها شناخته شده بود. استیو بنن خود را یک ملی گرای اقتصادی معرفی می کرد که به شدت نگران طبقه متوسط و کارگر جامعه و بر این باور است که جهانی شدن سبب شده که این قشر با بیکاری مفرط دست و پنجه نرم کنند. او خود را لنینیستی می‌خواند که می خواهد کلیت سیستم حاکم کنونی آمریکا را درهم بشکند.

استیو بنن جمع اضداد است. او جوانی بیرون آمده از ویرجینیا بود که از خانواده کاتولیک ایرلندی تبار، یقه آبی و طرفدار جان اف کندی از حزب دموکرات، می خواست ایده آلهایش را محقق کند. او معتقد بود: "دلیل خشم طبقه متوسط این است که آنها متوجه شده‌اند ما سیستمی داریم که فقط برای طبقه پایین و فقیر و طبقه بالا و مرفّه جامعه سوسیالیست است که مالیاتی ندهند و به شکل مکرّر از دولت کمک دریافت کنند." این ایده آلهای چپ زده عجیب او را بیشتر از پیش در سایه هایی خوفناک فرو بردند: "مخالفت با مهاجرت، یهودی ستیزی و اسلام هراسی". او مخالف هر چیزی بود که باراک اوباما می خواست به آن برسد. بنن به شوالیه تاریکی حلقه درونی ترامپ تبدیل شد و رئیس جمهوری برای او عروسکی روی صحنه بود که می توانست ایده آلها و دستوراتش را از زبان او بیرون بکشد. بنن از ژانویه ۲۰۱۷ تا آگوست ۲۰۱۷ به عنوان استراتژیست ارشد و مشاور دونالد ترامپ فعالیت کرد. او پیش از تصدّی منصب خود در کاخ سفید، مدیرعامل ارشد اجرایی کمپین ریاست جمهوری دونالد ترامپ در سال ۲۰۱۶ بود. حالا اما آخرین فردی است که از حلقه درونی ترامپ که از روزهای اول او را همراهی می کردند، کنار گذاشته می‌شود. حقایقی درباره شخصیت این شوالیه تاریکی وجود دارد که دویچه وله روی آنها دست گذاشته است:

خود را شوالیه تاریکی می دانست

این یک بازی از سوی مخالفان نبود. "نیویورک تایمز" یا "هالیوود ریپورتر" بنن را به فیلم جنگ ستارگان متصل نکردند بلکه این خود ترامپ بود که روزی به یک خبرنگار گفت: بله، تاریکی خوب است. دیک چینی، دارت ویدر (شخصیتی

چرایی پایان بهار عربی

تنها یک هفته قبل از قتل عام، اگر کسی وارد قاهره می‌شد می‌دید که همه چیز به صورت خودگران اداره می‌شود. به همراه دهها هزار هوادار رئیس جمهور برکنار شده، محمد مرسی... هر کسی نمی توانست وارد این جمع شود؛ بلکه در قسمت ورودی موقت که ۵۰ متر دور تر، در خیابان بود، نیروهای مردمی در کنار کیسه های شنی روی هم چیده شده ایستاده بودند و با عجله کارت ملی همه را چک می کردند. اگر کسی موفق می‌شد وارد شود، مردم با پاشیدن آب از وی استقبال می کردند. در آن زمان هوا بسیار گرم و شرجی بود. این اعتراض نیز همانند دیگر اعتراضات روی داده در مصر، ترکیبی از ترس و وحشت بود.

پیش از آن کشتار وحشیانه، دو کشتار کوچکتر نیز رخ داده بود؛ یکی در روز ۸ جولای و دیگری در ۲۷ جولای. اعضای اخوان المسلمین، همه از مسلمانان جوان بودند که برخی از آنان حتی از دانشگاه نیز فارغ التحصیل نشده بودند. آنان همه با امید و ترس، از خانواده های خود خداحافظی کرده و به رابعه آمده بودند. با اینکه همه مصریان

چین و دور زدن تحریمهای آمریکا

به نظر می رسید که آمریکا و چین بر سر قطعنامه پیشنهادی تحریمهای جدید علیه کره شمالی به توافق رسیده باشند. واشنگتن پیش نویس تحریمهای جدید را مدتی کوتاه پس از اولین آزمایش موشکهای بالستیک بین قاره‌ای کره شمالی، به چین تحویل داد. ایالات متحده اصرار داشت که با این کار می خواهد از تحریمهایی که در گذشته نادیده گرفته شده اند، پیشگیری کند. این کار آمریکا اشاره ویژه‌ای به الگوی بازی چینی در سازمان ملل متحد بود

کمی پس از جلسه ۵ جولای سازمان ملل متحد، لیو جی، سفیر چین در سازمان ملل در قبال اقدامات عجولانه، هشدار داد و گفت که بهبود وضعیت ممکن است فوریت موجود را کاهش دهد بخصوص که تمایل کره شمالی برای انجام آزمایشهای بیشتر با استفاده از روشهای دیپلماتیک قابل جلوگیری است. با این حال در ۲۸ جولای، کره شمالی دومین تست موشکهای بالستیک قاره پیمای خود را نیز انجام داد تا فشار روی چین و عکس العملهایش در این زمینه بیشتر شود. هفته جاری ایالات متحده اعلام کرد که تحقیقات جدیدی را در مورد شیوه‌های تجاری چین آغاز خواهد کرد. نشانه‌ای که به نظر امیدی برای ادامه همکاریها برای انجام اقدامی مشترک را نابود می کند. این تحقیقات به دولت آمریکا اجازه می‌دهد که اقداماتی تلافی جویانه را علیه چین برگزیند البته به کارگیری چنین راهکارهایی به این بستگی دارد که در ذهن پکن درباره کره شمالی چه می گذرد.

به گفته منابع دیپلماتیک، تحریمهای مورد نظر آمریکا از افزایش پذیرش تعداد کارگران کره

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهوری و اعضای هیات دولت دوازدهم: اقتصاد کشور باید از رانتی و نفتی به مولد و مردمی تغییر جهت بدهد
* رئیس جمهوری: مشکلات نظام بانکی، صندوق بازنشستگی و نبود تعادل در بودجه باید در ۴ سال آینده حل شود
* ظریف وزیر امور خارجه: نیازمند برخورد هوشمندانه با عهدشکنی آمریکا هستیم
* صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران: امکان از سرگیری غنی سازی ۲۰ درصدی طی ۵ روز فراهم است
* نرخ تورم مرداد ماه ۷/۷ درصد اعلام شد
* "تلعفر" عراق از اشغال داعش آزاد شد
* شرایط اعطای "فرزندخواندگی" به دختران مجرد اعلام شد
* سرعت اینترنت خانگی افزایش می‌یابد
* خط اعتباری ۸ میلیارد یورویی کره جنوبی به ایران اختصاص یافت
* محسن هاشمی: مشکلات حمل و نقل عمومی تهران در بخش مترو و اتوبوس باید رفع شود
* سرپرست وزارت نیرو: قیمت تمام شده آب نسبت به مبلغ دریافتی از مردم همخوانی ندارد
* سقف نرخ سود بانکی ۱۵ درصد تعیین شد
* وزیر ارتباطات: بستن ابزارهای ارتباطی ممکن است به عنوان یک مسکّن عمل کند، اما راه حل نیست
* رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: کمبود آب مهمترین تهدید کشور است
* مرکل به صورت تلویحی ترکیه را به قاچاق انسان متهم کرد
* کاروان زرهی ترکیه برای حمله به یگانهای کرد در شمال حلب به سوریه اعزام شد
* سازمان دامپزشکی در مورد ذبح دام در عید قربان هشدار داد
* ترکیه: آلمان در حال عبور از خطوط قرمز است
* روسیه: به حضور آمریکا در اوکراین پاسخ می‌دهیم
* موج استعفاها در کاخ سفید به "گورکا" دستیار نازی ترامپ رسید
* پوتین در واکنش به یاوه گویی نتانیاهو: ایران متحد راهبردی روسیه است
* رئیس جمهوری فرانسه از فروپاشی اتحادیه اروپا ابراز نگرانی کرد
* وزیر خارجه انگلیس: برکناری "قذافی" برای مردم لیبی فاجعه بود
* "مادورو" خواستار وفاداری ارتش ونزوئلا شد
* اسلام آباد: پاکستان را قبرستان سربازان آمریکایی می کنیم

داستانی در مجموعه تخیّلی جنگ ستارگان جورج لوکاس و معروفترین شخصیت پلید تاریخ سینما) و شیطان؛ اینها قدرت هستند.

بنن استراتژیست اصلی ترامپ و رهبر ارکستر ایدئولوژیک دولت جدید آمریکا بود که در بسیاری از تصمیمات ترامپ دخالت داشت.

بنن و راست افراطی

ترامپ استاد تغییر موضع و ایدئولوژی به نفع جهتی است که باد می وزد. برخلاف او، استیو بنن سابقه طولانی برای حمایت از ایدئولوژی خود دارد. او در دهه ۱۹۷۰ و در روزهایی که در ناوگان دریایی آمریکا در اقیانوس هند خدمت می کرد، تصمیمات خود را گرفته بود و از آن روز هیچ تغییری در آنها نداد. او مخالف جیمی کارتر بود و معتقد بود که کارتر در بحران گروگانگیری، پاسخ قاطعی به ایرانیها نداده است. این مقدمه ایران هراسی بنن شد. پافشاری روی این افکار او را به سمت راست افراطی سوق داد تا برای همیشه فردی ضداسلام و نژادپرست معرفی شود. بریت بارت، سازمان رسانه ای فوق محافظه کار او بینش جهانی بنن را منتشر می کند. این بینش و نظریه های توطئه حاصل از آن بود که حزب جمهوری



خواه و ترامپ را به کاخ سفید رساند. بنن هیچ تلاشی هم نمی کرد تا خود و راست افراطی را از اتهامات نژادپرستی و ضدیهودیان نجات دهد.

ترس چیز خوبی است

بنن عاشق سخنرانی های جنگی و فلسفی است. سخنرانی ترامپ در روز ادای سوگند به قلم بنن نوشته شد. رئیس جمهوری در این سخنرانی از "تغییر آمریکا" گفت؛ تغییری که از نگاه بنن شهرها و ایالات آمریکا را نابود کرده است. بخشی از تاریکی که بنن دوست دارد آن را تبلیغ کند، ترس و وحشت از نابودی آن چیزی است که آمریکا و رؤیای آمریکایی را ساخته است. او مهاجرت، ایدئولوژی های دیگر و هرچیزی را که در دوران جوانی از آنها متنفر شده عاملی برای نابودی آمریکا می خواند. او عاشق این است که چنین ترس و وحشتی را به جان مردم بیندازد. بنن روزی گفته بود: "ترس خوب است. ترس است که باعث می‌شود اقداماتی پیشگیرانه را انجام دهید." این شوالیه تاریکی مردم را جوری بترساند که در آغوش ترامپ قرار بگیرند .

پولدار تلویزیونی

بنن پس از خدمت نظامی خود در شرکت مدیریت سرمایه گذاری گلدمن کار کرد. او هنگام ترک شرکت از موقعیت نایب رئیس برخوردار بود. بنن و شماری از همکارانش از گلدمن در سال ۱۹۹۰ بانک سرمایه گذاری بنن و شرکا را تأسیس کردند که تخصص آن در زمینه رسانه بود. بنن و شرکا سهام مالی پنج برنامه تلویزیونی از جمله ساینفلد را پذیرفتند. این برنامه ای بود که با قرار گرفتن در برابر رسانه های آزاد سود سرشاری را نصیب بنن کرد. او ۱۷ فیلم مستند در رابطه با مشکلات موجود در جامعه آمریکا مانند بیکاری جوانان، اختلاف طبقاتی، زیاده خواهی وال استریت و سیاستمداران فاسد منتشر کرد که او را به قهرمان طبقه متوسط و فردی که می توانست پوپولیسم را هدایت کند، تبدیل کردند.

می‌دانستند در آنجا قتل عام اتفاق خواهد افتاد، بحث بر سر این بود که رژیم مصر و نیروهای امنیتی، چه تعداد از آنها را خواهند کشت و چه زمانی حمله خواهند کرد.

رابعه و کودتای نظامی پیش از آن، بیش از آنکه داستان مرگ، ترس و فروپاشیدن خانواده‌ها باشد، بازگوکننده داستان مهم اما غم انگیز کشوری است که قصد از بین بردن مردم خودش را کرد. تا جایی که مصریان اصرار بر افتخار کردن به کشورشان دارند، اما این افتخار همراه با یادآوری حوادث غم انگیزی است که در آن میلیونها نفر از آنان به دستهٔ مخالفین و از نظر دولت، گناهکاران تعلق داشتند.

رابعه همچنین حکایت نتیجه از دست دادن اعتماد طیف وسیعی از مردم به نتیجه های سیاسی است. پروسه انتقال از حکومت اقتدارگرای حسنی مبارک از همان ابتدا ایراداتی داشت. محمد مرسی، که در ماه ژوئن ۲۰۱۲ انتخاب شد، در زمان نادرستی روی کار آمد. اما هرچند شاید اخوان المسلمین در اداره امور توانا نبود، و هرچقدر هم که مصر در ناآرامی به سر می‌برد، اما کشور مصر، دیکتاتوری نبود. مصریان اجازه اعتراض به دولت را داشتند، کمااینکه بسیاری از آنان، یعنی بیش از یک میلیون نفر در روز ۳۰ اوت ۲۰۱۳ در تظاهرات شرکت کردند. در آن زمان، مخالفت و بحث در کشور وجود داشت و همچنین خبرگزاریهایی که اخبار نادرست را نشر می‌دادند. این عدم قطعیت از آینده مصر بود که بسیاری از مردم این کشور را ترساند.

روند دموکراتیک در این کشور، سبب بهبود کیفیت زندگی مردم نشد؛ نه فقط از لحاظ ایجاد سیاستهای بهتر در خصوص مسائلی چون بهداشت و آموزش؛ بلکه این روند دموکراتیک باید شامل مدیریت بهتر و صلح طلبانه اعتراضات می‌شد. اما برای دانستن این مسئله که چرا گاهی دموکراسی‌ها متوسل به زور و خشونت می‌شوند باید گفت که روشهای دموکراتیک فقط حربه اول و آخر دفاع هستند.

شمالی در دیگر کشورها جلوگیری می کند و شرکت در سرمایه گذاریهای مشترک جدید این کشور با کشورهای دیگر را ممنوع خواهد کرد. آنها همچنین زغال سنگ، آهن، غذاهای دریایی و صادرات سرب را به منظور کاهش یک سوم از صادرات کره شمالی هدف قرار داده‌اند. در مذاکرات دو جانبه، چین موافقت خود با گسترش تحریمها را اعلام کرد اما در قبال اقداماتی که مردم کره شمالی را هدف خواهند گرفت، ایستادگی کرد. با این حال در اوایل سال ۲۰۱۷، چین اقدامات محدودی در زمینه ممنوعیت واردات زغال سنگ از کره شمالی اعمال کرد که می‌تواند برای مردم کره شمالی گران تمام شود.



قطعنامه پیشنهادی برای اینکه ضمانت اجرایی پیدا کند نیاز به تصویب ۹ کشور عضو شورای امنیت سازمان ملل دارد. همچنین هیچیک از اعضا نباید این قطعنامه را وتو کنند. وتو شدن قطعنامه بزرگترین نگرانی ایالات متحده است که قدرت بیشتری را در اختیار روسیه قرار خواهد داد. مسکو نشان داده است که می‌تواند برای نابود کردن طرحهای آمریکا در منطقه برای مقابله با تهدید کره شمالی، از حق وتو استفاده کند. اکنون سوال اینجاست که آیا روسیه حق وتو را به کار خواهد برد یا می گذارد که اقدامات سازمان ملل با هدف ایجاد فشار بر کره شمالی اجرایی شود؟

انگیزه مسکو برای وتو زمانی قوی شد که قانون تحریم روسیه در دوم آگوست در مجلس آمریکا به تصویب رسید. علاوه بر این تحریمهای جدید علیه کره شمالی، حمل و نقل انرژی از سوی روسیه به کره شمالی را نیز هدف قرار خواهد داد. سفیر روسیه در سازمان ملل در تاریخ ۳ آگوست با همتای چینی خود دیدار کرد و گفت که توافق دوجانبه میان آمریکا و چین، به هیچ وجه جنبه جهانی ندارد. با بیشتر شدن نشانه‌های اینکه آمریکا فشارهای اقتصادی خود را بر چین افزایش خواهد داد، پکن در نظر دارد که با تحریمها کنار بیاید و تجارت خود با کره شمالی را کنترل کند. در این شرایط پشت کردن روسیه به تحریم، به نفع چین خواهد بود و به پکن چیزی را خواهد داد که واقعاً می‌خواهد و دیگر نیازی نیست که برای به دست آوردن آن تلاش کند. چین درحالی که در یک اتاق در کنار آمریکاییها نشسته و با آنها مذاکره می کند، همکاری نزدیکی هم با مسکو دارد و حالا توپ برای بازی در زمین روسیه است.

اگر قدرت ندارید مشکلها را در هم بشکنید، لااقل در برابر حوادث بایستید • حسن صباح

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

کلید زندان در دست زنان

یک مجازات سنگین در حال تصویب است علیه آقایانی که در تنشهای زناشویی علیه همسرانشان، رفتار خشنی داشته‌اند

رئیس‌جمهور در ایران، معمولاً معاونی دارد با عنوان "معاونت امور زنان". به طور طبیعی این معاون از میان بانوان ایران انتخاب و منصوب می‌شود هرچند که به طور دقیق معلوم نیست وظیفه و کارکرد و رفتار یا حتی علت وجود این معاونت چیست، اما در دولت اول دکتر روحانی، بانویی در این پست، انجام وظیفه می کرد که فعالیتهایش به حرفهایش در انجام وظایفش، بیشتر از دوره‌های قبل در این معاونت به چشم آمد. این بانو البته در دولت دوم دکتر روحانی دیگر به این سمت منصوب نشد و شاید همان رفتارها، باعث دور شدن ایشان از این مقام بلندپایه دولتی بود، ولی یکی از ثمرات حضور چهارساله ایشان در این پست، این بود که لایحه‌ای در دولت تهیه شده و مراحل آخر تبدیل شدن به قانون را طی می کند که نامش را "**لایحه مبارزه با خشونت علیه زنان**" گذاشته‌اند.

قانونی که جایش در میان قوانین ایران، بسیار خالی می‌نمود. یکی از مهمترین مواد این قانون که تقریباً هیچ سابقه‌ای در قوانین ایران ندارد و ایرانیان چنین اتفاقی را تنها در خاطرات و تعریفهای دیگران از برخی کشورهای غربی می‌شنیدند، ماجرای تعیین حبس و مجازات زندان برای مردانی است که در تنشهای زناشویی با همسر خود مرتکب برخورد فیزیکی می‌شوند. البته ممکن است که در مسیر تصویب این قانون از مجلسی که اکثریت قریب به اتفاق آن را مردان تشکیل داده اند، تغییرات و جابجایی‌هایی هم روی دهد، ولی همین توجه بالاترین مدیران اجرایی کشور به این تنشها که معمولا به دور از چشم دیگران شکل می گیرد، ولی اثراتش کانون خانواده را از فاصله‌ای بسیار نزدیک مصدوم می کند، اهمیت چشمگیری خواهد داشت.

در صورت تصویب این لایحه با شکل فعلی، در صورت اثبات خشونت فیزیکی از سوی مرد در تنشهای زناشویی علیه زن، دادگاه موظف است برای مرد حکم حبس و مجازات زندان تعیین کند که زمان این حبس هم بسته به نوع رفتار مرد کوتاه نیست. در همین سالها، تلاشهایی هم از سوی نمایندگان زن مجلس با همکاری دولت انجام شد که با تغییر قانونی دیگر، سن ازدواج دختران به ۱۳ یا ۱۵ سال افزایش یابد و با وجودی که تنها یکی از مراجع مسلّم تقلید با این پیشنهاد قانونی موافقت صریح کرده‌اند و ممکن است مخالفتهایی در صحن علنی مجلس و شورای نگهبان با این پیشنهاد وجود داشته باشد، ولی با توجه به اتفاقات ناخوشایندی که برای دخترانی که در سن کمتر از ۱۳ سال ازدواج

دروغ زنانه

پیشنهادی در راهروهای مجلس، در حال دست به دست شدن است که به زنان مطلقه اجازه می‌دهد، به همسر جدید خود واقعیت را نگویند

نهضت حمایتهای حقوقی و قانونی از زنان، نسبت به گذشته با سرعت بیشتری به پیش می‌رود و گاه این تنور چنان داغ می‌شود که باید ایستاد و به دور از حرارت، یک بار دیگر آن را مرور کرد. در سابقه تاریخی و قانونی ایران، اینطور ثبت شده که با پیش آمدن واقعه طلاق میان زوجین، این حادثه در اوراق شناسایی (شناسنامه) طرفین ذکر می‌شد و به این ترتیب در صورت قصد طرفین برای ازدواجی در آینده، طرف مقابل این ازدواج از شرایط زناشویی قبلی طرف دیگر، با مراجعه به این اسناد مطلع می‌شد.

البته راههایی باریک و کمتر شناخته شده برای حذف نام همسر قبلی و ازدواج گذشته، همین امروز هم در قوانین ایران، قابل ردیابی هست، ولی عده‌ای در مجلس شورای اسلامی، با حمایتهایی از سوی دولت، به دنبال ایجاد این حق برای بانوان هستند که سابقه زناشویی ایشان از شناسنامه‌ها حذف شود و در نگاه اول این قاعده را به نفع بانوان مطلقه‌ای می‌دانند که در شرایط دشوار کنونی، قصد ازدواج دیگری دارند و مایل نیستند سایه سنگین ازدواج گذشته ایشان بر زندگی زناشویی جدیدی که در پیش دارند، افتاده باشد. آنچه در عمل اتفاق می‌افتد اما خطرناک تر از این بهره کوچکی است که ممکن است در ذهن برخی بانوان مطلقه، با تصویب این روند جدید ایجاد شود. حذف رسمی این سابقه به معنای کتمان و پنهان کردن حقیقتی بزرگ از کسی است که قرار است شریک دایمی زندگی باشد.

حتی اگر دقیق تر شویم، تصویب این طرح

رئیس باید "زن" باشد!

رئیس جمهور می گوید؛ می خواستم سه زن را برای وزارت معرفی کنم ولی نگذاشتند و بلافاصله دستور می دهد زنان معاون و وزیر شوند

دکتر روحانی در حرارت تبلیغات انتخابات، هر چند ساعت یک بار از جایگاه بانوان شریف ایرانی می گفت و وعده می‌داد که از ایشان در دولت دوازدهم در مسند وزارت استفاده خواهد کرد. اما برخلاف انتظارات، کسوت وزارت بر تن هیچ یک از میلیونها بانوی ایرانی ننشست. هرچند که دو تن از معاونان ایشان و یکی از دستیاران رئیس‌جمهور از بانوان ایرانی برگزیده شده‌اند. بلافاصله پس از معرفی کابینه، رئیس‌جمهور جمله عجیبی را با این مضمون چند بار تکرار کرد که ایشان قصد داشته اند سه وزیر زن برای کابینه معرفی کنند، ولی نگذاشتند...! هیچ وقت هم توضیح ندادند که این کسانی که مانع معرفی این سه زن به عنوان وزیر شده‌اند، چه کسانی بوده و هستند. برای التیام خاطر بانوان، البته چندین بار از سوی ایشان به وزرای جدید تاکید شده که از میان بانوان ایرانی، افرادی را در مقام معاون وزیر و مدیر کل وزارتخانه‌ها منصوب کنند و وزیر کشور هم با کمترین فاصله اعلام کرد که وزارتخانه‌اش قصد دارد چندین فرماندار و معاون وزیر را از میان بانوان برگزینند.

در روزهایی که قطار انتصابات در دولت دوازدهم برای مدیریت ۴ ساله آینده کشور در حال

کرده‌اند روی داده و تعداد گزارشها در این باره به صدها مورد رسیده است و این گزارشها از طریق انواع رسانه ها، بارها و بارها نشر یافته، امید فراوانی هست که این دو تغییر قانونی در ماجرای سن ازدواج دختران و حفظ بانوان از رفتار خشونت‌بار درون خانواده‌ها در آینده‌ای نزدیک، لمس شوند و البته این روزها بانویی که سالها درحفظ محیط زیست معاون رئیس‌جمهور بود، در حفظ حقوق زنان، معاون رئیس‌جمهور است و سالها سابقه کار ایشان در دولت می‌تواند مسیر تصویب و رایزنی برای تایید این دو تغییر را هموار کند و از این هم نمی‌توان گذشت که قرار گرفتن یکی از شایسته‌ترین بانوان حقوقدان ایرانی در صندلی معاونت حقوقی رئیس‌جمهوری، این اطمینان را ایجاد می کند که به زودی در ایرانی زندگی خواهیم کرد که خشونتهای درون خانواده علیه زنان در آن هر روز کمتر از روز قبل خواهد بودو دخترانش زمانی به زندگی مشترک وارد می‌شوند که از تمام لذتهای کودکی خود بهره‌مند شده و تمام تواناییها و مهارتها را برای ورود به زندگی زناشویی به دست آورده‌اند.

یعنی ابزار قانونی برای آوردن "دروغ" و مخفی کاری بر سر سفره‌های ازدواج، در حالیکه شاید هیچ تردیدی نیست که مهمترین سرمایه زنان و مردان برای تضمین یک زندگی زناشویی موفق، صداقت و راستی است. خوشبختانه برخی بانوان عضو فراکسیون زنان در مجلس شورای اسلامی هم از این پیشنهاد استقبال نکرده‌اند، ولی شیرینی اولیه این طرح که ممکن است مورد حمایت ظاهری تعدادی از بانوان ایرانی هم باشد، به سادگی می‌تواند تلخی دروغی را که میان جملات این طرح پنهان شده است ، گم کند. ظاهراً صلاح در این است که به جای رسمیّت دادن به امکان حذف سابقه طلاق در شناسنامه ها، تمام راههای موجود فعلی برای زنان و مردان، که چنین اجازه‌ای به ایشان می‌دهد نیز، مسدود شوند.

حرکت است، خوب است رئیس‌جمهور به مردم هم بگوید که چگونه است که افرادی می‌توانند مانع از اجرای کاری از سوی رئیس‌جمهور شوند و از معرفی وزیر زن، پیشگیری کرده اند، با انتصاب همان زنان به معاونت وزیر یا مدیر کلی وزارتخانه، مخالفتی ندارند و یا آن ممانعت اولیه، با کدام مسئولان و کدام هدف انجام شده است؟ عجیب اینکه درهمین روزها بانوان پرشماری به شهرداری برخی شهرها و ریاست شورای شهر برخی دیگر شهرها رسیده‌اند و برخی از ایشان در مجلس شورای اسلامی حضور دارند و گاه ردای سفارت ایران در کشورهای خارجی را پوشیده اند، ولی، مخالفت کنندگان، مخالفتی نکرده اند!

قطره‌ای از دریای زبان وادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی طلاق

ادامه قطره قبل

زبان مردم با زنانی که جدا شده‌اند، تیز و طعنه آمیز است. حتی زبان خانواده‌های چنین خانمهایی با دخترشان که طلاق گرفته پر از نیش و کنایه است و برگشتن آنها بر سر سفره پدر مشکلاتی ایجاد می کند. خیلی از پدرمادرها طلاق را ضعفی از سوی زن می‌دانند و معتقدند زن اگر زن باشد، کارش به طلاق نمی کشد و معتقدند زن باید با ناملایماتی که شوهرش ایجاد می کند، بسازد و سرش به زندگی خودش باشد. دختر به مادرش می گوید: "شوهرم خیانت می کرد." مادر می گوید: "همه مردا اینطورن. لابد خودت اشکالی داشتی که خیانت کرده." دخترش می گوید: "معتاد هم بود. پول هم نمیاورد خونه. دست بزن هم داشت. همیشه سرش تو گوشی بود. با صد نفر رابطه داشت..." مادرش می گوید: "تا بوده همین بوده. مشکل از خودت بوده!"

پدر و برادر بزرگ و خواهر کوچکش که منتظر خواستگار است، با او اخمو می‌شوند. خواهر کوچک نگران است که اگر خواستگاری بیاید و بفهمد خواهر بزرگش مطلقه است، از خواستگاری پشیمان می‌شود. پدر و برادر بزرگ به خواهر مطلقه گیر می‌دهند: "مگه اردکی که دم به دقیقه میری حموم؟ مگه نگفتم ابرو برندار و آرایش نکن؟ حق نداری از خونه بری بیرون. اون گوشی صاحاب مرده رو بذار کنار، داری با کی حرف می‌زنی؟"

و شک می کنند که مبادا زیر سرش بلند شده بوده که طلاق گرفته. به این هم نگاه نمی کنند که شوهرش معتاد و زن‌باز و دارای دست بزن بوده.

داشتن چنین زبانی با زنی که جنس دوم و جنس ضعیف محسوب می‌شود، فشارهای روحی زیادی به او تحمیل می کند و خطرهایی دارد. اول از همه اعتماد به‌نفسش را از او می گیرد. به شک می‌افتد که نکند اشتباه کردم و باید می‌ساختم و می‌سوختم... و حس می کند نه در خانه شوهر سابق آرامشی در حد زیر خط فقر داشت نه در خانه پدرش. در این مرحله خطر بعدی نمایان می‌شود: ازدواج مجدد! ازدواج چه مجدد باشد چه برای اولین بار، اصلاً بد نیست ولی به این دلیل می گویم خطر ازدواج مجدد که آن زن برای رهایی از تیکه‌ها و زخم‌زبانهای خانواده و در و همسایه تصمیم می گیرد اگر خواستگاری پیدا شد، زود شوهر کند و خلاص شود. و او مجبور می‌شود شتابزده عمل کند و به ازدواج ناخواسته دیگری تن بدهد و خدا می‌داند در ازدواج عجولانه مجدد چه مشکلاتی منتظر اوست. چند روز پیش خانمی می گفت پس از طلاق از بس پدر و مادرش نیشِ آمیخته به نمک و فلفل به قلبش زدند، حاضر شد صیغه مردی شود که سی سال بزرگتر بود و زنی شصت ساله و سه بچه و دو نوه داشت. شوهر جدید یک خانه کوچولو برایش اجاره کرد و روزی دو ساعت پیشش می‌رفت. یک ماه بعد زنش فهمید و پس از پروژه‌ی قشقرق، طلاقش داد و او به خانه پدرش برگشت. این بار کنایه‌ها طَبَق طَبَق بودند. چند روز پس از طلاق مجدد معلوم شد باردار هم هست. حالا مانده که چه خاکی به سرش بریزد. شوهر اول و دومش هم خوش و خّرم دارند زندگی می کنند و برایشان آب از آب تکان نخورده! آمار دفتر آسیب دیدگان اجتماعی می گوید "سالی نزدیک به صدهزار زن طلاق می گیرند و یک سوم زنان مطلقه تهرانی ۹ ماه پس از طلاق در دادگاه ارشاد پرونده اخلاقی دارند" چرا؟ چون کار و درآمد ندارند. و چون به دلیل آسیب پذیر بودنِ بخش عاطفه آنها زود فریب مردان مخنواز را می‌خورند.

طبق آمار موجود ۴۵ درصد زنان بیوه از مزاحمتهای شوهر سابق خود در عذابند و احساس عدم امنیت می کنند. چنین زنانی می گویند اگر بخواهیم ازدواج مجدد کنیم، شوهر سابق دخالت می کند و آنها را زیر فشار می گذارد که اگر شوهر کنی، بچه رو ازت می‌گیرم. قانون هم از مرد حمایت می کند و می گوید "اگر زنی مطلقه دختر داشته باشد و حضانتش با مادرش باشد، همینکه ازدواج مجدد کند، شوهر سابق می‌تواند بچه را از مادر جدا کند".

بحثی است بین دانشمندان مجلس که اسم شوهر سابق را از شناسنامه زنان مطلّقه پاک کنند تا بلکه جامعه آنها را یکجوری نگاه نکند و صد تا بحث دیگر هم شد که آن‌وقت ممکن است زنی بخواهد خودش رادوشیزه جابزند و... باز بحث شد که داماد برود استعلام کند که آیا این خانم قبلاً عروس شده یا نشده. یک خانم جامعه شناس می گفت "بهتر است به جای اینکه بیاییم طرحی بریزیم که از جامعه قایم کنیم که زنی مطلّقه است، بیاییم این چیز را در ذهن جامعه عادی سازی کنیم. فرهنگ سازی کنیم که مطلّقه بودن نه جرم است نه گناه. ازدواج یک قرارداد است. اگر بعداً معلوم شد که آن قرارداد دارد آسیب می‌زند، طلاق راهی است برای فسخ کردن آن قرارداد. ادامه دادن به قراردادی که کارش فقط زیان است، اشتباه است نه تمام کردنش اما جامعه برایش جا نیفتاده که گاهی طلاق ضرورت است برای جلوگیری از اشتباهات بیشتر. یک خانم جامعه شناس می گفت همکارش را به این دلیل که مطلقه بوده، اخراج کردند! خانمی را به جرم اینکه باردار بوده، اخراج کردند! و...

ادامه دارد

آدمهای بزرگ به خوشی های بی ارزش تن نمی دهند

● آرت بوخوالد

روستای مرق

زیر نظر: محمود صفادار





روستای مرق از توابع بخش برزک شهرستان کاشان در استان اصفهان است. این روستا در دهستان بابا افضل قرار دارد و براساس آخرین سرشماری، جمعیت آن ۱۳۰۰ نفر است که در ۴۲۵ خانوار زندگی می کنند. روستای مرق از روستاهای قدیمی و کهن ایران است و در مورد پیشینه و قدمت تاریخی اش نظرات متعددی وجود دارد. عده‌ای قدمت روستا را به زمان اسکندر مقدونی نسبت می‌دهند و دلیل آن را سکه‌های طلای مکشوفه از قبرستان مترو که محله دروازه می‌دانند. از سوی دیگر وجود مدفن شاعر صاحب نام و پر آوازه قرن هشتم هجری، حکیم افضل‌الدین مرقی معروف به **«بابا افضل»** در این روستا از دیگر دلایل قدمت روستا می باشد. گفته شده است که این شاعر در سال ۵۸۳ متولد شده و در سال ۶۶۶ هجری قمری هم در گذشته است. او تمام عمر خود را در روستای مرق زندگی کرده و حتی گفته می شود که خواجه نصیرالدین طوسی از شاگردان او بوده است. مدفن او دارای بقعه‌ای است که زمان ساحت بقعه و مجموعه آن، شامل گنبد هرمی شکل، ایوان و فضاهای جانبی آن، را به زمان صفویه نسبت می‌دهند. **مرق به معنی شوربا یا کوه شور است** و به دلیل وجود کوه یا معدن نمک در نزدیکی این روستا نامگذاری شده است. روستای مرق در دامنه کوه های سر به فلک کشیده کرکس قرار دارد، منطقه ای بکر و زیبا و کوهستانی که آب و هوای مطبوعی دارد. مرق مرد خونگرمی دارد که اکثرشان به دامداری و کشاورزی و باغداری مشغول هستند. طبیعت زیبای منطقه و مناظر بدیعش از جمله رودخانه ها، چشمه‌ها و باغات سرسبز آن است که مسافران رابه خود جذب می کند. بخش عمده آب رودخانه روستا از طریق چشمه های اشردون، سپر، لنج لواده و سارمون تامین می شود. دسترسی به روستای مرق از طریق کاشان و از مسیر جاده کاشان –راوند –سادیان –مرق از طریق یک جاده آسفالته امکان‌پذیر است.

درّه سیستان، تفنگ درّه

درّه سیستان یکی از زیباترین و بکرترین مناطق هزار مسجد تفنگ درّه در شهرستان کلات از توابع استان خراسان رضوی است که متشکل از ۳۲ آبشار کوچک و بزرگ می‌باشد. این درّه در ارتفاعات هزار مسجد در ارتفاع ۲۰۰۰ متری از سطح دریا واقع است. منطقه پوشیده از جنگلهای ارس است و رودخانه **ایدلیک** از میان آن عبور می کند. برای دسترسی باید از مشهد به سمت کلات حرکت کرد. بعد از دو راهی سد کارده م به روستای گوش می‌رسید و بعد از آن روستای مارشک که آبادترین روستای منطقه است.بعد از این روستا راه به دو قسمت خاکی تقسیم می‌شود که مسیر سمت چپ به خرکت می‌رود.از اینجا راه پایان می‌یابد و پیاده روی شروع می‌شود البته اگر با ماشینهای کمک دار سفر کنید می‌توانید از داخل رودخانه قسمتی از راه را با خودرو بپیمایید در غیر این صورت نیاز به ۳ ساعت پیاده روی است تا به دشتی که به میدان سیستان مشهور است برسید. در طول مسیر از سیاه چادرهای عشایر می گذرید که بر زیبایی‌های منطقه افزوده است. شایان ذکر است صعود و فرود در این منطقه نیاز به تجهیزات فنی کوهنوردی دارد. درّه نوردی این منطقه باید با وسایل فنی انجام شود، لازم به ذکر است از آبشار ۱۱ باید داخل آب فرود صورت گیرد و به علت باریک بودن عرض درّه باید در فصلهای خشک صعود انجام شود چون در صورت آمدن سیل راه فراری وجود ندارد. قسمت اعظم منطقه حفاظت شده ارس سیستان در شهرستان کلات در استان خراسان رضوی تحت عنوان هزار مسجد از سال ۱۳۷۶ به عنوان منطقه شکار ممنوع تحت حفاظت بوده‌است. ارس نوعی درخت از گونه برگ سوزنی و همیشه سبز مثل کاج است که دارای میوه‌های ریز آبی رنگ است. چوب آنها بسیار مقاوم و سازگار با آب و هوای نیمه مرطوب و خاک اسیدی است. این منطقه دارای حیات وحش و همچنین گونه‌های گیاهی و دارویی فراوانی است. نزدیکترین روستا به این جنگل روستای لایین می‌باشد از توابع شهر کلات. ارتفاع بلندترین کوه این منطقه به نام هزارمسجد ۳۱۰۰ متر می‌باشد.





قسمت اعظم منطقه حفاظت شده ارس سیستان در شهرستان کلات در استان خراسان رضوی تحت عنوان هزار مسجد از سال ۱۳۷۶ به عنوان منطقه شکار ممنوع تحت حفاظت بوده است.

روستای حیرت

گزارش از: سحر شریعتمداری



حیرت از روستاهای شهرستان نوشهر در استان مازندران است و حدود ۵۰ کیلومتر با نوشهر فاصله دارد. این روستا از شمال به روستای **گندیسکلا** و **لشکنار**، از جنوب به دشت نظیر، از شرق به **عالیدرّه** و از غرب نیز به **کینس** می‌رسد و از پنج محله به نامهای کته محله، اکرشت، قسبونی سر، مسیح آباد و زاربن گته محله تشکیل شده است. حیرت، آب و هوایی معتدل و مرطوب و زمستانهایی پر برف و باران و تابستانهایی مطبوع دارد. بارندگی زیاد سبب شده که همچون اکثر نقاط شمالی کشور شاهد پوشش سبز گیاهان و درختان در منطقه باشیم. برای همین بیشتر جمعیت روستا نیز به کشاورزی و باغداری مشغول هستند. به دلیل رطوبت کمتری که نسبت به روستاهای مجاور دارد، هر ساله در تمام سال میهمانان و مسافران زیادی به این روستا سفر می کنند. رودخانه دلم رودنیز که یکی از شاخه‌های اصلی رود چالوس است از میان شالیزارهای حیرت عبور می کند و به دریای مازندران می‌ریزد. این رود جلوه‌ای بسیار زیبا به این روستا بخشیده است و می‌توانید در آبهای آن ماهیگیری کنید و برای شام قزل آلای تازه صید کنید. از طبیعت این منطقه جنگلهای بی‌شمار و دشتهایی بی‌نظیر را می‌توان نام برد که جلوه آن توجه هر بیننده‌ای را جلب می کند. **جنگل پرشن** از جمله این جنگلهای انبوه و زیباست که تاکنون دستخوش تغییر و تصرّف انسان نشده است. از دیگر جاذبه‌های روستا، چشمه‌های آب گرم دلم، معروف به **لارو** است. چندین چشمه طبیعی به نامهای دل دل چشمه، کچیک، گته، کچل، کنسنو، دروزن و دلو نیز در این منطقه قرار دارند. کوههای متعددی در اطراف روستا به چشم می‌خورند که زیبایی خاص خود را دارند. از جمله کوه پرشن که میزبان جنگل انبوه پرشن است. تپه‌ای به نام **گردنک** نیز بر روستا مشرف است که از بالای آن می‌توانید تمام روستا را ببینید. این طبیعت ناب در کنار پوشش جنگلی انبوه سبب شده که گونه‌های جانوری متنوعی هم در این منطقه زندگی کنند که بسیاری از آنها مختص این منطقه هستند. آیین و فرهنگ مردم، سبک و سیاق قدیمی خود را حفظ کرده است. مراسم و مناسبتهای مذهبی تمام و کمال برگزار می‌شوند. جشن عروسی دو روز است و انواع سازها و رقصهای محلی در آن اجرا می‌شود. تقریباً تمام روستا با یکدیگر نسبت خویشاوندی دارند و در عروسی‌ها همه روستا دعوت می‌شوند. از زنان روستای حیرت بگوییم که نه تنها پا به پای مردان، بلکه حتی بیشتر از آنان برای تأمین مخارج زندگی تلاش می کنند. پخت نان، خانه داری، گله داری، کشاورزی، هیزم شکنی، شیر دوشی، سبزی و صیفی کاری و آسیاب گندم از جمله فعالیتهای زنان روستای حیرت است. برای سفر به این روستای دیدنی، از جاده چالوس بعد از مرزن آباد از دوآب، یک راه فرعی به سمت شرق وجود دارد که به روستای حیرت منتهی می‌شود.

کاروانسرای سنگی

این کاروانسرای سنگی که در بین مردم به داش کاروانسرا معروف شده است، در جاده کمربندی زنجان - میانه، روبه روی ایستگاه قطار شهر زنجان در استان زنجان قرار دارد.

این مجموعه تاریخی از سال ۱۳۷۷ به عنوان رستوران سنتی مورد استفاده است. ساختار این کاروانسرا به سبک چهار ایوانی بنا شده و حجره‌های آن در یک طبقه قرار گرفته‌اند و سقفها از نوع قوسی هستند. استفاده از سنگ به عنوان مصالح اصلی در ساخت کاروانسرا باعث شده است که این بنا با عنوان کاروانسرای سنگی شناخته شود. استفاده از سنگ در بناهای قدیمی باعث طول قدمت آنها و سالم ماندن بنا از گزند سرما و بارش برف و باران در شهر سردسیری مثل زنجان می‌شده است. کاروانسرای سنگی از لحاظ این که تنها بنای باقی مانده از کاروانسراهای زنجان است دارای اهمیت فراوانی است، ساخت آن در زمان صفویه، شاه عباس دوم صفوی صورت گرفته است و محل استراحت سیّاحانی بوده است که به زنجان وارد می‌شدند و از نوع کاروانسراهای برون شهری به شمار می‌رود. از جمله سفرنامه‌نویسان مطرح اروپایی تاورنیه است که در یکی از سفرنامه‌های خود در خصوص کاروانسرای سنگی زنجان صحبت کرده است.





زمین نیز مانند مادر جستجوی خوراک است و از مردم می خورد

● ابوالعلاء معری

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

زنی که روی دلش پا گذاشت

روزی که پسرم **گِرگ** با شادی و هیجان به خانه آمد و با ذوق از کلاس و مربی جدید فوتبالش گفت، گویی قلبم از حرکت ایستاد. پسرم می‌گفت مربی جدیدش خیلی زیرک و هوشمند است و تمام حرکات فوتبال را از بر است. حتی در سالهای جوانی، در مسابقات مهمی شرکت کرده و مقامهایی هم آورده... تا اینجای حرفهای پسر دبیرستانی من هیچ مشکل یا مورد خاصی نبود تا اینکه...

از هیجان پسرم سر ذوق آمده بودم. با هیجان گفتم: "همه اینها همون چیزیه که همش آرزوش رو داشتی. خب، اسم مربی جدیدت چیه؟"

پسرم به سیبی که دستش بود گاز بزرگی زد و جواب داد: "**بلیک کالاهان** اما گفته می‌تونیم مربی بلیک صداش کنیم." از شنیدن این اسم کم مانده بود پس بیفتم. رویم را برگرداندم و مشغول شستن ظرفها شدم تا گرگ صورت متعجبم را نبیند. شنیده بودم زمین گرد است ولی نمی‌دانستم آنقدر می‌گردد تا من و بلیک را دوباره به یک نقطه برساند. بعد از این همه سال، حتی از شنیدن اسمش هم وحشت داشتم. حسی درونم می‌گفت آمدن اسم بلیک همان و دردسری تازه همان. بلیک کالاهان را خوب می‌شناختم. بازیکن فوتبال بود. اما چطور امکان داشت دو نفر با یک اسم وجود داشته باشند و هر دو هم فوتبال بازی کنند؟ آیا ممکن بود این همان بلیکی باشد که من می‌شناختم؟

***

هجده سال قبل بود. من در کالج درس می‌خواندم که نام بلیک کالاهان به عنوان ستاره فوتبال سر زبانها افتاد. گمان می‌کنم کمتر دختری در کالج ما بود که او را نشناسد یا عاشقش نباشد. روزنامه‌های محلی عکس و مصاحبه‌اش را چاپ می‌کردند و در شبکه‌های مختلف تلویزیونی، بارها نشانش می‌دادند. آن پسر جوان خوش تیپ و چشم آبی و مو مشکی خیلی زود در دل همه دخترهای کالج جا باز کرد و همه برای دوست شدن با او سر و دست می‌شکستند. من هم از بلیک خوشم می‌آمد اما احساسم با بقیه دخترها فرق داشت. از مدتی پیش با عشق سالهای کودکی‌ام نامزد کرده بودم و قرار بود تا چند هفته دیگر با هم ازدواج کنیم. با تمام وجود عاشق مارکوس، همسر آینده‌ام بودم و حاضر نبودم او را با کسی، حتی خوش‌تیپ‌ترین و معروف‌ترین پسر کالج عوض کنم. همه چیز از بهار سال ترم آخر کالج شروع شد...

گویی همه چیز دست به دست هم داده بودند تا برای من ساز مخالف کوک کنند. مسئولان کالج به مناسبت پایان دوره، جشن بزرگی ترتیب داده بودند و خب، بلیک هم گل سرسبد آن جشن بود. از نامزدم خواستم همراهم به جشن بیاید اما او که ناچار بود برای دیدن مادربزرگش به شهر دیگری برود، نیامد. مادرش از سالها پیش آلزایمر گرفته بود و در واقع، **مارکوس** بجز مادربزرگش کسی را نداشت برای همین وقتی شنید سرما خورده و در بستر افتاده، از من خواست اجازه بدهم به جشن نیاید. دلم می‌خواست مارکوس در جشن فارغ‌التحصیلی کنارم باشد اما چاره‌ای نداشتم و تنها به جشن رفتم.

در جشن، استاد ادبیات از ما خواست داوطلب شویم و بخشی از نمایش رومئو و ژولیت را بازی کنیم. من برای بازی در نقش ژولیت انتخاب شدم و در کمال تعجب، بلیک را برای بازی در نقش رومئو انتخاب کرد. برق چشمان بلیک هنگام بازی کردن نقش رومئو دیدنی بود. بعد از مراسم، از من خواست شام را با هم بخوریم. نتوانستم مخالفت کنم. اما وقتی خواست سر حرف را باز کند و رومئو بازی دربیاورد، حلقه‌ام را نشانش دادم و گفتم خوشحال می‌شوم در مراسم عروسی‌ام شرکت کند. صحبت من و بلیک همین جا تمام شد و دیگر حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد اما تمام شب و تا چند روز آینده عذاب وجدان داشتم و مدام خودم را سرزنش می‌کردم که من نامزد دارم و نباید با پسر دیگری حرف می‌زدم. تصمیم گرفتم واقعیت را به نامزدم بگویم. همین کار را کردم. مارکوس نگاه عاشقانه‌ای به من انداخت و گفت آنقدر به من اعتماد دارد که نگران حرف زدن من با مرد دیگری نباشد. از انتخاب چنین مردی به خودم بالیدم و خدا را شکر کردم. مراسم عروسی من و مارکوس ساده اما به‌یادماندنی برگزار شد. می‌توانستیم ماه عسل باشکوهی برویم اما ترجیح دادم سفر کوتاه و کم خرجی داشته باشیم تا بتوانیم آپارتمان مناسبی اجاره کنیم و وسایل خانه بخریم. از ازدواج ما فقط چند هفته می‌گذشت که فهمیدم باردارم. من بیشتر شوکه بودم تا خوشحال، اما مارکوس ذوق‌زده بود. او خواهر و برادری نداشت و همیشه آرزو داشت خانواده بزرگ و پرجمعیتی داشته باشد. می‌گفت می‌خواهد چهار پنج بچه داشته باشد. هنوز فرصت نکرده بودم با زندگی مشترک و اخلاق مارکوس آشنا شوم و خو بگیرم. آینده پیش رویم هم، مبهم و مرموز بود. بارداری چندان آسانی نداشتم. مارکوس هم بهانه‌گیری می‌کرد. شاید از حال خراب من خسته شده بود اما من که گناهی نکرده بودم. پسرم گِرگ در یک صبح سرد و برفی در اوایل ماه فوریه متولد شد. بااینکه چند هفته زودتر متولد شده بود، وزن خوبی داشت اما مثل همه نوزادان دیگر دردسرهایی داشت. مارکوس هم هنوز بهانه می‌گرفت. فکر می‌کردم وقتی از شنیدن خبر بارداری آنقدر خوشحال شده، بعد از تولد بچه سر از پا نمی‌شناسد اما اشتباه می‌کردم. مدام گیر می‌داد که گِرگ شبیه کیست؟ با آرامش توضیح می‌دادم که تشخیص شباهت نوزاد چند روزه با پدر یا مادر واقعاً دشوار است و نوزاد تا مدتها بعد از تولد چهره عوض می‌کند. اما این حرفها به گوش مارکوس نمی‌رفت. کم کم از رفتار مارکوس ترسیدم. می‌خواستم در فرصتی مناسب با او حرف بزنم و دلیل رفتارهای عجیب و غریبش را بپرسم اما به خودم می‌گفتم بهتر است فعلاً اجازه بدهم از پدری‌اش لذت ببرد بااینکه بعید می‌دانستم چنین اتفاقی بیفتد. هربار که گِرگ را در آغوش می‌گرفت منتظر بودم با سوالهای احمقانه‌اش طاقتم را تمام کند. آنقدر برافروخته می‌شد که می‌ترسیدم اگر بچه را نگیرم، بلایی سرش بیاورد.

مارکوس اصرار داشت هرچه زودتر باردار شوم. می‌گفت می‌خواهد ببیند گِرگ و بچه دومم شبیه هم هستند یا نه. کاش خیلی زود به فکر می‌افتادم و با هم به مشاور مراجعه می‌کردیم یا مشکلم را به کسی می‌گفتم ولی اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این رفتارهای بیمارگونه چه دردسرهایی به دنبال دارد. یک روز که تازه از سر کار برگشته بود، مثل همیشه پرسید به نظر من، پسرمان بیشتر شبیه کیست؟ به مارکوس گفتم بهتر است دست بردارد چون دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. مارکوس خنده ترسناکی کرد و گفت دیگر این سوال را تکرار نمی‌کند چون می‌داند آبی غلیظ چشمهای گِرگ شبیه کیست؟! گفت مطمئن است مهمانی آن شب دانشکده به من و بلیک کالاهان حسابی خوش گذشته و حتماً بعد از شام خبرهایی بوده که فقط او از آن اطلاع ندارد.

خدای من! مارکوس چطور می‌توانست به چشمهایم نگاه کند و چنین تهمتی بزند؟ دهانم باز مانده بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم. مارکوس سکوت من را به نفع خودش دانست و گفت حتماً حرفش درست است که هیچ دفاعی ندارم. باز هم حرفی نداشتم. فقط کوشش می‌کردم جلو اشکم را بگیرم. آن شب تا صبح بیدار ماندم و گریه کردم و از خدا خواستم راهی پیش پایم بگذارد که پاک بودنم را به مارکوس اثبات کنم. دعا می‌کردم فردا صبح مارکوس بیاید و تمام حرفهای دیروزش را پس بگیرد. من که همه ماجرای آن شب را برایش تعریف کرده بودم، چرا چنین فکر مسمومی به سرش زده بود؟ پس تمام آن روزهایی که به پسرمان خیره می‌شد و دنبال این بود که بداند رنگ موها و چشمهایش شبیه کیست، داشت در ذهن

بیمارش قصه‌پردازی می کرد. مارکوس خانواده نمی‌خواست. او اصلاً نمی‌توانست معنی واقعی خانواده را درک کند. چطور می‌توانستم با مردی زندگی کنم که از من تصور نادرستی داشت.

زندگی مشترک من و مارکوس کجدار و مریز سپری می‌شد. سعی می کردم برای گِرِگ کم نگذارم و از عاطفه مادری لبریزش کنم. اما مارکوس هیچ علاقه و محبتی نشان نمی‌داد. گِرِگ روز به روز بزرگتر می‌شد و به محبت پدر بیشتر نیاز داشت ولی مارکوس همچنان روی حرفش پافشاری می کرد و اصرار داشت که گِرِگ، پسر او نیست. هربار اعتراض می کردم، خشمگین می‌شد و با داد و فریاد می گفت بهتر بود همان موقع با عشقم ازدواج می کردم و این همه سال خودم و او را به دردسر نمی‌انداختم. حتی دنبال بلیک گشته بود و از گوشه و کنار باخبر شده بود که بلیک هنوز ازدواج نکرده. این موضوع، شک مارکوس را بیشتر کرده و به آتش توهّماتش دامن زده بود. حالا دیگر هربار حرفی می‌زدم کتک می‌خوردم. شباهت من و پسرم به هم آنقدر زیاد بود که هرکس او را می‌دید صادقانه می گفت اگر دختر می‌شد، سیبی بود که با من از وسط نصف شده بود. اخلاق و رفتارش هم به من رفته بود.

ادامه زندگی با مارکوس برایم غیرممکن بود. در سالهای بعد از کالج به خاطر ازدواج سر کار نرفته بودم و از نظر مالی استقلال نداشتم اما باید کاری می کردم. نمی‌توانستم بیشتر از این دست روی دست بگذارم و سکوت کنم. پسرم بزرگ شده بود و به محیط امن و پرعاطفه‌ای نیاز داشت. اگر شغلی پیدا می کردم، می‌توانستم تنهایی پسرم را بزرگ کنم. سخت بود اما غیرممکن نبود. هنوز چند دوست برایم مانده بود. از آنها کمک خواستم و با کمال میل دستم را گرفتند. وقتی شغل نسبتاً خوبی پیدا کردم، از خانه مارکوس رفتم. یکی از دوستانم که زن تنهایی بود پیشنهاد داد به خانه‌اش بروم و تا چند ماه همانجا زندگی کنم. پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود. می‌توانستم در این مدت پس‌انداز کنم و روی پاهای خودم بایستم. وقتی درخواست طلاق من به دست مارکوس رسید حسابی دیوانه شد. تا مدتها آزارم می‌داد و با حرفهایش تحقیرم می کرد. اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. موفق شدم در دادگاه ثابت کنم مارکوس بیمار است. روند طلاق دشوار و طولانی بود اما سرانجام به پایان رسید و من و پسرم وارد مرحله جدیدی از زندگیمان شدیم...

***

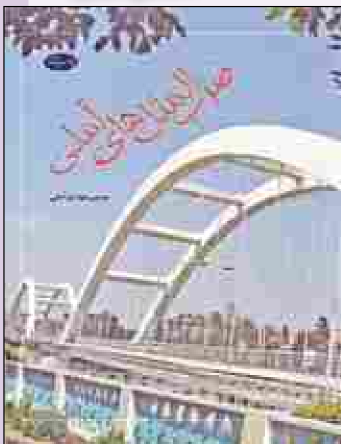
پسرم بزرگ شده بود و موفق. تا مدتی دیگر به کالج می‌رفت و برای خودش زندگی تازه‌ای را آغاز می کرد. موفقیت پسرم به من آرامش می‌داد و به زندگی و آینده دلگرمم می کرد. از کودکی به فوتبال علاقه داشت و من هم مانعی نمی‌دیدم به علاقه‌اش برسد. تا اینکه آن روز، ماجرای مربی فوتبالش را گفت... مدتی بعد گِرِگ از من خواست اگر موافق هستم مربی‌اش رَا برای شام به خانه دعوت کند. باید ترسم را کنار می گذاشتم. از طرفی مربی بلیک که از ماجرای زندگی من خبر نداشت. بلیک کالاهان را بعد از سالها می‌دیدم. از دیدنش تاحدودی معذّب بودم. او با پسرم رابطه خوبی داشت و خیلی با هم صمیمی بودند. شام آن شب خوب برگزار شد. بلیک برای پسرم تعریف کرد که من و او با هم همکلاس بودیم و در یک کالج درس می‌خواندیم. در دلم گفتم کاش این خاطرات را برای پسرم تعریف نکند. مدام می‌ترسیدم حرفهای نامربوط پدرش هنوز پس‌زمینه ذهنش باشد و حالا با تعریف این خاطره‌ها، درباره من ناجور فکر کند. اما گِرِگ پسر سالم و خوبی بود. بلیک به من گفت پسرَت آینده خیلی خوبی در انتظارش خواهد بود و به من قول داد همه جوره کنار پسرم باشد و به او کمک کند. حرفهای بلیک به من آرامش داد.

مربی بلیک همان طور که وعده داده بود پشت و پناه و رفیق پسرم شد. تیم فوتبال پسرم توانست در چند مسابقه پیروز میدان باشد و امتیاز خوبی بگیرد. گِرِگ در کالج خوبی ثبت‌نام کرد و این روزها خودش را برای فارغ‌التحصیلی آماده می کند. در کنار درس و فوتبال، نیمه‌وقت کار می کند و قرار است چند ماه بعد با تنها عشق زندگی‌اش ازدواج کند. با روحیه‌ای که از پسرم سراغ دارم مطمئنم در زندگی مشترکش هم موفق می‌شود. چند وقت پیش بلیک از من خواستگاری کرد. ضمناً توضیح داد که سالها پیش وقتی هنوز خیلی جوان بود، تصادف کرد و از آن به بعد توانایی‌اش را برای پدر شدن از دست داد. برای همین قید ازدواج را زد و تصمیم گرفت با مربیگری برای بچه‌های دیگر پدری کند. می‌دانم بلیک می‌تواند آرامشی را که در زندگی مشترک تجربه نکرده‌ام به من هدیه بدهد اما از قبول پیشنهادش وحشت دارم. می‌ترسم شوهر سابقم با شنیدن این موضوع گمان کند همه چیز حقیقت داشته و من به او خیانت کرده‌ام. پسرم که زیر و بم زندگی‌ام را می‌داند، از من می‌خواهد به خاطر افکار یک بیمار، زندگی‌ام را بیشتر از این تباه نکنم و به خوشبختی خودم فکر کنم. پسرم می‌گوید مرا باور دارد و همیشه به من افتخار می کند اما من مجبورم روی دلم پا بگذارم.



● معرفی کتاب

مصطفی گلیاری



چاپ دوم

ضرب المثل های آملی

مرحوم یحیی جوادی آملی

تیسا پ، تیل و اوُی جا، نَترسنه

پابرهنَه از آب و گِلَ نمی‌ترسد

این ضرب‌المثلی است آملی که مثل همه ضرب‌المثل‌های ایرانی نکته‌دار و تفکر برانگیز است و آدم مازنیِ خوش ذوق را یاد اینِ ضرب المثل هم می‌اندازد: "**نَه غم بز داینه نه غم بز کلّه**" کاربرد: فلانی چیزی ندارد که بترسد از دست بدهد و یا سبکبار است و غم سیل و زلزله و دزد و مشکلات دیگر را ندارد... ضرب‌المثل‌ها سندی هستند برای حرفی که می‌زنیم یا وضعی که پیش آمده. برای مثال تقّی به توقّی می‌خورد و یک نفر تازه به‌دوران رسیده می‌شود و برای اثبات ریاست خودش خرده‌فرمایش می کند. سندِ اینکه ثابت کنند او این کاره نیست، ضرب‌المثل است: "**خنیار که خانم بَیّه ورفِ روز وازَن واخوانه**" کلفت که بشود خانم، روز برفی بادبزن می‌خواهد. وقتی که یک نفر الکی گیر می‌دهد و دنبال چند و چونِ یک کار خیر است، آملیها به او می گویند: "**غازِ نَر و مَار چیکارِ داینی؟ سِخ رِ دار دن**" به نر و مادهَ بودن غاز چکارَ داری، سیخ رو بگَردون. یعنی کبابت رو بخور.

ضرب‌المثل بسی زیباست که ضمناً شخصیت و فرهنگ جامعه را هم نشان می‌دهد. کسانی که می‌توانند در حرفهای خود ضرب‌المثل به کار ببرند، حرفشان و مجلسشان جذاب‌تر و مؤثرتر می‌شود. ضرب‌المثل‌ها ادبیات شفاهی و سینه به‌سینه اقوام هستند که اگر مکتوب نشوند، ممکن است از یاد بروند. کسانی که کوشش کرده‌اند این نوع ادبیات را در مجموعه‌ای جای دهند و منتشر کنند، ضامن بقای این گنجینه ارزنده هستند. یکی از آن بزرگواران، مرحوم استاد یحیی جوادی آملی است که سالها در کسوت یک فرهنگی در روستاها و کوی و برزن آمل چرخیده و یادداشت برداشته و آنها را به ترتیب الفبا تنظیم کرده. چاپ دوم کتاب ضرب‌المثل‌های آملی را **انتشارات اطلاعات** با کاغذ و صحافی خوب در ۴۱۴ صفحه منتشر کرده. مؤلف برای این کتاب ۹۸۹ ضرب‌المثل جمع کرده و ترجمه و تلفظ آنها را هم نوشته است.

برای کسانی که اهل مطالعه و بررسی فرهنگهای محلی هستند، این کتاب توصیه خوبی است.

خانم کوچیک...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ فائزه



مرتبه اول نبود که برای بردن ناهار پدرم که نگهبان کارخانه خانم مهندس بود به آنجا می‌رفتم. نخستین بـار هم نبود که "خانم مهندس" را می‌دیدم و به او سلام می‌کردم اما اولین دفعه بود که "فائزه خانم" برخلاف همیشـه که فقط برایم سر تکان می‌داد یا زیر لب "علیک سلام" می‌گفت، آن روز خیلی گرم و صمیمانه جوابم را داد:سـلام دختر خوشگلی که قراره "خانم کوچیک" بشه...!

نه تنها معنی حرفش را نفهمیدم، که اصلاً به حرفش فکر هم نکردم و همان کاری را انجام دادم که پدرم یادم داده بود؛ احترام گذاشتم و با "اجازه تون" گفتم و رفتم داخل کیوسک جلوی در کارخانه که همیشه پـدر را آنجا می‌دیدم. اما ایـن بار نبود و به جایش آقا "حفظ الله"، نظافتچی کارخانه نشسته بود. هر از گاهی این اتفاق می‌افتاد، مخصوصاً چهارشنبه ها که نزدیـک ظهر، یکی از وظایف پدر این بود که برگه های مرخصی کارگران در طول هفته را به قسـمت کارگزینـی ببرد و معمولاً هم نیم سـاعت تا چهل دقیقه کارش طول می‌کشید تا به رئیس کارگزینی توضیحاتی بدهد. اینطور مواقع "آقا حفظ الله"جای پدر می‌نشسـت که نگهبانی خالی نباشد و موقعی هم که من می‌رسـیدم، با همان بی‌حوصلگیش که پدر می‌گفت "با یک من عسـل هم نمیشه حفظ الله را خورد" به مـن می‌گفت: "بابات رفته کارگزینی، غـذاش رو بگـذار و برو...، نترس، بـه غذا ناخنک نمی‌زنم...!آن روز اما "آقا حفظ الله" کاملا سر حال بود و حتی پیش پای من بلند شـد و "سلام دخترم" گفت و ادامه داد:خوش اومدی فاطمه خانم. بابات با "مهندس ارسـلان "جلسـه داره. سفارش کرد بمونـی تا برگرده. بیا دخترم، این چایی رو با یکی از کیکهای کارخانه خودمون بخور تا "امین آقا" بیاد! یا به خاطـر امتحان صبحم (که معلـوم نبود نمره بیاورم) فکرم شـلوغ بود یا شـاید هم آنقدر خنگ بودم کـه متوجه برخـورد آقا "حفـظ الله" و بقیه کارگرانی نمی‌شـدم که وقتی از جلوی کیوسک رد می‌شدند به من سلام می‌کردند و لبخند می‌زدند.

نیم سـاعت بعد همه چیز برایم روشن شد تا بفهمم شرایطم در کارخانه نیز عوض شده، کارخانه‌ای که پدرم از بیسـت و پنج سال قبل در آنجا کار می‌کرد و چنان وظیفه شـناس بود که حتی مادرم را نیز به خاطرش از دست داد...

***

هفـت سـالم بـود و تـازه به مدرسه رفته بودم که یک روز از مادرم سوال کردم:

"چرا مـن مثل بقیـه بچه‌ها خواهر و برادر ندارم؟"

این سـوال را قبلاً هم از پدر و مادرم پرسـیده بـودم و هیچ وقت پاسـخی نگرفتـه بودم. آن روز امـا مـادرم همه چیز را برایم گفت: زنده موندن تو هم شبیه یه معجزه بود فاطمه جـان. من و پـدرت قبل از تو صاحب دو تا بچه شده بودیم، اما هر جفتشـون به یک هفته هم نرسیدند و مُردند. دکترها کاملـاً ناامیدمان کردند و گفتند "چون پسـرعمو، دخترعمو هسـتید و مشـکل ژنتیکـی دارید بچه هاتون زنـده نمی‌مانند..." ما هـم کاملاً قطع امید کرده بودیم، تا اینکه چند سال بعد و با هزار تا نذر و نیاز خدا تو رو به ما هدیه داد واسه همین اسمت رو گذاشتیم فاطمه..."

از آن بـه بعد فهمیدم چرا "یکی یه دونه" هسـتم و چرا بابا و مامان آنقدر مراقبم هستند. پدرم نگهبان آن کارخانه بود و چـون درآمدش کم بود،مادرم کـه خانه دار بود با کار کردن در خانه مردم کمک خرج زندگیمان بود. لااقـل هفته‌ای یک بار هم به منـزل خانم مهندس می‌رفت که مالک و صاحب و رئیس کارخانه بود و اکثر اوقات من نیز همراه مادر به منزل فائزه خانم می‌رفتم که زنی ثروتمند و زیبا بود، اما با اینکه آن روزها ـ همان زمان که من سال اول دبیرسـتان بودم ـ چهل و پنج سالش بود، هنوز مجرد مانده بود. پدر به نقل از فائزه خانم می‌گفت: "خانم مهندس بارها گفته من نه شـوهر می‌خوام و نه بچه، همه زندگی من کارخانه است!"

راسـت هم می‌گفت، یعنی فائزه خانم اصلاً اهل کار کردن در خانه و آشـپزی و اینطور کارها نبود و به همین دلیل از پدر خواسـته بود که مادرم هفته‌ای یک بار به منزلـش برود و خانه را تمیز و جارو کند و چند نوع غذا هم بپزد و در "فریزر" بگذارد. خانم مهندس خودش هم به اینطور زندگی عادت کرده بود، تا اینکه عاشـق شـد، آن هم عاشـق کارمند حسـابداری اش! جوانی که هفده سـال از خودش کوچکتر بود و "ارسلان" نام داشت. ارسلان آنقدر خـوش قیافـه و جذّاب بـود که بارها چنـد نفر از دست اندرکاران سینما به او پیشنهاد بازی در فیلم هم داده بودند. خودش هم بدش نمی‌آمد هنرپیشه شـود، اما یا زور خانم مهندس از کارگردانها بیشتر بود، یا موقعیت و ثروتش...

شـاید هم زیبایی فائزه خانم باعث شد که ارسلان پیشـنهاد صاحب کارخانه را بپذیرد و با هم ازدواج کنند...همان روزها پدر می‌گفت "از موقعی که خانم مهندس ازدواج کرده اخلاقش هم خوب شده"

امـا این خوش اخلاقـی فقط حدود دو سـال دوام داشت. یعنی از زمانی که فائزه خانم فهمید نمی‌تواند مادر شـود اعصابش به هم ریخت، طوری که اگر کسی روی حرفش حرف می‌زد دیوانه می‌شد و اگر می‌توانسـت او را کتک هم می‌زد! مادر هم که این را متوجه شـده بود در همـان هفته‌ای یک روز که برای کار به خانه آنها می‌رفت سعی می‌کرد سر به سر خانم مهندس نگذارد، شاید به همین خاطر بود که پدر از مادر خواسـت قید پول خوبی را که خانم مهندس می‌داد بزند و دیگر به آنجا نرود.مادر هم مجبور بود بیشـتر از قبل کار کند و بعضی اوقات تا آن سر شهر می‌رفت تا در خانه پولدارها کار کند و پول خوبی نصیبش شود و سرانجام نیز یکروز وسط خیابـان یک موتوری به مادر زد و او را انداخت زیر لاسـتیکهای یک ماشـین و... مادر مظلوم من چند ساعت بعد مُرد!

فائزه خانم که انگار متوجه شـده بود غیر مسـتقیم

در مرگ مادرم مقصر است، برای جبران یکی از آپارتمانهای خالی‌اش را در اختیار من و پدر گذاشت تا لااقل دیگر اجاره خانه ندهیم و... تا آن روز که من از جلسه امتحان سال آخر دبیرستان برگشتم و مانند هر روز، غذای پدر را آماده کردم و بردم و خانم مهندس برای اولین مرتبه گرم وصمیمی تحویلم گرفت و مرا "خانم کوچیک" صدا کرد و آقا "حفظ الله" برایم چای ریخت و "فاطمه خانم" صدایم کرد و کارگرها سلامم کردند و...

***

بیشتر از یک ساعت منتظر برگشتن پدر ماندم و چون باید برای درس خواندن به خانه می‌رفتم،هر بار که خواستم خداحافظی کنم "آقا حفظ الله گفت: "نه فاطمه خانم... خانم مهندس گفته تا پدرت نیومده از کارخانه نرو..."

تا بالاخره پدر برگشت و از آقا "حفظ الله" تشکر کرد. پیرمرد نظافتچی هم به من خندید و از کیوسک نگهبانی خارج شد.پدر تا چند دقیقه فقط نگاهم کرد. اولین بار بود که از چهره پدر نمی‌توانستم بفهمم خوشحال است یا ناراحت؟ در چهره‌اش هم خوشحالی بود و هم اضطراب. یکی، دوبار هم پرسیدم: "پدر حالت خوبه؟" و پدر هر بار به جای جواب سوالم گفت: "حتماً خیره!" تا بالاخره به حرف آمد و پرسید: ببینم فاطمه جان... تو فکر می کنی من دوستتم یا دشمنت؟

با چنان تعجبی نگاه کردم که پدر پاسخش را گرفت و کنارم نشست و دستم را گرفت و ادامه داد: "پس زن آقا ارسلان بشو. اینطوری هم اونا به آرزوشون می‌رسند و هم تو عاقبت به خیر میشی!"

با بهت و حیرت به پدر نگاه کردم و او حرفش را توضیح داد:بهت که گفتم "خانم مهندس "نمی‌تونه بچه دار بشه... اما چون عاشق بچه است و دلش هم نمی‌خواد بچه مردم رو به فرزندی بگیره [یعنی آنقدر ارسلان رو دوست داره که دلش می‌خواد پدر بچه‌اش ارسلان باشه] واسه همین تصمیم گرفته برای شوهرش زن بگیره. البته اولین بار که تو رو برای ارسلان خواستگاری کرد من قبول نکردم. مخالفت هم کردم، اما وقتی دیدم داره صادقانه حرف می‌زنه و از من خواهش کرد، کم آوردم. حرفش هم اینه که به دخترها و زنهای دیگه اعتماد نداره و می‌ترسه بعد از عروسی، اونو از چشم ارسلان بندازند، اما به تو مطمئنه و میگه "فاطمه مثل دختر خودم می‌مونه"! حتی قبول کرده هم اون خانه‌ای رو که توش زندگی می کنیم به نام من کنه و هم ۱۰ درصد از سهام کارخانه رو که قبلاً به نام ارسلان کرده، مهریّه تو کنه که خیالت راحت باشه که انشاالله بعد از بچه دار شدن، از زندگیشون بیرونت نکنند. حتی آقا ارسلان که دیروز با من صحبت کرد می گفت "با اینکه من عاشق فائزه هستم، اما واسه اینکه دخترت خوشحال بشه حاضره تو بشی "خانم کوچیک"!

تازه آن موقع بود که فهمیدم چرا یک ساعت قبل خانم مهندس مرا "خانم کوچیک" صدا کرد! نمی‌توانستم تصمیم بگیرم... من که تا آن روز روی حرف پدرم حرف نزده بودم سر دو راهی بزرگی گیر کرده بودم. از طرفی دوست نداشتم "زن دوم" یا هووی کسی باشم، از سوی دیگر و با حرفهایی که پدر می‌زد و آینده‌ای که پیش رویم می‌دیدم، نمی‌توانستم به همین راحتی نه بگویم! به همین خاطر از پدر برای فکر کردن چند روز فرصت خواستم، اما فرصت فکر کردنم به ۲۴ ساعت هم نرسید، یعنی آن شب پدر تا صبح آنقدر برایم حرف زد و از آینده طلایی‌ام گفت، تا بالاخره راضی شدم و هفته بعد شدم "خانم کوچیک!"

***

بعضی وقتها آنقدر احساس خوشبختی می کردم که می‌ترسیدم یک دفعه از خواب بپرم و ببینم همه چیز شوخی بوده!ارسلان با همه وجودش عاشقم بود و روزی ده بار به موبایلم پیامک عاشقانه می‌فرستاد و یا تلفن می‌زد و "دوستت دارم" می گفت!

خانم مهندس هم محبتش صمیمانه بود و گاهی اوقات وقتی می گفت "دخترم" واقعاً یاد مهربانی مادرم می‌افتادم.

از سوی دیگر پدرم نیز با پیشنهاد خانم مهندس و فرمولی که "ارسلان" پیدا کرد زودتر از موعد بازنشسته شد و بعد هم با اصرار خانم مهندس، داماد شد! پدرم یک دختر دایی داشت که به تازگی شوهرش فوت کرده بود و وقتی خانم مهندس پادرمیانی کرد، پذیرفت و شد همسر پدرم!

خوشبختی‌مان با تولد "پسرم" به اوج خودش رسید. "سیامک" که به دنیا آمد همه خوشحال بودند. آنچه که نگرانیهای مرا برطرف می کرد این بود که محبت "خانم مهندس" به من، بعد از تولد سیامک بیشتر شده بود که کمتر نشده بود! آنقدر هم باشعور بود که با سیامک بیشتر مانند نوه‌اش رفتار می کرد، هرچند که من در چشمانش عشق مادری را می‌دیدم!...آن روزها اگر کسی سوال می کرد "چه چیزی می‌تواند این خوشبختی را از بین ببرد؟" به هر چیزی می‌توانستم فکر کنم، غیر از اتفاقی که رخ داد...

***

چندوقتی بود که ارسلان مدام در فکر بود. شبهایی که در خانه من بود ـ از همان روز اول فائزه خانم برای من و ارسلان یک خانه جداگانه انتخاب کرد ـ با غریبه هایی که نمی‌شناختم جلسه می گذاشت. بیشتر اوقات پای تلفن با افرادی که نمی‌دانستم چه کسانی هستند پچ پچ می کرد و... راستش را بخواهید من نه تنها آن روزها فقط سرگرم بچه‌ام بودم یا برای خرید همراه فائزه خانم می‌رفتم و به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم، که در عین حال آنقدر ساده بودم که معنی کنجکاوی را هم نمی‌فهمیدم! به همین خاطر آن شب موقعی که دیدم ارسلان دارد پاسپورتها و بلیتهای خارجی را نگاه می کند دیگر نتوانستم کنجکاوی‌ام را پنهان کنم و وقتی پرسیدم اینها چیست؟ او خندید و کنارم نشست و گفت: "ما که نرفتیم ماه عسل...می خوام ببرمت مسافرت!"... بی معطلی و با سادگی گفتم: "خانم مهندس هم میاد؟" که ارسلان رو ترش کرد و گفت: "مبادا در مورد این سفر به خانم چیزی بگی؟ چون قراره سه تایی راهی سفر بشیم، من و تو و سیامک... واسه همیشه!"

با ترس و ناباوری نگاهش کردم و او ادامه داد:

ـمی‌خواستم زودتر بهت بگم اما می‌ترسیدم مثل الان جا بخوری و فائزه بفهمه!دیگه وقتشه که ما یه زندگی مستقل رو شروع کنیم، من و تو بچه مون. فکر همه چیز رو هم کردم، حتی اقامت هم گرفتم. فقط اگه فائزه بفهمه همه چیز خراب میشه... تو که نمی‌خوای کار خراب بشه؟"

نمی دانم آدمهای دیگر هم مانند من در چنین لحظاتی می‌ترسند یا نه؟ اما من وحشت کردم. نمی‌دانم چرا؟ می فهمیدم این کار درست نیست، اما انگار جرات مخالفت کردن با ارسلان را هم نداشتم! حتی موقعی که تاریخ بلیت را نشانم داد و فهمیدم قرار است پنج روز دیگر برای همیشه از ایران برویم، باز هم سکوت کردم. اما این سکوت فقط چهارده ساعت طول کشید، چرا که از همان لحظه تا فردا عصر فقط به خانم مهندس فکر می کردم و از خودم می‌پرسیدم: "مگه این زن به تو بدی کرده که می‌خوای بهش بدی کنی؟" برای همین فردا طبق معمول وقتی فائزه خانم برای دیدن سیامک آمد، همه چیز را به او گفتم! زن بیچاره ابتدا خندید و فکر کرد شوخی می کنم، اما وقتی فهمید همه چیز حقیقت دارد، تا یک ساعت فقط سکوت کرد و سرانجام گفت:به ارسلان هیچی نگو فاطمه جان... من لطفت رو فراموش نمی کنم...!

آن شب چنان وحشتزده بودم که ارسلان هم چند بار پرسید: "مشکلی پیش اومده؟" و من هر بار بهانه پدرم را می‌آوردم که "دلم برایش تنگ می‌شود" و او هم می گفت "نگران نباش... چند ماه بعد پدرت و زنش رو هم می‌بریم پیش خودمون!"

روز سوم بود و ارسلان تازه به خانه برگشته بود و می گفت "باید امروز چمدان رو ببندیم و فردا به بهانه سفر شمال از تهران بزنیم بیرون و..." که یکدفعه در خانه باز شد و خانم مهندس داخل آمد و گفت: به خدا قسم اگه می‌فهمیدم فقط "سندسازی" کردی و کارخانه رو فروختی، زیاد دلم نمی‌سوخت... اما تو غیر از دزدی، دل منو هم شکستی این دختر خیلی از تو باشرفتره ارسلان...!

ارسلان با بهت به فائزه نگاه کرد و من تازه متوجه شدم که او در این مدت نقشه بالا کشیدن ثروت فائزه خانم را هم طراحی کرده! ارسلان که فهمیده بود من همه چیز را برای خانم مهندس گفته‌ام، با

بقیه در صفحه ۶۴

آدمی باید خود را در کوره های ناکامی پیدا کند

ویلیام سارویان

مسلم آژ

یک لحظه



بعد از تصرف شهر فاو بود که "مرتضی قربانی" فرمانده لشکر ۲۵ کربلا به بالای مناره مسجد شهر رفت و پرچم مطهر بارگاه امام رضا(ع) را در بلندترین نقطه آن به اهتزاز در آورد. سید حسن سلیلی در این شماره از حمله همرزمانش به مواضع دشمن در نزدیکی کارخانه نمک برای ما می گوید و خاطرات خود از عملیات "والفجر ۸" را اینگونه واگویه می کند.

چای و شیر

باور نمی کنید اما خاطرات آن روزها فراموش نشدنی است، رزمندگان گردان امام محمد باقر(ع) وقتی اسکله‌های فاو را یکی از پس دیگری به تصرف خود درآوردند، با رسیدن دیگر نیروها ما پیشروی به سوی شهر فاو را آغاز کردیم و در میانه راه با نیروهای دشمن که در حال فرار بودند روبرو شدیم و بعد از درگیری و پاکسازی مسیر حرکت رزمندگان در ساعت سه نیمه شب به پاسگاه شهر فاو رسیدیم.

درحالیکه تعدادی از نیروهای دشمن که داخل پاسگاه سنگر گرفته بودند به شدت مقاوت می کردند، در همین لحظه‌ها **"گلزاده"** از نیروهای گردان که با قایق خود را به اسکله رسانده بود، در کنارم هدف گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید و حالا رگبار گلوله‌های تیربار، کلاش و موشکهای آرپی‌جی رزمندگان بود که ساختمان پاسگاه را هدف قرار می‌داد و با شکسته شدن درها و شیشه‌ها بود که نیروهای بعثی از ساختمان خارج شدند و سرانجام با هلاکت نیروهای دشمن، پاسگاه هم به تصرف ما درآمد و وارد شهر شدیم و خانه به خانه شهر را از وجود نیروهای دشمن پاکسازی کردیم. با اذان صبح هم کار پاکسازی شهر فاو تمام شده بود و نیروهای دشمن با تلفات سنگین از منطقه گریختند.

با روشن شدن هوا مرتضی قربانی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا که پرچم بارگاه مطهر امام هشتم را در دست داشت، به سرعت از مناره مسجد فاو بالا رفت و آن را در بلندترین نقطه این شهر به اهتزاز درآورد. در این شرایط تا به خودمان آمدیم فهمیدیم هنوز لباسهای سیاه و چسبنده غوّاصی را بر تن داریم و با گرم شدن هوا این لباسها آزارمان می‌داد که نزد مرتضی قربانی رفتیم تا از ادامه ماموریتمان بپرسم و او هم از نیروهای غواص خواست به داخل ساختمان تدارکات نیروهای دشمن بروند و با پیدا کردن لباسهای نظامی نیروهای عراقی و پوشیدن آنها، لباسهای غواصی را دربیاورند.

چند لحظه بعد من همراه "علی عرب" در میان ساختمان تدارکات به جا مانده از دشمن به دنبال لباس مناسب می‌گشتم که یکدفعه توجه او به قوطیهای شیرخشک جلب شد و با پوشیدن لباسهای پلنگی نیروهای دشمن، چند کتری با خود از سنگر تدارکات بیرون آوردیم و ایستگاه صلواتی رزمندگان "کوهی خیل" را در شهر فاو راه انداختیم... دو سه روزی در شهر فاو با درست کردن چای و شیر به پذیرایی از رزمندگان مشغول بودیم.

گاهی نمی‌شود که نمی‌شود

او لحظه‌ای مکث می کند، طوری که گویی قصد گزینش خاطرات پیچیده آن روزها را دارد و دوباره ادامه می‌دهد: با رسیدن غروب علیرضا بلباسی همراه با کهنسال و دیگر فرماندهان گروهان برای شناسایی مواضع دشمن راهی خط مقدم نیروهای خودی شدند. آن شب در حالیکه سرگرم شناسایی راههای نفوذ به مواضع و خاکریز دشمن بودند با درگیری که میان آنها و نیروهای بعثی به وجود آمد قربان کهنسال بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید و پس از بازگشت فرماندهان بود که تصمیم گرفته شد رزمندگان گردان امام محمد باقر (ع) برای استحکام بخشیدن به مواضع دفاعی شهر فاو به مواضع دشمن حمله ور شوند تا این حوادث تکرار نشود.

غروب ۲۵ بهمن ماه بود که نیروها سوار بر خودروها راهی خط مقدم در نزدیکی کارخانه نمک شدند. بعد از شهادت کهنسال بود که "علی عرب" فرماندهی نیروهای گردان را بر عهده گرفت و رزمندگان در پشت خاکریز برای شنیدن دستور پیشروی وحمله به مواضع دشمن لحظه شماری می کردند. سیاهی و ظلمت شب که بر دشت سایه افکند، رزمندگان در یک ستون و پشت سر هم حرکت به سوی مواضع دشمن را شروع کردند.

ما با احتیاط و در آرامش بدون آنکه نیروهای بعثی متوجه حضورمان شوند به پیش می‌رفتیم و در حدود صد متری خاکریز دشمن بود که نیروها به صورت دشتبان آرایش نظامی گرفتند و هر لحظه به مواضع و سنگرهای ارتش بعث نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم... با رسیدن به پشت سیمهای خاردار و موانع مین به اجبار روی زمین دراز کشیده و در انتظار باز کردن معبر توسط رزمندگان واحد تخریب بودیم.

اما شاید باورش سخت باشد و هنوز هم نمی‌دانم در آن لحظات پر اضطراب و در سکوت شب که در نزدیکی سنگرهای دشمن بودیم چه اتفاقی افتاد که گلوله‌ای از اسلحه یکی از رزمندگان شلیک شد. به گمانم یکی از نیروها ناخواسته ماشه اسلحه‌اش را لمس کرده بود که گلوله شلیک شد. با پیچیدن صدای گلوله در سکوت شب و در پشت میدان مین دشمن، نیروهای بعثی متوجه حضور رزمندگان شدند و گلوله‌های منور یکی پس از دیگری در بالای سرمان به پرواز درآمد و منطقه به مانند روز روشن شد. حالا اما از زمین و آسمان گلوله بود که به سوی رزمندگان می‌بارید و رگبار تیربارهای دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و با انفجار گلوله‌های خمپاره شصت در اطرافمان بوی دود و باروت منطقه را پر کرده بود. من هم هر لحظه خودم را به زمین بیشتر فشار می‌دادم تا از گلوله‌های دشمن در امان بمانم که یکدفعه گلوله تیربار دوشکا با یک مین در فاصله اندکی از ما برخورد کرد و با انفجار مین سیدجعفر سجادی از ناحیه دست مجروح شد. سجادی به عنوان کمک آرپی‌جی مرا یاری می کرد ولی از او خواستم با به جا گذاشتن اسلحه کلاش خود هرچه سریعتر و کشان کشان به عقب برگردد. من هم اسلحه کلاش او را محکم به خود چسبانده بودم تا شاید در فرصتی مناسب بتوانم به سوی سنگرهای دشمن شلیک کنم.

در این شرایط و در زیر گلوله‌های منور همچنان که به خاکریز دشمن خیره شده بودم، یکدفعه توجهم به یک نیروی بعثی جلب شد می‌خواست از سنگر خارج شود و گویا دیگر گلوله‌ای نداشت که بر سر و روی رزمندگان بریزد و من خود را آماده می‌کردم تا در هنگام بازگشت او را هدف بگیرم. اسلحه‌ام را به سوی سنگر دشمن نشانه رفتم و برای بازگشت نیروی بعثی لحظه شماری می کردم که به خودم آمدم، "مهدی قاسمی" را دیدم که بر اثر اصابت گلوله از درد به خود می‌پیچید و با آه و ناله از پسرعمویش حمید قاسمی کمک می‌خواست.

لحظه‌ای که حواسم به مهدی مشغول شد به یکباره سوزشی همراه با درد شدید در سمت چپ بدنم احساس کردم. همه وجودم سنگین و لخت شد و دیگر قدرت حرکت نداشتم و به گمان آنکه گلوله به سینه و نزدیکی قلبم اصابت کرده، در حال خواندن شهادتین بودم. حالا نیروهای دشمن از بالای خاکریز بر دشت و رزمندگان تسلط کامل داشتند و رگبار گلوله‌های آنها امانمان را بریده بود.

تعدادی از دوستان و همرزمانم در پشت میدان

مین به شهادت رسیده و عده‌ای دیگر با تنی زخمی روی زمین افتاده بودند.

نیروهای بعثی هم با هرچه که در دست داشتند به سوی ما شلیک می‌کردند و با وجود سیمهای خاردار و موانع و میادین مین امکان پیشروی و تصرف خاکریز دشمن دیگر وجود نداشت.

من هم بی‌حس روی زمین افتاده بودم و از "بهاری" که در نزدیکی من روی زمین دراز کشیده بود خواستم هرچه زودتر خود را از این جهنم گلوله و آتش نجات دهد.

لحظات، سخت و نفسگیر می‌گذشت و همچنان که روی زمین افتاده بودم احساس کردم کمی سبک شده‌ام و دیگر آن سنگینی و لختی که همه وجودم را گرفته بود، نیست. پس با احتیاط و به آرامی به کشیدن دست راستم به روی قفسه سینه و اطراف قلبم پرداختم، اما خبری از خون ندیدم. کمی آرام شدم و بعد دست چپم را لمس کردم و فهمیدم گلوله بالای آرنج را شکافته و از پشت کتف خارج شده.

این در حالی بود که ماندن در آن جهنم آتش و گلوله برابر بود با کشته شدن و یا اسارت به دست دشمن که باید هرچه سریعتر برای نجات خود تصمیم می‌گرفتم. پس نفس عمیقی کشیدم و تمام قدرت و توان باقیمانده را در پاهایم جمع کردم و در لحظه‌ای مناسب از روی زمین بلند شدم و شروع به دویدن کردم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که دوباره سوزشی در کمرم احساس کردم و به سرعت خود را روی زمین انداختم اما گویا این بار شانس با من یار بود و سائیدگی گلوله به پشت کمرم فقط باعث خراش کوچک و سوختگی پوست شده بود.

حالا امادر شدید کتف دوباره همه وجودم را گرفته بود، اما می‌دانستم با بلند شدن از زمین هدف گلوله‌های دشمن هستم پس با یکدست که درد شدیدی داشت و لحظه بعد با کمک دست دیگر کشان کشان به حرکت ادامه دادم و با زحمت توانستم خودم را به پشت خاکریز کوچکی برسانم و در پشت آن پناه گرفتم. مهدی قاسمی به همراه اسماعیل تبریزی و دو رزمنده دیگر هم پشت خاکریز بودند. نگاهم به دست قاسمی افتاد که هنوز قطره‌های خون از آن می‌چکید. گلوله ساعت و استخوان مچ دست چپ او را با هم شکسته بود و ماندن در پشت خاکریز با روشن شدن هوا می‌توانست بلای جانمان شود و باید هرچه زودتر به سمت خط مقدم نیروهای خودی می‌رفتیم.

با استفاده از تاریکی شب و در پناه خاکریز بود که به راه افتادیم و دوان دوان درحالیکه گلوله‌های توپ و خمپاره در اطرافمان منفجر می‌شدند و گرد و خاک بر سر و رویمان می‌ریخت، فقط به رفتن فکر می‌کردیم...درد و سوزش دست و کتفم لحظه‌ای قطع نمی‌شد و همچنان در میان دشت صاف به حرکت ادامه می‌دادیم که به یکباره آمبولانسی روبرویمان ظاهر شد.

خودرو باچراغ خاموش و با احتیاط از خط مقدم نیروهای خودی گذشته بود تا بتواند به مجروحانی که خود را عقب کشیده بودند، کمک برساند.

همگی به سرعت داخل آمبولانس پریدیم و در میان انفجار گلوله بود که خودرو حرکت کرد در حالیکه در داخل آمبولانس بر اثر حرکت خودرو به سمت بالا و پایین پرتاب می‌شدم یکدفعه صدای انفجار مهیبی را داخل خودرو شنیدم و ماشین از حرکت بازماند.

گلوله خمپاره جلوی خودرو فرود آمده بود و با انفجار آن موتور دیگر وجود نداشت، اما خوشبختانه به هیچ یک از نیروها آسیبی وارد نشده بود پس به سرعت از آمبولانس بیرون پریدیم و حالا با پای پیاده فقط می‌دویدیم.

درد و خونریزی که با خستگی و تشنگی همراه شده بود به شدت آزارم می‌داد، اما به هر شکل ممکن خودمان را به پشت خاکریزی رساندیم که نیروهای جهاد سازندگی قائمشهر با بلدوزر مشغول احداث آن بودند.به آنجا که رسیدیم، دیگر توان و رمقی برای حرکت نداشتم و از آنها



سید حسن سلیلی،در کنار شهیدان محمدرضوی وسید عباس علیزاده در اروندرود

خواستم مجروحان را داخل بیل بلدوزر بگذارند و به اورژانس صحرایی برسانند.من هم در کنار آنها با سختی خود را به بیمارستان فاطمه الزهرا(س) در شهر فاو رساندم و کادر درمانی مرا به قسمت رادیولوژی منتقل کردند.همچنان که بر روی تخت آماده عکسبرداری بودم یکدفعه در اتاق باز شد و **سیداحمد جعفر زاده** دایی‌ام برای گرفتن عکس رادیولوژی داخل آمد.

او از کارکنان بیمارستان بوعلی ساری بود که برای کمک به رزمندگان به منطقه اعزام شده بود و همچنان که با بهت و حیرت مرا نگاه می‌کرد به تصویربرداری از دستم پرداخت. بعد از درمانهای اولیه به بیمارستانی در اهواز منتقل شدم و بعد از دو روز ماندن در بیمارستان به همراه مهدی قاسمی با هواپیما به مشهد اعزام شدیم و در بیمارستان امام رضا(ع) بستریمان کردند.

مدتی از خانواده بی‌اطلاع بودم و باید ضمن گرفتن تماس آنها را از سلامتی خود آگاه می‌کردم، بنابراین از بیمارستان با منزل یکی از دوستان پدرم تماس گرفتم که او با شنیدن صدا و نامم لحظاتی سکوت کرد و با لکنت زبان اسمم را تکرار می‌کرد و بعد از اطمینان از سلامتی من دلیل بهت و حیرتش از تماس را گفت . فهمیدم با توجه به اینکه خانواده و دوستان از من بی‌خبر بودند، در کوهی خیل شایع شده بود که سیدقاسم در رودخانه اروند غرق شده جریان آب او را به خلیج فارس برده و...

حالا با پیچیدن خبر سلامتی من پدر و عمویم به همراه با خانواده مهدی قاسمی به سرعت خود را به مشهد رساندند و با شنیدن نگرانی مادرم که به او گفته بودند فرزندت شهید شده، دیگر ماندن در بیمارستان برایم ساده نبود، بنابراین با اصرار و التماس بود که همراه با پدر و عمویم روز بعد راهی جویبار شدیم.

در حالیکه از وضعیت سیدعباس علیزاده پسر عمه‌ام بی‌اطلاع بودم و نگرانی و بی‌خبری از او بیشتر از هرچیزی آزارم می‌داد.

در همین روزها عین ا...تبریزی که به تازگی از جبهه آمده بود از وضعیت دوستان و همرزمانم گفت و فهمیدم "علی عرب" فرمانده گروهان در شب حمله بر اثر اصابت تیر دوشکا از ناحیه پا به شدت آسیب دیده و حمید قاسمی به سختی و دشواری توانسته بود او را بر دوش بگیرد از معرکه جنگ دور کند.اما شدت جراحت وارده بسیار شدید بود که پزشکان به ناچار پای "عرب" را از مچ قطع کردند.

همچنین در میان سخنان تبریزی بود که فهمیدم عباس علیزاده به شهادت رسیده و از ناراحتی و شوک حاصل از این خبر بود که بیهوش شدم.

پدر و عمویم به سرعت مرا به درمانگاه رساندند و با کمک پزشکان کمی حالم بهتر شد و فردای آن روز برای بررسی زخم و تعویض پانسمان راهی بیمارستانی در قائمشهر شدیم.

تعدادی زیادی از مردم در داخل بیمارستان جمع شده بودند و با دیدن عمه‌ام دیگر از شهادت عباس مطمئن شدم و بعد فهمیدم پیکر عباس علیزاده همراه با پیکر پاک "شهید علی جان قاسمی" در سردخانه بیمارستان است و روز بعد با تشییع پرشکوهی هر دو شهید بزرگوار را در جایگاه ابدی به خاک سپردند و روح بلندآنها در کنار همرزمان شهیدشان در آسمان جای گرفت.

بزرگ ترین پیروزی عبارت است از اعتماد یا سازش کامل بین اشخاص صمیمی

● رالف والدو امرسو

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

مراقب نیش این آدمها باشید

همه ما می‌دانیم و بارها شنیده‌ایم که انسان موجودی است اجتماعی و به دنبال برقراری روابط سالم و دوستانه و درست. برعکس، هرگونه رابطه ناسالم و بیمار، باعث تشویش و اضطراب و در نتیجه به هم خوردن آرامش انسان می‌شود. همه ما در زندگی با آدمهایی برخورد یا زندگی کرده‌ایم که به ما زخم‌زبان زده و با نیش زهرآگین کلام خود به شدت ما را آزرده‌اند. بعضی وقتها آدمهای زخم زبان‌زن یکی از اعضای نزدیک خانواده هستند و ناچاریم یک عمر با آنها زندگی کنیم. آدمهایی که هر بار دلمان را شکسته‌اند و ما هم هر بار کوشش کرده‌ایم یا طرف را نادیده بگیریم و یا به خودمان دلداری بدهیم و بگوییم اتفاقی نیفتاده، فقط حرف تلخی زده... اگر شما هم جزء آن گروهی هستید که با چنین فردی زندگی می‌کنید یا ارتباط دارید و احتمالاً خبر ندارید رابطه با این فرد تاکنون چه آسیبهایی به شما زده، این گزارش را تا آخر بخوانید تا بدانید رابطه با یک آدم سمّی سر جسم و روح ما چه بلاهایی می آورد. این را از یاد نبرید که داشتن رابطه‌ای سالم، حق تمام آدمهاست و هیچکس نمی تواند به هیچ دلیلی با رفتار و گفتار زهرآگینش شما را آزرده‌خاطر کند.

چرا گاهی حالمان بد است؟

روانشناسان می گویند ما آدمها از نظر روحی و عاطفی بسیار حساس و آسیب‌پذیر هستیم برای همین اتفاقات بد و ناخوشایند دوران کودکی تا ابد در خاطر ما ثبت و حک می‌شود و ناخودآگاه در زندگی آینده و همچنین اعتماد به نفس و تک‌تک تصمیماتی که می گیریم تاثیر می گذارد. بنابراین می‌توان فهمید چرا خیلی از ما در بزرگسالی در برقراری رابطه با اطرافیان مشکل داریم، در پیشرفت تحصیلی یا کاری درمی‌مانیم و نمی‌توانیم اوضاع و احوالمان را چنان که باید و شاید تغییر دهیم.

باید بپذیریم و باور کنیم که رفتار به ظاهر ساده اطرافیان و در واقع پیامهایی که به سمت ما ارسال می کنند، در باور ما ثبت می‌شود و در روح و روان ما ریشه می کند و بر اعتماد به نفس ما اثر فوق‌العاده‌ای می گذارد. انسانهایی که مدام تیغهای زهرآگین و منفی خود را به طرف ما پرتاب می کنند و باعث ترس، رنجش، اضطراب، کاهش اعتماد به نفس و... می‌شوند، **"افرادی سمّی"** هستند. اما جالب است بدانید فرد سمّی حتماً یک غریبه نیست و ممکن است صمیمی‌ترین فرد زندگیتان مثلاً همسر، پدر، مادر، فرزند و... باشد.

فرد سمّی زندگی ما را زهرآلود می کند، به هیچ وجه حامی ما نیست، از دیدن پیشرفت و موفقیت ما خوشحال که نمی‌شود هیچ، مدام جلو پای ما سنگ می‌اندازد. به زبان ساده‌تر، مستقیم یا غیرمستقیم و از هر طریقی که بتواند، مانع و سدّی می‌شود سر راهِ ما. برخی متخصصان و روانشناسان عقیده دارند ما فقط یک بار زندگی می کنیم، پس چه دلیلی دارد عمر و زندگی باارزش خود را با ترس و نگرانی سپری کنیم و مدام از روابطی این چنینی ضربه بخوریم. توصیه این دسته از متخصصان این است که با این افراد برای همیشه قطع ارتباط کنیم و خیال خودمان را راحت. شاید این بهترین توصیه و ساده‌ترین راه و روش ممکن باشد، ولی تنها راهِ ممکن نیست. از طرفی همان طور که گفتیم، گاهی آدم سمّی نزدیکترین فرد زندگیمان است و نمی‌توانیم او را نادیده بگیریم و برای همیشه از زندگیمان حذف کنیم. **پس چاره چیست؟**

قطعاً سر کردن با این آدمها به این سادگی‌ها نیست و اثرات منفی و مخرّب زیادی دارد. اما کارشناسان می گویند اگر یاد بگیریم چگونه این زهرها را مهار یا خنثی کنیم، آنوقت می‌توانیم کینه، نفرت، خشم، اضطراب و... و بسیاری از خصلتهای منفی را از بین ببریم اما اگر در رویارویی با این آدمها از روشهای نامناسبی استفاده کنیم، به سلامت روح و روان خودمان آسیب می‌زنیم و یک عمر در قالب انسانی زندگی می‌کنیم که مشکلات روحی و حتی جسمی متعددی دارد، بارها برای دردهای مختلف به پزشک مراجعه می کند اما نمی‌داند درد واقعی‌اش چیست، عکسها و آزمایشها نشان می‌دهند سالم است اما مدام از درد معده و سردرد و دردهای دیگر ناله می کند و... .

اما برای اینکه با آدمهای سمّی درست برخورد کنیم، شاید بهترین راه این باشد که در ابتدا بدانیم دور و بر ما آدم سمّی وجود دارد یا نه. شناسایی این آدمها کار چندان دشواری نیست و با چند سوال ساده به راحتی می‌توانیم آنها را بشناسیم. به عنوان مثال به این فکر کنید آیا در اطرافتان کسی هست که دوستش ندارید و بااینکه مجبور هستید با او رابطه برقرار کنید، اصلاً از بودن در کنارش لذت نمی‌برید؟ آیا کسی هست که نتوانید با او کنار بیایید یا بعد از حرف زدن احساس کنید تمام انرژی‌تان تخلیه شده؟ آیا کسی هست که حضورش شما را مضطرب کند، ضربان قلبتان را بالا ببرد و سر و صورتتان از عرق خیس شود؟ آیا کسی را می‌شناسید که عواطف و احساساتتان را نادیده بگیرد؟ حضورش مساوی است با سردرد، دل درد، دل‌پیچه؟

اگر پاسخ شما به این پرسشها و سوالهایی مشابه مثبت است، پس شک نکنید که شما با آدمی سمّی در ارتباط هستید و خدا می‌داند چند وقت است تیرهای زهرآگینش را به طرف شما شلیک کرده و روح و روان و جسمتان را آزار داده و مجروح کرده.

آدم سمّی کیست؟



فرد سمّی خواسته یا ناخواسته به شما آزار می‌رساند. کوشش می کند اعتماد به نفس شما را به باد بدهد و شخصیت شما را از بن و ریشه نابود کند. چون فرد سمّی شما را خلع سلاح می کند، نمی‌توانید در برابرش مقاومت کنید و در نتیجه آن چیزی که نباید اتفاق می‌افتد. از نظر ذهنی و جسمی بیمار و رنجور می‌شوید و وقتی به خودتان می‌آیید که کار از کار گذشته و به آدمی بیمار از نظر روحی و جسمی تبدیل شده‌اید. فراموش نکنید آدم سمّی چه خواهر شما باشد، چه همسر یا دوست و... اصلاً خیرخواه شما نیست و نباید انتظار حمایت از او داشته باشید. آدم سمّی فقط منفی‌های شما را می‌بیند و با ذرّه‌بین چنان بزرگ می کند که گاهی وقتها خودتان هم باورتان می‌شود مشکل یا نقصی دارید و عیب از جانب شماست که رابطه به اینجا کشیده شده است. اما آگاه باشید که قضیه کاملاً برعکس است و این موفقیت شماست

که آدم سمّی را خشمگین می کند. هرچه موفقتر باشید، آتش خشم آدم سمّی شعله‌ورتر می‌شود. اگر در برابر آدم سمّی احساس ضعف می کنید و در مقابل قدرتش کم می‌آورید، اشتباه می کنید! مطمئن باشید آدم سمّی چون در برابر شما اعتماد به نفس و کفایت و لیاقت لازم را ندارد، کوشش می کند تمام زحمت و تلاش شما را بی‌اهمیت جلوه بدهد چون این طور می‌تواند با شکستهای خودش راحت‌تر کنار بیاید. آدم سمّی برای اینکه بر ضعف خود غلبه کند، از روشهای مختلفی استفاده می کند و اهداف پلید خود را با روشهای گوناگونی پیش می‌برد.

نکته مهم دیگر اینکه فرد سمّی ممکن است به گروههای اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، مذهبی و... مختلفی تعلق داشته باشد. گاهی آدمی بسیار باهوش است و گاهی برعکس. می‌توانید هر دری را باز کنید و ناغافل با یکی از این آدمهای سمّی برخورد کنید یعنی این آدمها می‌توانند در حوزه‌های مختلف زندگیتان وارد شوند. مثلاً ممکن است در خانواده یکی دو آدم سمّی داشته باشید یا ناچار باشید در محل کارتان با چنین رییسی سر و کله بزنید. گاهی آدم سمّی شمشیرش را از رو می‌بندد و در هر برخورد رودررویی با شما تلخ و گزنده رفتار می کند. اما گاهی ممکن است به شما لبخند بزند و با شما کاملاً مهربان باشد اما پشت سرتان حرفهای ناجور بزند.

چرا بعضی‌ها نیش می‌زنند؟

این حقیقت دارد که همه انسانها با ذاتی پاک و معصوم و بی آزار و دوست داشتنی متولد می‌شوند اما چه اتفاقی می‌افتد که با گذشت زمان آنقدر تغییر می کنند که با رفتار و گفتار تلخ و زهرآگینش اطرافیان را آزار می‌دهند و می‌رنجانند؟ آیا روشهای تربیتی و محیطی که فرد در آن زندگی کرده، بر خصلت پاک و روح لطیف انسانی او اثر می‌گذارد؟ یا رفتارهای ما بیشتر تحت تاثیر ژنهایی است که با آن متولد می‌شویم و از نسلهای پیشین خود به ارث برده‌ایم؟

پاسخ به این پرسشها تاحدودی دشوار است برای همین است که محققان سالهاست به تحقیق مشغولند تا مشخص شود تاثیر ژنها روی انسان بیشتر است یا محیط زندگی و روشهای تربیتی. همه ما دیده‌ایم فرزندی در خانواده‌ای نامناسب متولد شده و پرورش یافته اما بسیار موفق است اما برعکس، پدر و مادری تمام تلاش خود را کرده‌اند که فرزندی صالح به اجتماع تحویل دهند ولی تلاششان نقش بر آب شده. روانشناسان می گویند، فرقی نمی کند سمّی بودن به خاطر مشکلاتی باشد که فرد در زندگی داشته یا به دلیل کمبود محبت و مسائل دیگر، مهم این است که وجود و حضور این فرد سمّی در زندگی شما را هم مسموم می کند.



فرد سمّی زندگی ما را زهرآلود می‌کند، به هیچ وجه حامی ما نیست، از دیدن پیشرفت و موفقیت ما خوشحال نمی‌شود و مدام جلو پای ما سنگ می‌اندازد

متأسفانه باید گفت، اینکه فرد سمّی چه مشکلاتی داشته و دارد و پیشینه زندگی‌اش چه بوده و چه بلاهایی سرش آورده، به شما مربوط نیست. مهم این است که بدانیم باید تا جایی که می‌شود از تیررس این افراد دور باشیم زیرا حفظ سلامت روح و روان و جسم، یکی از وظایف همه ماست و باید به نحو شایسته‌ای این وظیفه را انجام بدهیم.

سمّی‌ها به جسم ما چه ضربه‌ای می‌زنند؟

اگر مدت زمان طولانی با فرد سمّی زندگی کرده باشید یا مثلاً رییس و همکار و دوستتان سمّی باشد، و سالها اجازه داده باشید زهرش را در جسم و روح شما تخلیه کند، باید بدانید که علاوه بر بیماریهای روحی و شخصیت ناسالم، به بیماریهای جسمی متعددی هم مبتلا شده‌اید.

کمی قبل گفتیم که آدمهای سمّی شما را خلع سلاح می کنند، حالا این نکته را هم اضافه می کنیم که این آدمهای خطرناک، شما را از نظر جسمی هم خلع سلاح می کنند و چه بسا آسیبی که به جسم شما می‌زنند بسی مهلک است. برخورد و ارتباط با این آدمها باعث می‌شود سیستم ایمنی ما ضعیف شود و خب، کاملاً طبیعی است که وقتی سیستم ایمنی ضعیف شود، بیماریها پشت سر هم به طرف ما هجوم بیاورند و کاملاً مستعد ابتلا به انواع بیماریها باشیم.

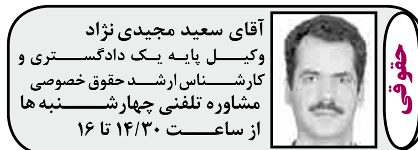
خشم و عصبانیت باعث می‌شود هورمونی به نام **نوراپی نفرین** در بدن ترشّح شود. وقتی بیش از حد عصبانی و خشمگین می‌شویم، روند ترشح این هورمون مختل و بیش از اندازه ترشح می‌شود. ترشح بیش از اندازه این هورمون در طولانی مدت موجب می‌شود فرد به مشکلاتی مثل فشار خون بالا و لخته شدن خون در رگها و در نهایت حمله قلبی و یا سکته مغزی دچار شود. نتایج تحقیقات مختلف ثابت کرده، بین احساسات منفی فروخورده و ابتلا به انواع سرطانها و بیماریهای قلبی عروقی ارتباط مستقیمی وجود دارد. محققان همچنین به این نتیجه رسیده‌اند، کسانی که مدام دچار تشویش و فشار روحی هستند، کمتر از بقیه از بیماریهای قلبی و سکته و سرطان جان سالم به‌در می‌برند. زندگی در کنار آدمهای سمّی می‌تواند چنین مشکلات خطرناکی به دنبال داشته باشد. اما این فقط بخش کوچکی از ماجراست...

سردرد، تهوع، گلودرد، مشکلات تنفسی و آسم، حمله‌های اضطرابی، افسردگی و... و بیماریهای جسمی و روحی متعدد دیگر از عوارض زندگی و ارتباط با آدمهای سمّی هستند. همچنین، بودن در کنار این افراد آنقدر از شما انرژی می گیرد و شما را تخلیه روحی و روانی می کند که یا به پرخوری روی می‌آورید یا خودتان را از غذا خوردن منع می کنید و به تدریج دچار بی‌اشتهایی عصبی می‌شوید. حتی ممکن است به سیگار یا الکل و مواد مخدر پناه ببرید و....

زندگی در کنار آدمهای سمّی یک اثر منفی مهم دیگر هم دارد: شما هم ممکن است سمّی شوید. بله، درست است. رفتار و گفتار سمّی به شدت مسری است و بعد از چند سال زندگی در کنار چنین آدمی به خودتان می‌آیید و می‌بینید خُلق‌تان تنگ است اما نمی‌دانید چرا. به شدت بداخلاق شده‌اید اما دلیلش را نمی‌دانید. صدا، حالتهای بدنی، حالت چهره و بعد خصوصیات رفتاری آدم سمّی جزیی از شما می‌شود. ناخودآگاه از او تقلید می کنید و با گذشت زمان، شما هم سمّی می‌شوید. با آدم سمّی زندگی کردن باعث می‌شود بدترین خصلتهای منفی در ما بروز کند. واکنشهایی نشان می‌دهید که برای خودتان هم عجیب و باورنکردنی است. اخلاق و رفتار ناپسند و منفی از بیماریهای ویروسی واگیردارترند. ممکن است قبلاً آدم مهربان، خونگرم، صبور و باگذشتی بودید اما به مرور، به خاطر زندگی در کنار آدمی سمّی، بدخلق و زهرآگین شده‌اید. ممکن است در گذشته یا زندگی امروز شما فردی باشد که برایش اهمیت قائل نیستید، کاملاً به او بی‌علاقه‌اید و هیچ از او خوشتان نمی‌آید. هیچ‌وقت به این موضوع دقت کرده‌اید که چرا بعضی‌ها را دوست داریم و تحمل بعضی‌ها برای ما تا این اندازه سخت و غیر ممکن است؟ این بی‌علاقه بودن بی‌خودی نیست و دلایلی دارد و ممکن است با گذشت زمان بفهمیم که این افراد نه تنها نقش مثبتی در زندگی ما ندارند، باعث تخریب بخشی از زندگی ما شده‌اند. پس بهتر است همین امروز به افراد دور و برمان دقت کنیم و ببینیم ما هم در کنار خود آدم سمّی داریم؟

یادگیری مداوم حداقل شرط لازم برای کامیابی در هر زمینه‌ای است
• ترِیسی

نکات ضروری در پیش خرید آپارتمان


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: کارمند یکی از شرکتهای دولتی هستم و دو فرزند دارم. با پس اندازی که سالها داشته‌ام و تنها اندوخته من است توانسته‌ام مبلغی برای خریدن خانه فراهم کنم. اخیراً مطلع شدم که در نزدیکی محل کارم قرار است یک پروژه ساختمانی انجام شود و مقداری از واحدها به صورت پیش فروش به دیگران فروخته خواهد شد. وقتی تحقیق کردم متوجه شدم که شرایط بسیار مطلوبی وجود دارد و من می توانم با پولی که دارم خانه ای بزرگتر و نوسازتر داشته باشم که به محل کارم نیز نزدیکتر باشد. اما متأسفانه خاطره و سابقه بدی از پیش خرید ملک دارم. زیرا چند سال پیش برادرم مغازه‌ای را پیش خرید کرده بود که قرار بود ساخته و تحویل شود. اما آن مغازه هرگز ساخته و تحویل نشد و طرف مقابل که حدود هفتاد میلیون از برادرم گرفته بود همچنان با خیالی راحت زندگی می کند و علیرغم اینکه حکم محکومیت وی به استرداد این مبلغ صادر شده اما به او دسترسی نداریم و نمی دانیم کجا زندگی می کند. برای همین بسیار نگران هستم که من هم قربانی جریان مشابهی شوم و دارایی خود را از دست بدهم. از طرف دیگر احساس می کنم فرصت مناسبی نصیبم شده که باید از آن استفاده کنم.

تقاضا دارم من را راهنمایی کنید که در صورت اقدام به پیش خرید این آپارتمان به چه نکاتی توجه کنم که احتمال ضررم کمتر باشد و خطرات معامله‌ام کاهش یابد؟

محمد امین پور – تهران

اطمینان از وجود ملک و مالک قانونی آن

پاسخ: در هر معامله و قراردادی احتمال زیان وجود دارد و نمی توان قاعده یا اصلی را برشمرد که رعایت آن سبب حفظ حقوق شما شود. آنچه مهم است دقت طرفین در مُفاد قراردادی است که با هم منعقد می کنند. هر چقدر این دقت بیشتر باشد احتمال مغبون شدن و ضرر کمتر است. اینک چنانچه تمایل دارید این کار را انجام دهید به این موضوعات توجه کنید.

۱- مطمئن شوید که هویّت فروشنده ملک و مالک آن یکی است یا اینکه فروشنده از طرف مالک وکالت در فروش و انتقال ملک مزبور را دارد. مطالعه سند رسمی مالکیت و دقت در مدارک شناسایی فروشنده و وکالت نامه رسمی احتمالی این ابهام را روشن می سازد.

۲- یقین حاصل کنید که پلاک ثبتی مذکور در سند مالکیت با نشانی جغرافیایی و پستی ملک مورد معامله منطبق است و ملکی که دیده اید و می خواهید بخرید همان ملکی است که مشخصاتش در سند رسمی درج شده است. برای فهمیدن این موضوع می توانید از شهرداری استعلام کنید و یا از یک کارشناس رسمی دادگستری در خصوص مسائل ثبتی کمک بگیرید.

۳- چنانچه فروشنده یک شرکت است حتماً شماره ثبت آن را به اداره ثبت شرکتها اعلام کنید و از وجود حقیقی آن شرکت در عالم واقع مطمئن شوید. سپس با اخذ آخرین روزنامه رسمی که مشخصات شرکت در آن درج شده از نام صاحبین امضای مجاز مطلع شوید. صرفاً آنها حق دارند از طرف شرکت با شما قرارداد امضا کنند.

۴- در قرارداد حتماً برای تحویل آپارتمان و نیز تنظیم سند رسمی موعد مشخصی را تعیین کنید و برای تأخیر از آن موعد به صورت روزانه خسارت تأخیر انجام تعهد مقرر کنید. این خسارت قابل وصول است و الزام فروشنده برای تحویل به موقع آپارتمان را شدیدتر می سازد.

۵- پرداخت های خود را منوط به اجرای مراحل ساختمانی کنید و در چند نوبت انجام دهید. یعنی زمانی متعهد به پرداخت بعدی باشید که یکی از مراحل مربوط به ساخت آپارتمان انجام شده باشد. مثلاً ذکر کنید که مبلغ یک پنجم از قیمت پیش فروش در هنگام انعقاد قرارداد، مبلغ یک پنجم بعد از اجرای کامل فونداسیون، یک پنجم بعد از سفت کاری، یک پنجم در زمان تحویل و یک پنجم در زمان تنظیم سند رسمی.

۶- قراردادها باید با آگاهی و رضایت کامل طرفین آن منعقد شود. هر آنچه که طرفین با یکدیگر توافق کنند می تواند در قرارداد تصریح شود و الزام قانونی یابد.

بنابراین هر شخصی حق دارد بر یکایک کلمات قراردادی که می خواهد برای او حق ایجاد کرده و یا او را مکلف سازد دقیق شود و سپس با توجه به نفع و صلاح خود آن کلمه را حذف کند و یا تغییر دهد. در نتیجه در هنگام انعقاد قرارداد از اینکه اراده طرف بر شما تحمیل شود پرهیز کنید. شما این حق را دارید که از پذیرفتن یک قرارداد کلیشه‌ای و از قبل تنظیم شده خودداری کنید و مُفاد آن را به میل خود تغییر دهید.

پسرم رفتاری مردانه ندارد

سوال: با سلام بنده مادری دارای دو فرزند دختر و پسر هستم که دلیل ارسال این ایمیل رفتار نه چندان مردانه پسرم است که در دوره ابتدایی درس می خواند و می خواستم از حضور مشاوران مجله بپرسم چطور می توانم این رفتار را در او نهادینه کنم؟

سهیلا ـ م

پاسخ: کافی است بیندیشید، ابتدا پسرتان تحت نظر معلمان مهد کودک قرار می گیرد و سپس به مدرسه می رود یعنی جایی که ۹۰ درصد معلمان و کارکنانش خانم هستند و این بچه دائما همراهی زنان را در کنار خود می‌یابد و از آموزش‌های مردانه به دور می ماند. اما مشکل رفع شدنی است و با اجرای این راهکارها به نتیجه خواهید رسید:

*** اهمیت چگونه بردن:** بجز دوستان چه کسی می تواند بهترین همراه یک کودک در بازیها و مسابقاتش باشد؟ البته که پدر و این فرصت مناسبی برای تمرین خاصیت‌های مردانه است تا در خلال بازیها به پسرش بگوید شکست غیر قابل اجتناب است.

*** رفتار مناسب در برابر زنان:** بسیار خوب است که پسر تمام چیزهای مهم در مورد زنان را از پدرش یاد بگیرد. از دوستان نه، از اینترنت نه، بلکه از پدر، این مهم است. پسرتان را به گلفروشی ببرید و برای مادرش گل هدیه بگیرید. با هم به فروشگاه بروید و مودبانه با صندوقدار صحبت کنید تا پسرتان در مورد ارتباط با زنان ناآشنا دچار شک نشود.

*** صحبت مردانه درباره عشق:** برای یک نوجوان، هدیه‌ای ارزشمند خواهد بود اگر پدرش برای او از عشق اول یا قرار اولش بگوید و اینکه به او بگوید که نباید در عشق عجله کند و بهتر است تا رسیدن وقت مناسب صبر کند.

*** به او یاد بدهید چگونه از خودش دفاع کند:** یک پدر، تنها کسی است که می تواند به پسرش بیاموزد قوی و محکم باشد و از خودش و از حقش دفاع کند. باید به پسرش توضیح دهد که مهربانی ضعف نیست و خود نیز به عنوان نمونه عملی فرزندش این گونه رفتار کند.

*** زندگی با احساسات جدید:** همه چیز از زمانی که او هنوز یک نوزاد است، شروع می شود. حتی زمانی که شش ماه دارد، می تواند تفاوت ابراز عشق مذکر و مونث به خود را احساس کند. کودک عشق و عاطفه‌ی دیداری، شنیداری و لامسه‌ی بسیاری دریافت می کند و تجربه‌ی جدیدی که به او درکی از موقعیت فضایی‌اش می دهد.

*** کارهای مردانه:** کارهایی هستند که مردان انجام می دهند برای نمونه، روشن کردن آتش، چکش زدن به میخ و یا تعمیر ماشین. حتی اگر بچه‌ی شما با شخصیتی صددرصد شهری رشد کند، شکی نیست که توانایی روشن کردن یک آتش در آینده به کارش می آید.



تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور مشاوره تلفنی
دوشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۱

کنکوری‌ها معجزه کنید!

کنکور ۹۶ با همه فراز و نشیبهایش گذشت و انتخاب رشته دانشگاه سراسری و آزاد نیز به اتمام رسید، اما آیا این چرخه به پایان رسید؟!

با اینکه سازمان سنجش همه ساله اعلام می‌کند که قریب به ۹۰ درصد فارغ التحصیلان در سال دوم نتیجه بدتری نسبت به سال اول کسب می‌کنند، چند روز پیش در کمال تعجب شنیدیم که ۴۰ درصد از داوطلبان کنکور ۹۶ انتخاب رشته نکردند.

برخلاف آنچه اعلام شد اینطور که پیداست علت نبود رغبت برای انتخاب رشته یافتن راههای شکوفایی دیگر است و با یک تحلیل ساده می‌توان فهمید که دلایل متعددی باعث این اتفاق بوده، دلایلی از قبیل دلسردی داوطلبان نسبت به برخی رشته‌های پرظرفیت (شناور) در بازار کار، کیفیت اطلاع رسانی و شناسایی رشته‌ها و شرایط دانشگاهی توسط سیستم آموزش عالی، افزایش تعداد سودجویانی که به دلایل اقتصادی داوطلبان را به سال دوم امیدوار می‌کنند، عدم درک صحیح داوطلبان نسبت به پیشروی در مسیر موفقیت تحصیلی و...

حال که کار از کار گذشته باید به فکر فرهنگسازی "موفقیّت" در ذهن داوطلبان و ارائه راهکارهای "صحیح" به فارغ التحصیلان بود.

شاید ارزش یک سال از عمر برای یک نوجوان ۱۸ ساله آنچنان به چشم نیاید که خود را درگیر احساس مسؤولیت ناشی از این تصمیم کند، ولی ما می‌دانیم ۳۶۵ روز برای رسیدن به خیلی اهداف بزرگتر کافی است پس...

مهم است که درست گام بردارند

گام اول: تمام ذهنیّتهای خودتان را از نقاط قوت و ضعف، موفقیت و شکست و تواناییها و حتی آموزه‌های گذشته پاک کنید چون شما باید از صفر شروع کنید، طوری که گویا سال گذشته دوباره تکرار می‌شود و البته که تمام مباحث، کتابها و فصلها باید از صفر، دقیق و کامل با روشها و متدهای یادگیری و مطالعه استاندارد و جدید خوانده و آموخته شود.

پس عجله نکنید چون زمان به قدر کافی هست تا جبران کنید ولی فراموش نکنید نیاز به تغییر روش دارید و با خودتان صادق باشید زیرا اگر روشهای پارسال پاسخگو بود، نتیجه بهتری کسب می‌کردید.

گام دوم: همین حالا شروع کنید! هر روزی که بگذرد نه تنها تاثیر مثبتی برای شما ندارد، بلکه باعث سرد شدن شما نسبت به پیشروی در مسیرتان می‌شود.

امروز و حالا اطرافتان را خلوت کنید و کتابها و جزوات به هم ریخته را از جلوی چشمتان دور و شروع به برنامه ریزی و تعیین هدف کنید. اهداف میان مدت خود را (ماهانه) بر اساس نیازهای هدف نهایی خود مشخص کنید و بر اساس آن اهداف کوتاه مدت خود را (هفتگی) به برنامه تبدیل کنید. اگر این تعیین مسیر برایتان سخت است می‌توانید از مشاوران معتبر تحصیلی کمک بگیرید.

گام سوم: از ابتدا تمام قواعد را درست و اصولی پیاده کنید. مهمترین رکن یک برنامه منطقی سبد مطالعاتی است. به چینش زیر به عنوان یک مثال در سبد مطالعاتی دقت کنید:

من داوطلب رشته تجربی هستم. در تابستان ۳۰ درصد زمان را به عمومی‌ها اختصاص می‌دهم و ۷۰ درصد را به اختصاصی‌ها. واحد برنامه ریزی را هفته قرار می‌دهم. بر اساس تجربه من روزانه ۵ ساعت به طور میانگین درس می‌خوانم (حدود هفته‌ای ۴۰ ساعت). نمودار درختی هفته خود را روی کاغذ ترسیم می‌کنم. به هر درس با توجه به ضریب و ارزش زمان می‌دهم. می‌دانم زیست و شیمی دروس رتبه شکن و عربی و ریاضی دروس رتبه ساز من هستند.

واحد برنامه ریزی هفته

قواعد: رتبه شکنها هر روز، رتبه سازها یک در روز در میان، ساعات زنگهای مطالعاتی آزاد، تعداد زنگهای دروس دیگر به صورت تجربی و شناختی، در سبد مطالعاتی ترتیب مهم نیست.

پیش بینی ۴۰ ساعت در هفته

توضیحات:

- درس زیست شناسی را هر روز به مدت یک ساعت ونیم مطالعه می‌کنیم (۱:۳۰×۷)
- در دروسی مانند دینی به دلیل حجم درسها زنگهای کمتر از یک ساعت و نیم به آن اختصاص نمی‌دهیم
- درس زبان می‌تواند در (m.w ۳۰×۶) نیز مطالعه شود. بعد از چنین سبد مطالعاتی به سراغ روش مطالعه‌ها می‌رویم. با ما باشید.



افراد قوی خود خالق وقایع خارق العاده هستند
● ژان ژاک

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اینجا جای هیچکس نیست

هان ای دل عبرت بین

این هفته: زندان زنان



مرد لاغر بود و بلند قد، با پوستی سیاه و آفتاب سوخته. دندانهای زرد و چرک مرده‌اش بدجوری در دهانش خودنمایی می کرد. انبوه موهای سیاه و سفید روی سرش، کدر و نامرتّب بود. در همان نگاه اول می‌شد فهمید سالها درگیر اعتیاد بوده، همان داستان کهنه و نخ نما شده. می‌دانستم پای صحبت که بنشینیم، یا می‌خواهد دروغ و داستان ببافد و یا بگوید رفیق ناباب و زغال خوب و نهایتاً اعتیاد و سرقت باعث شده به این روز بیفتد. بنابراین همانطور که سرم پایین بود و با کاغذ و وسایل روی میز بازی می کردم گفتم:

ـ دوست عزیز شما می‌توانی بروی.

مرد که تا آن موقع سرش پایین بود و با پایش ته سیگار روی زمین را به این سو و آن سو می‌غلتاند گفت:نه! می‌خواهم حرف بزنم. باید حرف بزنم. اینجا برای من آخر خط است. اما برای ایرج و تورج نه... آنها نباید مثل من شوند. می‌خواهم حرف بزنم و شما مجله را ببرید به آنها بدهید تا بفهمند دایی علی نباید قهرمان زندگی شان باشد.

ته صدای مرد، بغضی بود که برای شکستن، تلنگری می‌خواست و من دوست نداشتم آن تلنگر باشم. سکوت کردم تا او خودش رشته کلام را دنبال کند. مرد که حالا می‌دانستم نامش علی است ادامه داد:

جنوب شهر بزرگ شدم. از دار دنیا فقط یک خواهر بزرگتر دارم که جان و عمر و نفسم به او بسته است. مادرم اهل یکی از شهرستانها بود، از یک خانواده خیلی پرجمعیت، اما من هیچوقت فک و فامیل به خودم ندیدم. مادرم وقتی سن و سالی نداشت، از پیش خانواده‌اش فرار کرد و آمد تهران. می‌گفت می‌خواستند او را به زور به مردی بدهند که خودش چهار زن داشت و سیزده پسر و ده دختر! مادرم آن موقع دوازده ـ سیزده سال بیشتر نداشت. وقتی فهمید که قرار است چه بلایی سرش بیاورند، شبانه بقچه لباسش را زد زیر بغلش و آمد تهران. آن زمان این کارها رواج نداشت، اما مادرم از ترسش ناچار شده بود.

روزگارش را با گدایی می گذراند. خاطرات تلخی از آن روزها برای من و خواهرم تعریف کرده. چیزهایی که شاید در توان هر کسی نبود. مدتی بعد، مردی مادرم را می‌بیند و دلش برای او می‌سوزد و او را عقد می کند. مردی که پدر من و خواهرم بود. مادرم می گفت مرد بدی نبود. در میدان تره بار حمّالی می کرد. خانواده‌اش شهرستان بودند. ما هیچ وقت عمه و عمویی ندیدیم. من حتی پدرم را درست و حسابی یادم نیست چون یکروز در میدان دعوا می‌شود و پدر بیچاره ما می‌رود که دعوا را سوا کند که از بخت بد چاقو می‌خورد و می‌میرد. هیچ کس قتل پدرم را گردن نگرفت. انگار آنجا همه هوای هم را داشتند و برایشان مهم نبود یک حمّال دهاتی مرده!

بعد از مرگ پدرم، مادرم می‌ماند و دو بچه قد و نیم قد. حالا دیگر مادرم زن بیست ساله‌ای بود که بیوه شده بود و ناچار بود برای سیر کردن شکم من و خواهرم کار کند. مادرم اهل کلفتی و دلّاکی نبود. زن زرنگی بود. با مقدار کمی پول که از پدرم مانده بود، سوار اتوبوس شد و رفتیم بندرعباس. من و خواهرم را هم با خودش برد. کسی را نداشتیم تا از ما نگهداری کند. او از بندر جنس می‌خرید. لباس، کتانی، عطر، عینک و... بعد همه را ریخت داخل چمدان و آمدیم تهران. بساط پهن می کرد. می رفتیم میدان توپخانه، پیچ شمیران، فردوسی. خلاصه جاهایی که مردم رفت و آمد می کردند. آنهایی که از ما خیلی پولدارتر بودند.

مردم وقتی مادرم را با دو بچه کوچک می‌دیدند، دلشان می‌سوخت و از او خرید می کردند. حتی بعضی‌ها برای ما خوراکی و غذا می‌خریدند. بعدها وقتی بزرگتر شدیم وضعمان کمی فرق کرد. مادر در خانه بزرگی، اتاقی اجاره کرد. از آن خانه‌های قدیمی. از آنها که دور تا دور اتاق بود و زیر اتاقها، زیرزمین. وسط حیاط هم یک حوض بزرگ بود با دهها ماهی قرمز. غیر از ما، چهار خانواده دیگر هم آنجا زندگی می کردند. صاحبخانه زن مهربانی بود که یک پسر فلج به نام **مراد** داشت. بعد از اینکه ما به آن خانه اسباب کشی کردیم من شدم همبازی مراد. دیگر مادرم مجبور نبود ما را همراه خودش سر بساط ببرد. حتی وقتی بندر هم می‌رفت ما را نمی‌برد. همسایه‌ها مراقبمان بودند. همه آن چهار خانواده شدند فک و فامیل نداشته مان. **زهره**، خواهرم رفت مدرسه. من و مراد مثل برادر بودیم. ما سالها در آن خانه زندگی می کردیم. فکر کنم بیست سال شاید هم بیشتر. بزرگتر که شدم من هم به مدرسه رفتم، اما زیاد درس نخواندم. همان شش کلاس ابتدایی و بعد هم رفتم سر کار. دلم نمی‌خواست مادرم به بندر برود. کارگری کردم. دستفروشی کردم. شاگردی کردم و همان موقعها آلوده شدم. البته آلودگی‌ام هم ماجرا داشت.

مادرم زهره را که شوهر داد، من خیلی تنها شدم. زهره، فقط خواهرم نبود. مونس و همدم همه تنهایی‌ها و غصه‌ها و حسرتهایم بود، تنها کسی بود که می‌توانستم راحت با او از حسرتهایم بگویم. دلم نمی‌خواست بعضی حرفها را به مادرم بگویم. می‌دانستم به اندازه کافی غصه دارد.

بعد از اینکه زهره ازدواج کرد، احساس می کردم خیلی تنها شده‌ام. از طرف دیگر مردی خاطر خواه مادرم شده بود. آنقدر پیغام و پسغام فرستاد، آنقدر رفت و آمد، آنقدر این و آن را واسطه کرد تا بالاخره مادرم صیغه‌اش شد. وقتی مادرم هم شوهر کرد من بیشتر از قبل غصّه دار شدم. همان موقع بود که اول سیگاری شدم و بعد تریاکی. فکر می کردم اینها از غم و غصّه هایم کم می کند. اما کم که نکرد هیچ، غم و غصّه هایم را هم بیشتر کرد.

دوقلوهای خواهرم که به دنیا آمدند، خانه زهره، پاتوق من شد. ایرج و تورج شدند همه زندگی من. تنها دلخوشی‌ام بودند. کاری که از دستم برنمی‌آمد. با کارگری و شاگردی به زور خرج خورد و خوراکم و پول موادم درمی‌آمد. حالا اگر می‌شد گاهی توپی، جغجغه‌ای برایشان می‌خریدم. بچه‌ها یک ساله بودند که شوهر زهره،ول کرد و رفت. بی‌خبر، بی‌اثر. اصلاً معلوم نشد چه شد. زهره ماند و دو بچه. مادرم هم شوهر داشت نمی‌توانست کمک

زهره باشـد. من ماندم و خواهـرم. از همان موقع قاچاق فروشی را شـروع کردم. می‌رفتم شهرهای دیگر مواد می‌آوردم تهـران می‌فروختم. چند بار گیر کردم. چند سـال حبس کشـیدم. در خیلی از زندانها سـابقه دارم. حبس بی‌ملاقاتی، حبسـهای طولانـی. زندان هم بودم خلاف می‌کردم. چاره‌ای نداشـتم. به خاطر خواهرم. بـه خاطر بچه هایش. کـم کم از قاچاق فروشـی، افتادم بـه دزدی. همه جور دزدی کردم. بازار کف زنی کردم. جیب بری. خانه رویی. ضبط دزدی. هر دزدی که فکر کنید. برای دزدی هم خیلی حبس کشـیدم. زندان شده بود خانه دومم. هم سـابقه دار بود و هم سرشناس. اینها افتخار نیست. اینها بدبختی آدم است. شوهر ننه‌ام هم بعد از چند سال مادرم را رها کرد و رفت. حالا مادرم هم مانده بود بی‌سـرپناه. چند بار رفت بندر جنس آورد. اما دیگر مثل سـابق نبود. دست زیاد شـده بود. مردم خودشان می‌رفتند اینطرف و آنطرف جنس می‌آوردند. شهرداری نمی‌گذاشت بساط پهن کند. خودش هم مثل سابق نبود. مریض می‌شد. دیگر سـن و سالی از او گذشته بود. مجبور بودم بیشتر هوایش را داشته باشم.

سالها با بدبختی زندگی کردیم. بدبختی تمام، شبهایی بود که جایی نداشـتم تـا بخوابم. صاحبخانه‌ای که بیست سال یا بیشتر در خانه او زندگی کرده بودیم، از دنیا رفت و ورّاث خانه را فروختند. مادرم مجبور شد جای دیگری یک اتاقک اجاره کند. صاحبخانه از من خوشـش نمی‌آمد. با اینکه مادرم به او گفته بـود ما با هم زندگی می‌کنیم اما باز هم هر وقت مرا می‌دید اخـم می‌کرد و غر می‌زد. البته شـاید حق داشت. هیچ کس دوست ندارد یک دزد، معتاد در خانـه‌اش زندگی کند. آن موقع‌ها هروئین مصرف می‌کردم. قیافه زار و نزاری داشـتم. مدام در حال پرسه زدن در کوچه و خیابانها بودم. یا می‌فروختم یا می‌خریدم، یا دنبال جایی بودم که هروئین بکشم. چند سـال زندگی‌ام این بود نمی‌دانم. در خرابه‌ها می‌خوابیدم. با سگهای ولگرد همسفره بودم. گاهی مرا می‌گرفتند می‌بردند شورآباد تا ترک کنم.

ترک می‌کردم می‌آمدم دزدی را شروع می‌کردم. پول دسـتم می‌آمد، مـواد می‌خریـدم. زندگی‌ام اصلاً شـبیه زندگی آدمها نبـود. مادرم مجبور بود برای خرج خودش کار کند. می‌دانستم می‌رود در حمامهای عمومی جامه داری می‌کند. از صبح علی الطلوع تا هشـت ـ نه شب داخل حمام بود. همانجا صبحانـه و نهار و شـام می‌خورد. فقـر و بدبختی مطلق. اما هنوز دلخوشـی‌ام، ایـرج و تورج بودند. حتی با وجود فقر و فلاکت، بچه‌ها بزرگ می‌شوند. ایـرج و تورج هـم مثل من، مثل زهره با حسـرت و بدبختی بزرگ شـدند. به زور توانستند مدرسه برونـد. نمی‌دانم چقدر درس خواندند، اما سـیکل هم ندارند. نتوانسـتند ادامه بدهنـد. با کدام پول می‌خواستند دفتر و کتاب بخرند؟ مجبور شدند از همان بچگی کار کنند. زهره خودش هم کار می‌کرد، اما به زور خرج کرایه خانه و رخت و لباس و خورد و خوراک خودش و بچه‌ها را درمی‌آورد. پسـرها مجبور شدند بروند سر کار تا کمک خرج مادرشان باشـند. زهره مدام نگران بود که مبـادا بچه‌ها به راه خـلاف بروند، مـن هم می‌ترسـیدم. بچه‌ها با من خیلی جور بودند. البته می‌دانسـتند من خلاف می‌کنم. من هم نصیحتشان می‌کردم که حواسشان باشد روزگارشان روزگار دایی علی نشود! اما خب اگـر ضرب المثل حلال زاده بـه دایی‌اش می‌رود، راست باشـد، ایرج و تورج اگر مثل من نمی‌شدند باید تعجب می‌کردید.

بچه‌ها افتادند به خلاف. از دزدی شـروع کردند. نمی‌توانسـتم ولشـان کنم به امان خدا. خودم هم افتادم دنبال آنها. سه نفری می‌رفتیم خلاف. تجربه مـن، و فرزی و زرنگی آنها جمع شـد بـا هم. خدا مرا لعنت کند. به خدا نمی‌خواسـتم بچه‌ها راه کج بروند اما چه کار باید می‌کردم. اگر من همراهشان نمی‌رفتم، یا خودشان کار دست خودشان می‌دادند، یا از خدا بی‌خبرها از آنها سوءاسـتفاده می‌کردند. خودم افتادم دنبالشـان که بدانم چه کار می‌کنند، چـه کار نمی‌کنند. غافل از اینکه شـدیم تیم. یک تیم سـه نفره که من سردسـته آنها بودم. من تنها کاری که می‌کردم این بود که مراقب باشـم بچه‌ها نیفتنـد. اما بـه قول قدیمـی ها، جوجه زیر سـبد نمی‌مانـد. کدام خلافکاری گیر نکـرده که ایرج و تورج دومی و سـومی‌اش باشند؟ حبس هم دفعه اول سخت و ترسناک است. بچه‌ها که رفتند حبس و آمدند، انگار رفتند آموزشگاه. دیگر فقط سرقت نکردند، افتادند به دام کراک وشیشه. خواهرم یک چشمش اشـک بود، یکی خون. مدام هم می‌گفت علی قرار نبود بچه‌ها اینطوری شوند. اما من چه کار باید می‌کردم؟ انگار زندگـی ما هم اینجوری بود. سخت و بد می‌گذشت. چند بار با هم رفتیم کلینیک ترک اعتیاد. ترک می‌کردیم، اما اراده پاک ماندن نداشتیم. یعنی غیر از اراده شرایط هم لازم است. ما شرایط پاک ماندن هم نداشتیم.

مـن تنها کاری کـه می‌کردم این بـود که مراقب باشم بچه‌ها نیفتند. اما به قول قدیمی‌ها، جوجه زیر سـبد نمی‌ماند. کدام خلافکاری گیر نکرده که ایرج و تورج دومی و سومی‌اش باشند؟

خلاف مثل باتلاق است، فرقی هم ندارد چه خلافی، دزدی، اعتیـاد، قاچاق فروشـی، کلاهبرداری، هر کاری که خلاف قانون باشـد باتلاق اسـت، وقتی پایت را گذاشـتی تا گردن می‌افتی داخل منجلاب راه فرار هم نداری، هر قدر هم بیشـتر دسـت و پا بزنی بیشتر گیر می‌کنی، مگر اینکه وقتی درآمدی، از آن فرار کنی، اما ما نمی‌توانستیم فرار کنیم، از آن درمی‌آمدیم اما همان لبه لیز می‌نشسـتیم ودوباره سُر می‌خوردیم و می‌افتادیم وسط باتلاق.

تا این بار... این بار سنگین بار زدیم. شاید مقصر من بودم، من مقصر بودم که تسلیم بچه‌ها شدم. بچه‌ها گفتند دایی بیا یک بار خلاف سنگین کنیم و به قول بچه‌هـا بار خودمـان را ببندیم و دور خلاف را خط بکشیم. نشسـتیم و برای خودمان نقشه کشیدیم، گفتیم خلاف سـنگین می‌کنیم بعـد یک کبابی باز می‌کنیم. من چند سـالی در کبابی شاگردی کرده بـودم و زیر و بم کار را می‌دانسـتم. گفتم حتی یک زیرپله‌ای هم اجاره کنیم برایمان بس اسـت. حتی یخچال هم نمی‌خواستیم. گفتم هر روز گوشت تازه می‌خریم. نوشابه‌ها را هم داخل یخ می‌گذاریم. همه چیز برای رسیدن به خواب و رویایمان آماده بود.

قرار شد برویم اطراف تهران از یکی از آزمایشگاهها مـواد بگیریـم، نزدیـک یـک کیلو. بایـد پخش می‌کردیم. بـا هم رفتیم. اما نمی‌دانسـتیم آنجا لو رفته. همین که مواد را گرفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. قرار بودجایی غیر از خانه، مواد را تخس کنیم. وسایل همراهمان بود. رفتیم جایی که من فکر می‌کردم امن اسـت، که ناگهان مامورها ریختند. بچه‌هـا را پِر دادم. اگر می‌ماندند، سرشـان بالای دار بـود. مَن ماندم و همه را گـردن گرفتم. خیلی سـعی کردند اسم بچه‌ها را از زیر زبانم بکشند! اما من گفتم نمی‌شناختمشـان. به خواهرم پیغام دادم بچه‌ها را بفرستد بروند و مدتی آفتابی نشوند. الان هم می‌دانم بچه‌ها تهران نیستند. من که زیر حکمم اما شـما مجله را برایشان ببر. از طرف من بنویس دایی علی گفت هر قدر هم زبل باشید، آخر خلاف اینجاست. طناب دار بالای سرت تاب می‌خورد. بگو من به آخر خط رسـیدم اما اگر شما هنوز دایی علی را دوست دارید، از این باتلاق بکشید بیرون بروید دور... دور دور... اینجا جای هیچکس نیست.

در پرانتز:

(مـن امثـال دایی علی را در زندان کم ندیده‌ام، اما کم بودند آدمهایی مثل دایـی علـی که این حجم از عذاب وجدان روی دوششـان باشـد. بعد از آنکه صحبتم با دایی علی تمام شـد، بغض نشسـته در گلویش شکست. زار می‌زد و خودش را بابت خواهرزاده هایش نمی‌بخشـید. اگرچه او هم خود قربانی بود. قربانی فقر فرهنگی که باعث شد مادرش با سن کم از خانواده‌اش فرار کند و آواره تهران شود، قربانی بی‌رحمی کسی که میانجی یک دعوا را با چاقو کشت و به بچه‌های یتیمش فکر نکرد و قربانی همه حسـرتها و عقده‌هایی که از کودکی تا نوجوانی و از جوانی تا میانسـالی روی شـانه‌های او سـنگینی می‌کرد. اما شاید اگر او عاقبت اندیش بود، اگر این همه فکر و درایت امروز را سالها قبل داشت و به راحتی تسلیم سیگار و مواد و سرقت نمی‌شد، امروز این عاقبت سخت و تلخ را نداشت. دایی علی در تمام مدت حرفهایش کسی را مقصر ندانست، نه رفیق بد، نه زغال خوب، نه مادر و نه جامعه، نه دوست نه آشنا... دایی علی می‌گفت فقط داغها و حسرتهایش او را از مسیر زندگی‌اش منحرف کرد.)

از دست دادن امیدی پوچ و محال، خود بیشتر فتحی بزرگ است

● شکسپیر

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی



maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

ملاقات با مارکوس

من برای سفرهای ماجراجویانه تجربه‌ای نداشتم و هیچ آموزشی ندیده بودم که اگر در جنگل گم شدم، چه کار کنم؟ چطور آب و غذا به دست بیاورم. شبها برای خواب چه جا و مکانی انتخاب کنم تا از گزش حشرات و حمله درندگان در امان باشم؟ گیاهان دارویی را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم اگر جایی از بدنم مجروح شد، چطور جلو خونریزی و عفونت را بگیرم با این حال تصمیم گرفتم به سفری پرماجرا بروم. یکی از دلایلش هم این بود که از زندگی شهری و رفتارهای مصنوعی مردم خسته شده بودم و می‌خواستم مدتی بروم غریزی زندگی کنم و بار دیگر از زندگی و دنیا لذت ببرم. می‌خواستم به جایی ناشناخته و بکر بروم و مدتی زندگی در طبیعت را تجربه کنم. مطمئن بودم به من بسیار خوش خواهد گذشت و پس از اینکه سفرم را تمام کردم، با روحیه قوی و انگیزه‌های عالی به زندگی عادی برخواهم گشت ولی همیشه ماجراها مطابق خواسته و پیشگویی ما اتفاق نمی‌افتند. من اصلاً به سرنوشت و خرافات معتقد نبودم ولی می‌دانم که همه حوادث مثل زنجیر به هم وصل هستند و وقتی حادثه الف اتفاق افتاد، پشت بندش حادثه ب و جیم و دال اتفاق خواهد افتاد. برای مثال به جرأت می‌توانم بگویم اگر با «**مارکوس**» در پونو روبرو نمی‌شدم و مسائلی پیش نمی‌آمد، هرگز **کوین** و **کارل** را هم نمی‌دیدم. اگر آن روز صبح کارل را در لاپاز نمی‌دیدم، کوین کریسمس را با خانواده‌اش می‌گذراند و مارکوس بیچاره هم همچنان با دخترش در آمریکای جنوبی سرگردان بود. اما همیشه همه چیز آنطور که فکرش را می‌کنیم و انتظار داریم اتفاق نمی‌افتد و پیش نمی‌رود.

وقتی به شهر پرویی پونو رسیدم، زانویم بدجوری آسیب دیده بود و راه رفتن به‌شدت برایم سخت و دردناک شده بود. یکی از مسافران فرانسوی توصیه کرد برگ گیاه کوکا بجوم چون درمان تمام دردهاست. بعد مقدار کمی برگ به من داد و از من خواست آنها را خیلی خوب بجوم. جالب اینکه کمی بعد، وقتی مزه برگهای گیاه کوکا به سقف دهانم رسید حس کردم خیلی خوابم می‌آید و نمی‌توانم چشمهایم را باز نگه دارم.

فردا صبح وقتی چشم باز کردم حالم آنقدر خوب بود که تا آن روز هرگز چنین حالی را تجربه نکرده بودم. قایقی که به جزیره تاکویل می‌رفت ساعت ۸ حرکت می‌کرد. واقعیت این است که می‌توانستم مستقیم به کوزکو بروم. بقیه هم سفرشان را به شهر افسانه‌ای ماچو پیچو از این نقطه آغاز می‌کردند اما ترجیح می‌دادم دور بزنم و از بیراهه بروم در عوض جزیره‌ای را که درباره‌اش داستانهای زیادی شنیده بودم از نزدیک ببینم.

تاکویل از دریاچه تیتیکاکا، یکی از مرتفع‌ترین دریاچه‌های بزرگ دنیا سرچشمه می‌گیرد. ساحل دریاچه کثیف است اما وقتی به افق خیره می‌شوی، آب سوسو می‌زند و منظره‌ای تماشایی دارد. جزایر کوهستانی از مِهی که دریاچه را دربر گرفته، دزدکی نگاهی می‌اندازند و همه اینها چشم‌اندازی فوق‌العاده ایجاد کرده است. خیلی راحت و بی‌دردسر به محل قایق رسیدم. پسر بچه‌ای جلو آمد و مقصد را پرسید، گفتم تاکویل. من را سمت قایقی راهنمایی کرد که چند نفر دیگر در آن منتظر حرکت نشسته بودند. آنها چند جوان آلمانی و چند گروه جوان فرانسوی بودند که قبلاً در هتل محل اقامت دیده بودمشان. صندلی عقب قایق را انتخاب کردم و تا نشستم، مشغول کتاب خواندن شدم.

قایق خیلی زود راه افتاد. قایقران، به همان پسر بچه اشاره کرد که طناب را بکشد. در همین لحظه صدای فریاد آمد. کسی به زبان محلی داد می‌زد: صبر کنید! صبر کنید! مردی بود که نفس‌زنان و عرق ریزان خودش را به قایق رساند و التماس می‌کرد که ناخدا کمی دست نگه دارد. سوار شد. این طرف و آن طرف چشم گرداند. کمی جابه‌جا شدم تا کنار من بنشیند. خوشحال شد، لبخندی زد و در صندلی کنار من جا گرفت. همان لحظه اول به کتابم نگاه کرد. گفتم: "اسم من یوسی است." با لبخند جواب داد: "از ملاقات شما خوشوقتم. من مارکوس هستم. از ایستگاه قطار یکراست اومدم اینجا. خیلی خوش‌شانس بودم که به‌موقع رسیدم و قایق رو از دست ندادم. وگرنه باید تا فردا صبر می‌کردم."

مارکوس جوری حرف می‌زد که انگار من و او از قبل دوست بودیم و بعد مدتها همدیگر را پیدا کردیم. ادامه داد: "قطار واقعاً افتضاح بود. هیچّی برای خوردن پیدا نمی‌شد. امیدوارم زود برسیم جزیره چون دارم از گرسنگی می‌میرم." از کوله‌پشتی‌ام یک ساندویچ پنیر و آب پرتقال بیرون آوردم و به مارکوس تعارف کردم. تشکر کرد و فوری مشغول خوردن شد. بعد گفت: "وقتی رسیدیم جزیره پولش رو بهتون میدم." گفتم بهتر است بیخیال پول ساندویچ و آبمیوه شود. و چون شنیده‌ام که در جزیره مواد غذایی خیلی گران است، بهتر است با هم باشیم و همه چی را دونگی بخریم. به نشانه تایید سری تکان داد و گفت: هستم!

مارکوس به آلمانی‌ها رو کرد و به زبان آلمانی چند دقیقه‌ای با آنها گپ زد. بعد به فرانسوی با گروه فرانسوی صحبت کرد. شخصیت عجیب و جالبی داشت و در مدت کوتاهی جو را آنطور که می‌خواست، تغییر داد. می‌گفت اهل سوییس است. با هم گپ می‌زدیم و چیزی نمانده بود به جزیره برسیم که ناگهان قایق مشکلی پیدا کرد. به نظر می‌رسید موتورش از کار افتاده. ناخدا آنقدر کارکشته بود که خیلی زود مشکل را شناسایی کرد و زودتر از چیزی که انتظار داشتم موتور را مجدداً راه انداخت. مارکوس متوجه شد که انگشت ناخدا مجروح شده. خیلی زود دست به کار شد. از کیفش باند و چسب بیرون آورد و در چشم برهم زدنی، خونریزی انگشت ناخدا را بند آورد و آن را پانسمان کرد. واقعاً آدم عجیبی بود. برای هر لحظه و هر موقعیتی برنامه از پیش تعیین شده‌ای داشت و گویی قرار نبود در موقعیت‌های اضطراری لنگ بماند.

کمی بعد در جزیره بودیم. باید از صخره‌ها بالا می‌رفتیم و هرچه بالاتر می‌رفتیم، ریه‌هایم هر لحظه بیشتر مجبور بودند برای دریافت اکسیژن کافی تقلّا کنند. دو قدم می‌رفتم و کمی توقف می‌کردم. مارکوس تشویقم می‌کرد و می‌گفت هیچ عجله نکنم و خودم را آزار ندهم. خودش کاملاً سرحال بود و چنان از صخره‌ها بالا می‌رفت

که گویی سالهاست کوهنوردی کرده. در جوابم لبخند زد و گفت همه اینها لطف رشته کوههای آلپ سوییس است چون مدتهای طولانی آنجا کار می‌کرده.

در دهکده اتاقی گرفتیم که دیوارهای گلی داشت و یک سکوی چوبی که تختخواب ما بود. کیسه خوابم را پهن کردم و با مارکوس تصمیم گرفتیم غذای سبک و ساده‌ای آماده کنیم. مارکوس وظیفه آماده کردن قهوه مخصوص و درجه یک را به عهده گرفت و من هم کمی گوجه‌فرنگی و پیاز تفت دادم و پنیر اضافه کردم و به همین راحتی، یک ساندویچ خوشمزه آماده شد. وقتی غذا می‌خوردیم به مارکوس توضیح دادم که می‌خواهم به کوزکو بروم. مارکوس گفت چه خوب است اگر با هم سفر کنیم. از او خوشم آمده بود و حسی به من می‌گفت بهترین همسفری خواهد بود که در تمام عمرم داشته‌ام. پس با کمال میل قبول کردم. مارکوس گفت پس بهتر است با او به لاپاز بروم. برایش توضیح دادم که مسیرم متفاوت است. تمام نقشه‌ام را برایش شرح دادم و گفتم اما رویای اصلی و نهایی‌ام آمازون است. چندبار زیر لب اسم آمازون را تکرار کرد و دیگر چیزی نگفت. نقشه را از کوله‌پشتی‌ام بیرون آوردم و با اشتیاق مسیر را نشانش دادم و گفتم بین راه دهکده‌های زیبای زیادی وجود دارد و ضمناً من عاشق جنگل و رودخانه هستم. واگر بتوانم به این سفر بروم، در دنیا دیگر آرزویی ندارم. فکری به ذهنم رسید. از مارکوس پرسیدم:

"چرا با من نمی‌آیی و آمازون را امتحان نمی‌کنی؟" مارکوس جواب داد: "از پیشنهادت متشکرم. هدف بزرگی به نظر می‌رسه و حتماً کلی هیجان و ماجراجویی داره اما من آخر راهم. سفرم تموم شده. می‌خوام یه سر برم لاپاز و اونجا یه کم صنایع دستی بخرم و بعد برگردم سوییس. همین!" از جوابش ناامید شدم اما بحث را ادامه ندادم.

مردم جزیره تاکویل با مردم جزایر اطراف تفاوتهای زیادی داشتند و اصیل‌تر، تمیزتر، خوش تیپ‌تر و سالمتر بودند. لباس پوشیدنشان هم فرق داشت. می‌توانم بگویم همگی لباس و کلاه یک شکلی می‌پوشیدند. جزیره از ۵۰ خانوار تشکیل می‌شد و یک شورا آن را اداره می‌کرد برای همین فضا کاملاً صمیمی بود و مردم با هم اتحاد داشتند و روابط دوستانه‌ای برقرار بود. زندگی در جزیره آرام و یکنواخت بود. مردها دور هم جمع می‌شدند، گلدوزی می‌کردند و صبح تا شب درباره مسائل مختلف حرف می‌زدند در حالی که زنهای جزیره از صبح خیلی زود در مزارع کار می‌کردند. به دلیل صخره‌ای بودن جزیره در زمینهایش فقط سیب‌زمینی کشت می‌شد. آنجا فقط یک خواربارفروشی داشت و دو یا سه رستوران کوچک. در یکی از آن رستورانها همسفران فرانسوی خود را بار دیگر ملاقات کردیم. سه دختر بودند و دو پسر. دمنوش محلی نوشیدیم و گپ زدیم. البته آنها اصرار داشتند فرانسوی حرف بزنند و من از حرفهایشان یک کلمه هم نمی‌فهمیدم. یکی از دخترها که صورت زیبا و موهای کوتاهی داشت به من لبخند می‌زد. من هم جوابش را با لبخند می‌دادم. کمی بعد از او خواستم صندلی کناری من بنشیند تا با هم انگلیسی حرف بزنیم. آمد و شام خوشمزه‌ای خوردیم. بعد من و مارکوس به اتاقمان برگشتیم.

مارکوس برایم چارانگو نواخت. یک ساز کوچک شبیه ماندولین که بومی آرژانتین است. مارکوس نوازنده چیره‌دستی بود و من به صدای سازش گوش نمی‌دادم بلکه سحر شده بودم. کمی بعد از من خواست به آهنگی گوش کنم که برای عشقش ساخته بود. می‌گفت سالها عاشق دختری به نام مونیکا بوده. آنها ۹ سال با هم بودند تااینکه آن دختر مارکوس را رها کرده بود. مارکوس می‌گفت مونیکا حالا خیلی خیلی از او دور است، از قلبش دور شده و حالا دیگر فاصله از زمین تا آسمان است. همان‌طور که گفتم مارکوس آدم عجیبی بود. از آشنایی ما زمان زیادی نمی‌گذشت اما خصوصی‌ترین رازهایش را با من در میان می‌گذاشت. داستان عشق مارکوس هم شنیدنی بود.

مارکوس و مونیکا از سالها پیش با هم آشنا شده بودند و زمانی که عشق هر دو را در بند کشید، مونیکا ۱۴ ساله بود و مارکوس ۵ سال بزرگتر. چند سال گذشت. مارکوس معلم شد و مونیکا دانشجو. مونیکا دختر بلندپروازی بود و رویاهای دور و درازی داشت. از نظر مونیکا، مارکوس افق دید محدودی داشت و باید تغییر می‌کرد پس فکر می‌کرد سفر بهترین راه برای مارکوس است تا دنیا را ببیند و عوض شود. مارکوس به آمریکای جنوبی رفت اما همان‌طور که گفته‌اند، از دل برود هر آنکه از دیده برفت. وقتی مارکوس رفت، مونیکا به جوان دیگری دل باخت و برای همیشه مارکوس را ترک کرد.

آهنگی که مارکوس در فراق عشقش نوشته بود و برایم خواند آنقدر محزون بود که مرا هم در غمش شریک کرد. یک روز دیگر در جزیره ماندیم بعد قایقی گرفتیم و به پونو برگشتیم. دریاچه تیتیکاکا طوفانی بود اما بالاخره به پونو رسیدیم. خیس و خسته بودیم ولی حال خوبی داشتیم و حسابی لذت برده بودیم.

در پونو، من به هتل قدیمی محل اقامتم برگشتم، مارکوس هم با من آمد. آخر شب بار دیگر برنامه سفرم را از من پرسید و از من خواست یک هفته به لاپاز بروم و بعد مجدداً به برنامه سفرم برسم. به مارکوس توضیح دادم که واقعاً علاقه دارم به پیشنهادش عمل کنم اما نمی‌توانم برنامه‌ام را عقب بیندازم چون آنقدر پول ندارم که یک برنامه جدید به برنامه‌هایم اضافه کنم. مارکوس گفت: "ببین یوسی! تو قبل از اینکه منو بشناسی غذات رو به من دادی. حالا این پول! بگیر و با من بیا." نمی‌توانستم قبول کنم. مارکوس هم مثل من چیزی نداشت جز یک کوله‌پشتی. حرف دلم را به زبان آوردم. مارکوس برایم شعری خواند که کاملش را به خاطر ندارم اما محتوایش را از یاد نبرده‌ام. درباره مردی بود که هیچ وقت نمی‌خواست از کسی چیزی قبول کند برای همین هرگز بخشش را در زندگی‌اش نیاموخته بود.

فردا صبح، من، مارکوس و پنج ماجراجوی فرانسوی دیگر سوار اتوبوس شدیم تا به لاپاز برویم.

همسفر جادوگر من!

بااینکه لاپاز، پایتخت بولیوی در دره عمیق رود چوکویاپو قرار گرفته، مرتفع‌ترین پایتخت جهان است و یک ویژگی مهم دیگر هم دارد: بزرگترین میدان گلف دنیاست. لاپاز به بازارهای منحصر به‌فرد، فرهنگ سنتی و همچنین ویژگیهای جغرافیایی خاص مشهور است و به آن "تبت کشورهای آمریکایی" می‌گویند. در شلوغی خیابان از اتوبوس پیاده شدیم و از دیدن خیابانهای پاکیزه و زیبا و فروشگاههایی که نوای دل‌انگیز موسیقی از تک‌تک‌شان می‌آمد، لذت بردم. ساعتهای آغازین صبح بود و خانمهای کافه‌دار کنار خیابان صبحانه‌های خوشمزه و لذیذی آماده کرده بودند. لاپاز عصرها هم بسی دیدنی بود. این شهر در غروب‌ها شهر جوان‌ها، کافه، سینما و تئاتر و موسیقی بود. مارکوس و یکی از دخترهای فرانسوی همسفر ما در این مدت کوتاه با هم خیلی صمیمی شده بودند و می‌توانستم عشق را در نگاهشان ببینم. من و آن دختر مو کوتاه هم با هم صمیمی بودیم اما رابطه ما از حد گپ زدن فراتر نرفت. چنین رابطه‌ای کجا و عشق شورانگیز کجا؟

من در لاپاز در مُتلی قدیمی اتاق گرفتم و هرچه مارکوس اصرار کرد که در هتل محل اقامت آنها جا بگیرم، نپذیرفتم. در این متل دوستان جدیدی پیدا کردم و بعضی شب‌ها با آنها بیرون می‌رفتم، غذای ساده‌ای می‌خوردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. یک روز غروب من و مارکوس در قهوه‌خانه کوچکی نشسته بودیم که متوجه یک پسکوچه بسیار باریک پشت یکی از فروشگاهها شدم. مارکوس داشت با خوشحالی از یار جدیدش می‌گفت و با هیجان توضیح می‌داد که این سفر خیلی خوش گذشته و بهتر است من هم برنامه‌هایم را کمی عقب بیندازم و با او به حومه شهر بروم. در آخر هم با شادمانی گفت: "بولیوی رو خیلی دوست دارم. بااینکه ضمیر نهان‌بین من حتماً تعجب می‌کنه اگه بدونه..."

حرفش را قطع کردم و با تعجب پرسیدم: "تو به این چیزا اعتقاد داری؟ به این خرافات و مسائل غیرمنطقی؟"

ادامه دارد

بیشتر از دیگران بدان و کار کن ولی کمتر از دیگران توقع داشته باش • شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

لبخندی که بسیار ارزشمند است

صدای بیتا را می‌شد از هر طرف خانه شنید. وقتی تلفنی صحبت می‌کرد، وقتی با مادرش بحث و دعوا داشت، وقتی از دست سر و صدای همسایه‌ها و یا ساخت و ساز خانه‌ها در کوچه گله داشت... وخلاصه در تمام ۲۴ساعت، صدای بلند بیتا طنین انداز بود!

خاله گوهر تحمّلش می‌کرد. می‌گفت چاره چیست. همه بچه‌ها رفتند و تنهایم گذاشتند و حالا فقط این یکی مانده. همین که هست و سرمان غر می‌زند خوب است. عمو سلطان که سمعکش را در می‌آورد و فقط موقع اخبار آن را می‌گذاشت روی گوشش و از همه صداهای دنیا راحت بود. همیشه فکر می‌کردم این بیتا کی شوهر می‌کند تا این خانه ساکت و آرام شود. ولی گویی قصد ازدواج نداشت و چرا و چطورش را هم نمی‌دانستم. مادر می‌گفت بیتا از بچگی اینجور بود. حتی فکر کردیم گوشش مشکلی دارد ولی نه، این دختر هر چه می‌خورد توی تارهای صوتی‌اش مصرف می‌شد.

هر چه بیشتر به خانه خاله گوهر می‌رفتم دلبستگی عجیبی به این دختر جیغ جیغو پیدا می‌کردم. مثل یک کوه از پدر و مادر پیرش مراقبت می‌کرد

بیست سالی از خانواده دور بودم. درست از وقتی که مادر و پدرم از هم جدا شده بودند. حالا آمده بودم سری به زندگی مادرم بزنم.

در ۱۵ سالگی مادر و پدرم در کمال آرامش از هم جدا شدند. مادرم به شیراز برگشت و پدرم هم سال بعد ازدواج کرد. می‌دانستم مادرم هم با مرد دیگری عروسی کرده برای همین تا سالها نمی‌خواستم او را ببینم. همسر پدرم آنقدر مهربان بود که جای خالی مادر را برایم پر می‌کرد. خواهر و برادرهای قد و نیمقدی داشتم که شیرینی زندگی‌ام شده بودند. بعد برای چند سالی به دبی رفتم و کار کردم. حالا برگشته بودم. دلم می‌خواست زندگی مادرم را ببینم و او را بیشتر بشناسم. برای همین ساکن شیراز شدم. به تبع مادرم خاله‌ها و دایی‌ها را هم دیدم و در کل خانواده بیتا نوبری بود که نمی‌توانستم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

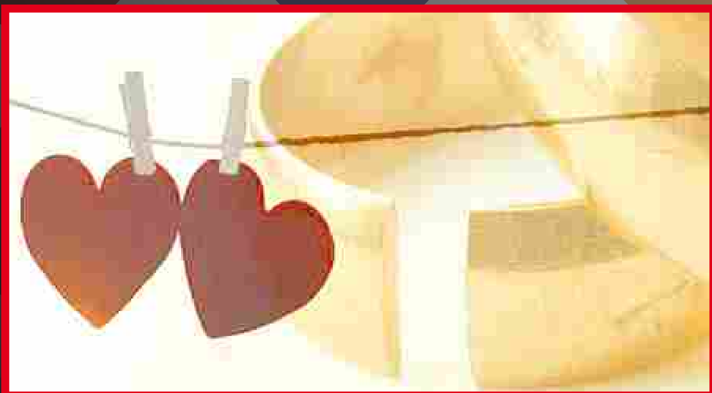
نفهمیدم چطور زن گرفتم

بعد از مدتی اجازه دادند با طیّبه به خرید بروم و یک وقتهایی با هم به سینما هم می‌رفتیم. او اولین دختری بود که من در زندگی‌ام اینقدر به خودم نزدیک می‌دیدم

فقط یک بار دیده بودمش. مادر می‌گفت همین اندازه که از قیافه‌اش خوشت آمده باشد کافی است، بقیه‌اش به عهده من.

ما شاید بیش از صد سال از زمانه خودمان عقب بودیم. مادرم دوست نداشت بچه‌هایش جور دیگری ازدواج کنند. خواهر هایم را هم همین طور شوهر داد. اجازه نداد قبل از عقد یک کلمه با هم صحبت کنند. می‌گفت جوانها نمی‌توانند صلاح خود را درک کنند و همان بهتر که بزرگترها برایشان تصمیم بگیرند. از قضا دو خواهرم عاقبت به خیر شده بودند. حالا نوبت به من رسیده بود.

۱۹ سالم بود که تصمیم گرفت برایم یک دختر خوب پیدا کند. انتخابش را هم از قبل کرده‌ و دختر ۱۵ ساله‌ای را برایم پسندیده بود. پدرش مال و منالی داشت. دختر هم خوش قیافه بود. در مراسم خواستگاری نگذاشت من یک کلمه حرف بزنم. بزرگترها خودشان بریدند و دوختند. من هم هیچ نگفتم. سر مهریّه و شرط و شروطهای دیگر چانه زنی کردند و بعد هم قرار عقد را برای یک هفته بعد گذاشتند.



بعد از عقد بود که تازه او را دیدم. هر دو به اندازه کافی بچه بودیم و هیچ تصوری از زندگی نداشتیم. اولین گفت و گوی مادر مورد یکی از سریالهای تلویزیون بود. قرار گذاشتیم هر شب با هم سریال را ببینیم. هر شب می‌رفتم خانه پدرش در سکوت با هم سریال را تماشا می‌کردیم، شام می‌خوردیم و من خدا حافظی می‌کردم و بر می‌گشتم خانه مان.

قرار بود یک سال بعد عروسی کنیم. طیّبه مدرسه می‌رفت. من هم در مغازه پدرم نجّاری می‌کردم. مثل پسرهای دیگر اهل دوست و رفیق نبودم. تنها ارتباطم با مردم موقع نماز ظهر بود که همراه پدرم به مسجد می‌رفتم. کنارش می‌نشستم و به خوش و بش کردنهایش گوش می‌دادم. از سیاست و اتفاقهای روز حرف می‌زدند که من چیز زیادی سر در نمی‌آوردم و هر وقت صحبت از عروسی من می‌شد، سرخ می‌شدم و از خجالت نمی‌دانستم چه بگویم.

در کش کنم. هم زیبا بود و جذاب و هم تلخ بود و بی‌قرار... یک روز از مادر پرسیدم چرا بیتا تا به حال شوهر نکرده؟ سی سال را داشت. گفت قسمت... قسمت...

می دانستم این یعنی بیشتر نپرس و من هم سکوت کردم. هر چه بیشتر به خانه خاله گوهر می‌رفتم دلبستگی عجیبی به این دختر جیغ جیغو پیدا می کردم. مثل یک کوه از پدر و مادر پیرش مراقبت می کرد. گرفتاریهای خواهر و برادرها را برطرف می کرد و یک دم هم غر می‌زد.

یک روز به شوخی بهش گفتم اگر در سکوت کار می کردی جواهری بودی که لنگه نداشت. نگاه معناداری بهم کرد و گفت اگر صدایم را بلند نکنم غصه‌ها توی دلم ورم می کنند و می ترکم...

اولین بار بود که می‌دیدم به این تلخی حرف می‌زد. فهمیدم این دختر هم داستانی در دل دارد. هر روز به او نزدیکتر می‌شدم. یک وقتهایی برای کارهایی کمکش می کردم. می‌دیدم بار سنگینی را هر روز به دوش می کشد. یک روز بی‌مقدمه به بیتا پیشنهاد ازدواج دادم. خیره نگاهم کرد و با پوزخندی گفت :ده سالی می‌شود کسی به من پیشنهاد ازدواج نداده... باورم نمی‌شد. به اندازه کافی زیبا بود که توجه هر مردی را جلب کند. گفتم مردهای این شهر باید کور باشند که...

گفت نه حافظه هایشان قوی است و گذشته را بیش از امروز می‌بینند و به یاد می آورند... بعد شروع کرد به درد دل کردن. در جوانی عاشق پسرکی شده بود. هر دو خانواده سخت مخالفت کردند. پسر به او پیشنهاد می‌دهد با هم بروند اصفهان همان جا عقد کنند و بمانند. او هم همین کار را می کند. سوار اتوبوس می‌شوند و راهی اصفهان... گفت به شب نکشیده پشیمان شدم، اما روی برگشتن نداشتم. خانواده‌ام همه شهر را زیر پا گذاشتند و دنبالم گشتند...

شبانه از اصفهان برمی گردد اما پسرک خشمگین حاضر نمی‌شود همراه او برگردد...

همین خطای ساده برای او پیشینه‌ای می‌شود. آن پسر هم بی‌معرفتی را به اوج می‌رساند و کلی دروغ و ناروا پشت سرش می گوید. گفت آن پسر رفت تهران و در شلوغی شهر گم شد و او ماند و این لکه ننگ.

می توانستم روی نجابت و پاکدامنی‌اش قسم بخورم. می‌دانستم از زبان این دختر دروغ بیرون نمی‌آید. بهش گفتم من هنوز روی پیشنهادم ایستاده‌ام....

همین شد که من با بیتا عروسی کردم. کنار خاله و شوهر خاله ماندیم. خانه آنقدر بزرگ بود که برای ما و بچه هایمان هم جا داشته باشد. حالا ده سال از ازدواج ما می گذرد. بیتا هنوز جیغ جیغ کنان کارهایش را انجام می‌دهد ولی با این تفاوت که لبخندی از آرامش و رضایت گوشه لبش نشسته که برای من خیلی با ارزش است...

بعد از مدتی اجازه دادند با طیّبه به خرید بروم و یک وقتهایی با هم به سینما هم می‌رفتیم. او اولین دختری بود که من در زندگی‌ام اینقدر به خودم نزدیک می‌دیدم. حتی با خواهر هایم هم اینقدر نزدیک نبودم. از ده سالگی اتاق طبقه بالا را داده بودند به من و برای درس خواندن و استراحت می‌رفتم آنجا. خواهر ها همیشه طبقه پایین بودند. یا در شرف ازدواج بودند یا بچه داری می کردند.

حالا طیّبه زن عقدی من بود. او هر چند از من کوچکتر بود ولی انگار کلی از من بزرگتر به نظر می‌رسید. سر و زبان دار بود. گاهی چیزی برای خندیدن پیدا می کرد و من هم با تعجّب به او نگاه می کردم که چقدر راحت خنده‌اش را رها می کند.

دو ماه مانده بود به عروسی. بزرگترها در حال تدارک عروسی بودند اما کمتر راجع به چیزی با من مشورت می کردند. من هم در سکوت بودم. نمی‌دانم از کی و چطور مادر از طیّبه و خانواده‌اش دلخور شد. می گفت دخترک زبان دار است. یا اینکه در خرید عروسی دارند زیاده روی می کنند. خلاصه بیست روز مانده بود به عروسی که طیّبه به من تلفن زد و های های گریه کرد. کلی از مادرم گله داشت و می گفت عروسی را به هم می‌زند اگر مادرم به این کارهایش ادامه بدهد... من هم تا تلفن را قطع کردم به پدرم گفتم ماجرا از چه قرار است. او هم از راههایی که بلد بود قضیه را فیصله داد.

مراسم عروسی برگزار شد. حالا یک مرد زن دار بودم، اما درست نمی‌دانستم موقعیّتی که دارم چیست؟ طیّبه با مادرم نمی‌ساخت. مادر مدام نصیحتم می کرد که با طیّبه چطور رفتار کنم. توصیه‌های مادر جواب نمی‌داد. غرغرهای طیّبه خسته‌ام کرده بود. مانده بودم معطل که چرا یک دفعه اینقدر دنیا به هم ریخت!

به سه ماه نکشید که طیّبه قهر کرد و به خانه پدرش رفت. بزرگترها پادرمیانی کردند و او را برگرداندند. اما باز جنگ و دعوا شروع شد. دیگر خسته شده بودم. یک دایی مجرد داشتم که خیلی سال پیش از دست خانواده فرار و خودش را به کرمان منتقل کرده بود و دور از خانواده زندگی راحتی داشت. سوار اتوبوس شدم و رفتم کرمان و از دست این زندگی فرار کردم. هر کس تلفن می کرد جواب نمی‌دادم. دست آخر پیغام دادم که اصلاً زن نمی‌خواهم. طیّبه را طلاق بدهید تا برگردم.

بیش از یک سال کرمان ماندم. دست آخر پدر طیّبه گفت که برگردم تهران و تکلیف دخترش را روشن کنم. آنها هم به طلاق راضی بودند.

امروز حکم طلاق بعد از کلی کاغذ بازی صادر شد و من اصلاً نفهمیدم چطور زن گرفتم و چطور طلاق دادم!

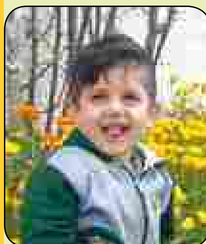
شکوفه های زندگی


آرشا دانش اندوز


امیررضا ناظمی

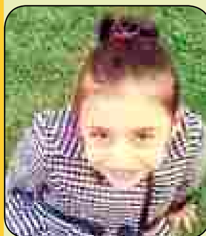

طاها قلی زاده


سیدمحمدرضا موسوی


عباس جمالی


سوگند وسلاله درویش متوفی


سوگند سروش


غزل تقی زاده


آرمینا وقاری طبری


ماهورا وقاری طبری

علت هر شکستی، عمل کردن بدون فکر است

● عکس: مکثری

درهای نجات در دنیا و آخرت

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ و منطق اسلام عزیز به امور بسیار مهمی که از آن به عنوان درهای نجات در دنیا و آخرت نام برده‌اند اشاره شده که متاسّفانه امروزه در جوامع مسلمین به فراموشی سپرده شده است و سبب آن شده که بسیاری از این نعمتها که می‌توانند برای تک تک مسلمانان یک فرصت طلایی به حساب آیند تا در سایه این فرصت بتوانند زندگی آرام و بابرکتی در دنیا و آخرت داشته باشند، محسوب نشده و به همین دلیل اکثر مردم از خلاء این فرصت دچار تشتّت فکری شده‌اند و آرامش را در جای دیگری جستجو می‌کنند. در نوشتار پیش رو به برخی از این امور که از آن به عنوان درهای نجات در دنیا و آخرت یاد شده، از آن جهت که دارای اهمیت فوق العاده‌ای است، اشاره‌ای کوتاه می‌کنیم:

عمل برای قیامت

قیامت روزی است که برای تمام اعمال بندگان دادگاه تشکیل می‌شود و از همه افراد نسبت به اعمالشان در کمال عدالت و انصاف بازپرسی خواهد شد. بنابر این عقل سلیم ایجاب می کند که اگر انسان قرار است در چنین محکمه‌ای پاسخگو باشد، باید نسبت به اعمال خود با حساسیّت خاصی برخورد کند و یا به تعبیر دیگر عمل خود را برای آن روز سخت برای خداوند صاف و خالص گرداند. از این رو امام سجاد (ع) در قسمتی از دعای خود در صحیفه سجادیه، درخواست می کند که: "**خداوندا، مرا وادار به برنامه‌هایی کن که فردای قیامت از آن برنامه‌ها از من سوال خواهی کرد که اگر انجام گرفته باشد،سرفراز و اهل سعادت و اگر کوتاهی شده باشد خجالت زده و مستحق عذاب خواهم بود.**"حضرت در ادامه دعا می‌فرمایند: "و آن برنامه‌ها عبارتند از: **عقاید، اخلاقیّات، اوامر و نواهی حضرت حق و...**

بنابراین عمل برای قیامت به عنوان یکی از مهمترین راهها برای نجات در دنیا و آخرت بیان شده است.

بی‌نیازی از چشمداشت

یکی از عواملی که سبب می‌شود شخصی به انواع گناهان و اشتغالات فکری بی‌مورد درونی دچار شود و او را از هر کار خیری و گاهی از عبادت خداوند بازدارد و زمینه انحراف و نابودی را فراهم آورد، آن است که فرد چشمداشت به چیزی که در دست مردم است از قبیل مال، شهرت، مقام و... پیدا کند.به عبارت دیگر چشمداشت به آنچه در دست مردم است می‌تواند مقدمه بسیاری از گناهان بزرگ دیگر باشد.

خداوند در قرآن کریم در این باره می‌فرماید: **دیدگانت را به آنچه برخی از مردم را بهره مند کردیم مدوز! آنچه به آنها داده‌ایم، شکوفه بی‌میوه و زیور و زینت در دنیاست تا آنان را در آن بیازماییم ولی رزق پروردگارت بهتر و پایدارتر است.**

از این آیه می‌توان فهمید که آنچه از نعمتهای الهی در اختیار انسانهای غافل و بی‌خبر از خداوند قرار دارد هرگز برای آنها موجبات عزت و سربلندی را فراهم نخواهد کرد بلکه بالعکس باعث فرو رفتن بیشتر در گناهان خواهد شد. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرمایند:"**آنکه چشم به مال و ثروت و حشمت دیگران بدوزد، اندوهش طولانی و خشم و غضبش بی‌شفا می‌ماند.** "

انجام عمل بدون منّت

انجام عمل خیر به خاطر خداوند برای نجات دادن مردم از هر گونه سختی و گرفتاری خود دلیل بر آن است که انسان دارای روحی بلند و باطنی پاک و دارای کرامت و شرافت است. امام سجاد(ع) به حضرت حق در این باره عرضه می‌دارد که: "**الهی خیر و نیکی را برای مردم به دست من جاری ساز و مرا از منّت گذاردن بر مردم در کار خیر که باعث باطل شدن عمل است در پناهت امان ده.** "

در این باره درحدیثی از پیامبر خدا (ص) نقل است که می‌فرمایند:"**آن کس که به برادر دینی خود خدمتی کند، آنگاه بر وی منّت گذارد خداوند عملش را محو و نابود می کند و بار سنگین آن عمل بر دوشش به جا ماند و از آن عمل خیر بهره‌ای نبرد جز آتش جهنم!** "

در حدیث دیگری از امام باقر (ع) می‌خوانیم:

"**گفتار پسندیده در برابر تهیدستان و عفو کریمانه نسبت به بدزبانی مستمندان بهتر از بخششی است که به دنبال آن منّت گذاری باشد.**"

دوری از فخر فروشی

یکی از علایم خودپسندی و خودبزرگ بینی که موجب می‌شود انسان به سایر افراد تکبّر ورزد، فخر فروشی است.

در فرهنگ روایی ما سرچشمه این خوی ناپسند غفلت از خدا و قیامت و بی‌توجهی به این معناست که انسان در هر شرایطی و با هر قدرتی که دارا باشد بنده خداوند است و هر حسن و خوبی که در ظاهر و باطن دارد، از خداست و خود مستقلاً غیر از فقر در محضر خداوند چیزی ندارد.

امام عارفان امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرماید: "**بیچاره فرزند آدم را چه رسد به فخر فروشی، موجودی که اولش نطفه و آخرش مردار گندیده است. قدرت بر روزی دادن خود را ندارد و قدرت دفع مرگ را از خویش ندارد با این وجود چگونه فخر فروشی می کند** "

همچنین رسول خدا نیز می‌فرماید؛ "**خداوند متعال به من وحی کرد که نسبت به هم متواضع و فروتن باشید تا کسی بر کسی فخر و مباهات نفروشد و کسی بر کسی ستم و ظلم نکند.** "

معالی اخلاق

منظور از معالی اخلاق در فرهنگ اسلام آن است که دستوراتی که انبیای الهی برای سعادت بشر از طرف خداوند برای آن مبعوث شده‌اند به طور کامل در طول زندگی جاری و ساری شوند. رسول خدا در این باره می‌فرمایند: خداوند عاشق فضیلتهای اخلاقی و بیزار و متنفّر از خلقیّات پست و فرومایه است.

امام صادق (ع) نیز در روایتی معالی اخلاق را اینچنین زیبا بیان می کنند، "**بر شما باد! معالی اخلاق که رسول خدا برای آن مبعوث شد که آنها عبارتند از آنکه از کسی که به تو بدی کرده در گذری و به کسی که تو را منع کرده ببخشی و با آنکه با تو قطع کرده رابطه برقرار کنی و به دیدن کسی که به دیدنت نیامده بروی، بر نعمتی که خداوند به تو عطا کرده شاکر باشی، نسبت به زیردست و مظلوم مروّت و جوانمردی پیشه کنی و با دیگران با حسن خلق برخورد کنی، آن طوری که دوست داری با تو برخورد کنند.** "



پرسمان زندگی

احکام ربا

سؤال: یکی از بانکها اخیراً اعلام کرده است که اگر شخصی هر ماه مبلغ خاصی را به مدت پنج سال در بانک بگذارد و در آن مدت چیزی از آن برداشت نکند، بانک هم بعد از پایان آن مدت هر ماه مبلغ خاصی را به حساب شخص واریز می کند. این معامله چه حکمی دارد؟

پاسخ: این معامله وجه شرعی ندارد، بلکه مصداق ربا می‌باشد.

سؤال: سپرده‌های دراز مدت که درصدی سود به آنها تعلّق می گیرد چه حکمی دارند؟

پاسخ: سپرده گذاری نزد بانکها به قصد به کارگیری آن در یکی از معاملات حلال است و همچنین سود حاصل از آن اشکالی ندارد.

سوژه

کیانا نصرت زاده

حالا زندگی‌ام پربارتر شده. حتی کارهایی که درخیریّه انجام می‌دهم مفید تر واقع می‌شود و خدا را نزدیکتر می‌بینم. همه می‌گویند عوض شده‌ام و من در جواب می‌گویم دوباره متولّد شده‌ام...



من دوباره متولد شدم

همه چیز به یک هفته نکشـید. صبح از خواب بیدار شـدم و درد شدیدی در دست راستم حس کردم. به دوستم که پزشـک بود تلفن کردم. گفت همین الان بیـا مطبم. در اولین معاینـه حس کرد درد از نقطه دیگری به دسـتم می‌رسـد. آزمایش و مامو گرافی و بقیه بررسـی‌ها به هفته نکشـید که به من خبر داد دچار سرطان سینه شده‌ام!

یک غدّه به بزرگی گـردو در بدنم جا خوش کرده بود. گفتند درمان را هر چه سـریعتر شـروع کن. ۴۵ سال داشتم و همه عمرم را به عبادت و درست زندگی کردن گذرانده بودم. در ۲۴ سالگی همسرم را بعد از یک سـال زندگی مشترک از دست دادم و از آن موقـع تنهـا کارم مراقبت از مادرم بود و عبادت کردن. سعی می کردم همه وجوه زندگی‌ام را از گنـاه پاک کنم. چون فکر می کردم شـوهرم فرصـت توبـه را پیدا نکرد و نتوانسـت خامی‌ها و جوانی‌هایـش را جبـران کند و فکـر می کردم من نبایـد همـان راه را بروم. هر شـب وقتی سـرم را روی بالش می گذاشـتم با خدای خـودم راز و نیاز می کردم و آمرزش می‌خواستم. تنها راه ارتباطم با دنیا خیریّه‌ای بود که بـرای کمک به خانواده‌های مستمند تلاش می کرد و من در هفته چند روزی را در آنجا خدمت می کردم.

در خانه ما کسـی حق غیبت یا دروغگویی نداشت. مـادرم هم به این وضعیّت عادت کرده بود و خیلی هم راضـی بود. دوتایی در آرامـش مطلق زندگی می کردیم. بقیـه خواهر و برادرها هم ازدواج کرده و رفته بودند...حالا خبر سـرطان مرا منقلب کرده بود. باورم نمی‌شـد اینقدر ترسـیده باشم. من که سالها هر شب به مرگ فکر می کردم و هر روز صبح جـوری زندگی می کردم که انگار زندگی دوباره به مـن داده‌اند ناگهان در مقابل این خبر از پا در آمده بودم. نمی‌دانستم چه کار ناتمامی در این دنیا دارم که اینقدر از مردن می‌ترسم؟!

درمان را شـروع کردم. همه سـختی هایش را هم تحمّل می کردم. اما انگار معنی مرگ را برای اولین بار داشتم درک می کردم. به خواهرم گفتم این همه سال عبادت نتوانست دلبستگی مرا به این دنیا کم کند و من گناهکار بزرگی هستم. همه چیز مناسک بـود همه چیز فقط به زبان می‌آمد و ایمان من قلبی نشده بود...

خواهرم دسـتم را می گرفت و سـر تـکان می‌داد. می‌دانسـتم مفهوم آن نگاه پر معنا چیسـت. سالها بود که از شیوه زندگی من گله داشت. می گفت صله رحم و زندگی اجتماعی را فراموش کرده‌ام. می گفت در را به روی همه بسـته‌ای. همـه از ترس این که مبادا گناهی مرتکب شـوند به خانه‌ام نمی آمدند. خدا می‌داند چه قلبهایی را شکسـتم و غافل زندگی کـردم. یادم می آمد به مادری که پسـرش معتاد بود و می آمـد خیریّه و اشـک می‌ریخت که همه زندگی‌اش را از دسـت داده ومـن با یک جمله که تـوکل کند به خدا...یک کمک ناچیزی می کردم و او را می‌فرستادم بیرون...

درمـان ماهها طول کشـید. حالم بهتر شـده بود. می‌گفتند غدّه حالا به اندازه یک عدس هم نیست. خدا به من زندگی دوباره‌ای بخشیده بود. در دوران بیماری‌ام خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایی که همیشه ایراد حجاب و رفتار و منشـشـان را می گرفتم از من مراقبت کردند. به آنها نزدیک شـدم و برای اولین بار دیدم ایمان واقعی در قلبهایی اسـت که شاید با لایه‌های نازک گناه پوشانده شده باشد.

ایـن بیماری مـرا متحوّل کرد. فهمیـدم چقدر در اراده خداونـد شـک می کنـم. و آن یقینی که فکر می کردم به آن رسیده‌ام از من دور است. به همسر جوانمرگـم فکر کردم که در کمال شـادی از دنیا رفت. هیچکس از او گله‌ای نداشـت. مال کسی را نخورده بود. قلبی را نشکسته بود. مهربانی تنها بده و بستانش با مردم بود و چه پاک از دنیا رفته بود و من چه غافل همه این سالها برایش دل می‌سوزاندم در حالی که رفتار خشـک و بی‌روح من چه قلبهایی را که مکدّر نکرده بود.

تصمیـم گرفتم زندگی‌ام را عوض کنم. برای اولین بار همـراه مادرم به دیدن اعضـای خانواده رفتم. بـا روی باز به خانه شـان می‌رفتم. گناهی یا خلاف شـرعی هم اگر می‌دیدم سرم را پایین می‌انداختم و با مهربانـی و روی باز با مردم برخورد می کردم. دیگر نمی‌توانسـتم به یقین بگویم چه کسی در نزد خداوند عزیزتر است.

حـالا زندگی‌ام پربارتر شـده. حتـی کارهایی که درخیریه انجام می‌دهم مفید تر واقع می‌شود و خدا را نزدیکتر می‌بینم. همه می گویند عوض شـده‌ام و من در جواب می گویم دوباره متولّد شده‌ام...

مال اندک که به قدر کفایت بهتر است از ثروت غفلت زا!

•پیامبر اعظم(ص)

پاورقی خارجی

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

قسمت پایانی

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین‌المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه را قال بگذارند و دوتایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده‌های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه‌ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

تام گفت:

ـ "تانیوس" آدم مشهوری است! اما آن مردی که تو را به عرشه کشتی برد کیست؟

ـ حالا دیگر هیچ کس نیست، چون مرده است. او با من مسابقه شیرجه داد و دیگر از آب بیرون نیامد.

"تام" با تعجب به "لانک" نگریست و پرسید: آیا این همان شخصی بود که قبل از سوار شدن، اطلاعاتی درباره کشتی تفریحی به تو داد؟

ـ نه، او همان کسی بود که زیردریایی های روسی را برای "تانیوس" خریداری کرد. شخصی که این اطلاعات را به من داد. یک دختر لهستانی است. همان کسی که اتومبیل "دریم برد" را در اختیارم گذاشت!

"تام" که کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود گفت: که این طور!

و "لانک" ادامه داد: فکر می کنم او با سازمانی کار می کند که با مقامات بالا، در ارتباط است. فرصتی نیست تا داستان او را برایت شرح دهم. فقط یک چیز درباره این دختر به تو می گویم. او تیرانداز چابکی است و با اسلحه کوچکش می‌تواند یک دانه لوبیا را در هوا هدف قرار دهد. گمان می کنم تا حالا موضوع را به سازمان متبوع خود گزارش کرده باشد!

"تام" چانه‌اش را خاراند و گفت: خب، پس با این حساب، چرا به اینجا آمدی؟

"لانک" که به اخلاق "تام" وارد بود و می‌دانست نعل وارونه می‌زند با خنده گفت:

ـ هیچی! فقط آمده‌ام از تو یک قهرمان پوشالی بسازم. می‌خواهم اولین نفری باشم که جایزه خبرچینی را دریافت می‌دارد.

"تام" نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و در حالیکه قهقهه می‌زد گفت:

ـ "اسپاگتی"، تو عجب اعجوبه‌ای هستی. ادامه بده پسر، موضوع حساس‌تر از آن است که من و تو اینجا بنشینیم و ریسه برویم.

ـ می‌دانم، به همین جهت به اینجا آمده‌ام تا بگویم کشتی مورد نظر، در لنگرگاه شماره یک، پهلو گرفته است. با هر مقامی که می‌خواهی تماس بگیر، اما قبل از سپیده دم باید این کار انجام گیرد! پیشنهاد می کنم آن بچه فیلی پینی‌ها را که زیر پوشش خبرنگار امور دریایی، سرپرستی آنها را برعهده داری، روانه آن محل بکنی تا سر و گوشی آب بدهند. در ضمن، قرار است من و دوستانم به دعوت "تانیوس" فردا ناهار را در آن کشتی صرف کنیم.

"تام" از جا برخاست و گفت:

ـ یک لحظه همین جا منتظر باش!

سپس خود برای تماس با سر فرماندهی از آن اتاق خارج شد. دقایقی بعد بازگشت و گفت:

ـ متاسفم "لانک"، دلت را برای ناهار فردا صابون نزن از همین حالا...

"لانک" با نگرانی حرف او را قطع کرد و پرسید: "تام" می‌خواهید چه کار کنید؟ روی عرشه آن کشتی افراد بیگناهی هستند که هیچ کدام، حتی روحشان هم از این برنامه کمترین اطلاعی ندارد.

"تام" چشمکی زد و گفت: خوشم آمد! به این می گویند وجدان بشردوستانه!

سپس برای آنکه خیال او را آسوده کند افزود: نگرن نباش. طوری عمل می کنیم که خون از دماغ کسی سرازیر نشود و آرامش این جهنم سبز به هم نریزد. راستی "لانک" می‌خواستم از تو چیزی بپرسم. آیا مرخصی تو با این موضوع ارتباط داشت؟

ـ نه، آن داستان جداگانه‌ای دارد که بعداً برایت تعریف خواهم کرد. اما غیبت من سبب شد که به همه این اسرار پی ببرم.

بهتر است نامش را "عملیات دریم برد" بگذارم.

"تام" نیشخندی زد و گفت: اسپاگتی، با اینکه در این مدت، دلم برایت تنگ شده بود، خوشحالم که یکدفعه در زندگی ات، مثمر ثمر واقع شدی و توانستی کار بزرگ و به درد بخوری انجام دهی!

"لانک" بی‌اعتنا خندید... "تام" انگار که خطابه‌ای ایراد می کند با صدای رسایی گفت:

ـ پسر، تو واقعا کاری انجام دادی کارستان! تو دست آتش افروزانی را که هدفشان دور کردن دو قدرت جهانی از هم و به آتش کشیدن دنیا بود رو کردی. سبب شدی به موقع، از اعمال شیطانی دیوانه‌ای به نام "تانیوس" که با اختراع ویرانگرش درصدد نابودی دنیا بود پرده برداشته شود. آری، رفیق، تو کار بزرگی انجام دادی.

"لانک" از جا برخاست و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد. "تام" پرسید:

ـ کجا می‌خواهی بروی؟

"لانک" خنده کنان پاسخ داد: این یکی اسمش "عملیات فرانچسکا" است. بعداً می بینمت!

***

هنگامی که "لانک" وارد رستوران اسپانیایی هتل شد، "وندا" و "فرانچسکا" گوشه‌ای نشسته بودند و درباره موسیقی با یکدیگر گفت‌وگو می کردند. "وندا" خیلی آرام به نظر می‌رسید.

خیالش راحت شده بود که در آن لحظه، "ایگور" در نقطه اسرارآمیزی از دریا، در کنار ماهیهای اسرارآمیز که از چشمانشان اشعه مرگ ساطع می‌شد گم و گور شده بود. با دیدن "لانک" گفت: آه، فرشته نجات من، می‌بینی سرنوشت چه بازیهایی در سر دارد؟

"لانک" نوشیدنی خنکی را ـ که به او تعارف شده بود ـ برداشت و گفت: آری، سرنوشت آن بود که مرد جوانی در زیر درختان نقره‌ای زیتون، با یک "دریم برد" برخورد کرد...

و بعد، با یک کنتس زیبا روبرو شود!

همین که از زیر چشم، "لاواندین" را دید که وارد رستوران شد باخنده افزود: بفرما! بازرس "لاواندین" هم آمد. مردی که به قصه ما اضافه شد. این بشر، انگار هیچ وقت خواب ندارد.

بازرس "لاواندین" کنار آنها نشست و با چشمان متفکر به "وندا" زل زد، سپس به آرامی گفت: خوشحالم که پرونده مرگ بارون "ون بالن" به گارد ساحلی سپرده شد. البته آدمکشی که اجیر کرده بود، در بازجویی به زبان آمد و اعتراف کرد که از طرف بارون مامور کشتن "وندا" شده بود.

"لانک" دستی به پشت او زد و با خنده گفت:

ـ اما رفیق، زیاد دلت را خوش نکن. کار هنوز تمام نشده احساسم به من می گوید همین فردا پرونده بزرگتری به تو محوّل خواهد شد...

اما هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که زنگ تلفن رستوران به صدا درآمد. متصدی رستوران با صدای بلند گفت:

ـ آقای "لاواندین" با شما کار دارند.

بازرس "لاواندین" از جا برخاست و به سوی تلفن رفت. پس از مکالمه کوتاهی بازگشت و گفت: "لانک" واقعا سقّ تو سیاه است! همان طور که گفتی، ماموریت ویژه‌ای به من محوّل شده است و باید هرچه زودتر بروم.

"وندا" نیز از جا برخاست و گفت: من هم دیگر باید به هتل "بال" برگردم. "لانک" آیا "دریم برد" را لازم داری یا من آن را ببرم؟

"لانک" درحالیکه سوییچ را از جیبش بیرون آورده به سوی او انداخت پاسخ داد: در حال حاضر، احتیاجی به آن ندارم. تا هر وقت بخواهی می‌توانی از آن استفاده کنی. بگذار من هم از کیسه خلیفه چیزی به تو بخشیده باشم.

"وندا" گفت: "لانک" تو خیلی دست و دلباز هستی و من خیلی به تو مدیونم. از اینکه تو را به دردسر انداختم متاسفم!

سپس به "لاواندین" رو کرد و پرسید: آقای بازرس، اتومبیل دارید یا من شما را برسانم؟

"لاواندین" پاسخ داد:

ـ نه، اتومبیل ندارم. دوست داشتم کمی پیاده روی کنم، اما خب نمی‌توانم دعوت خانمی مثل شما را رد کنم. خداحافظ کنتس... خداحافظ "مالون"... هرگز شما را فراموش نمی کنم!

پس از رفتن آنها "لانک" و "فرانچسکا" مدتی ساکت روبروی هم نشستند. انگار تازه با هم آشنا شده بودند. "لانک" آهی کشید و گفت:

ـ دیگر همه نگرانی‌ها به پایان رسید. دنیا چقدر آرام و دوست داشتنی به نظر می‌رسد!

سپس خنده‌ای سر داد و مثل روز اول که این کنتس باوقار را در لابی هتل "نیگرونی" دیده بود زمزمه کرد: خانم، مسیر من "بوردیگرا" است. مایه افتخار من است که فردا شما را به آنجا برسانم و با پدر بزرگوارتان آشنا شوم و از او بخواهم که دست دخترش را در دست من بگذارد!

اسم من "لانک مالون" است و در تلویزیون کار می کنم. هر دو خندیدند و "فرانچسکا" گفت:

ـ دعوت شما را می‌پذیرم. به شرطی که با اتومبیل "دریم برد" من برویم. خیالم راحت است که این بار، جنازه‌ای توی صندوق عقب اتومبیل پیدا نمی‌شود.

***

صبح روز بعد، به سوی "بوردیگرا" به راه افتادند. "فرانچسکا" اتومبیل را می‌راند. با حالت شاعرانه‌ای گفت:

ـ "لانک" دیگر لزومی نمی‌بینم تصویر تو را نقاشی کنم. چون قلبم گواهی می‌دهد که برای همیشه در کنار این تابلوی بی‌همتا خواهم ماند.

"لانک" که از این تعریف، احساس غرور می‌کرد، رادیوی اتومبیل را روشن کرد. ترانه دل انگیزی با صدای یک خواننده فرانسوی در حال پخش بود:

"... دوستم بدار و بگذار دوستت داشته باشم... یقین بدان، سیاره زمین، با اشتیاق بیشتری به گردش خود ادامه خواهد داد..."

اما لحظاتی بعد، این نوای دل انگیز که سرود عشق و محبت را در فضای کوچک اتومبیل پخش می کرد قطع شد تا گوینده رادیو پاریس، یک خبر فوری را به اطلاع شنوندگان برساند. گوینده با صدای هیجان انگیز اعلام کرد:

"سحرگاه امروز، نیروهای "ناتو" با همکاری پلیس امنیت فرانسه، موفق شدند یک شبکه جاسوسی را که توسط شخص خطرناکی به نام "تانیوس" اداره می‌شد، در آبهای مدیترانه کشف و منهدم کنند و به شایعاتی که درباره حضور زیردریایی های مرموز، بر سر زبانها افتاده بود خاتمه بخشند"!

و دوباره آن ترانه دل انگیز ادامه یافت. انگار هیچ حادثه‌ای در این کره خاکی اتفاق نیفتاده بود!... و "فرانچسکا" با اشتیاق بر سرعت اتومبیل افزود!

پایان

از بازیهای عجیب روزگار

رسم است که می گویند روزگار بازیهای عجیب و غریبی در آستین خویش دارد! چه بپذیریم و چه نپذیریم گاهی وقتها این حرف درست از آب در می آید. مثل همین هفته و همین شماره؛

حتماً با خود می گویید بازی روزگار چه ربطی به این صفحه و این هفته دارد؟ اما اگر بدانید که کاملاً ناگهانی و اتفاقی آخرین قسمت همین پاورقی «جهنم سبز» مصادف شده است با آخرین نفسهای مترجمش، حتماً شما هم از بازی روزگار تعجب می کنید.

هیچکدام از ما فکر نمی کردیم که همزمان با چاپ آخرین قسمت این پاورقی خبر درگذشت مترجم این پاورقی را نیز به چاپ برسانیم. چهارشنبه پیش که به اتفاق همکار دیرپای مجله و از جمله قدیمی‌های عکاسان و خبرنگاران کشور (حاج محمد ذبیحیان) در بیمارستان محّب به دیدنش رفتیم اصلاً نشانی از مرگ و جدایی از این دنیا با او نبود. دوران بعد از عمل جراحی را می گذراند و از نتیجه بخش بودن عمل می گفت وقرار بود دو، سه روز دیگر از بیمارستان مرخص شود. حتی وقتی پرسیدم درد ندارید؟ گفت: نه. البته کمی عوارض پس از عمل هست اما چیز خاصی نیست. لبخندی زد و تشکر کرد و ما هم برایش دعا کردیم که زودتر کار قلمی‌اش را از سر بگیرد. روز بعد وقتی حاج ذبیحیان خبر فوتش را داد حسابی جا خوردم. یعنی مرگ چنین بی‌خبر از راه می‌رسد؟! بی‌جهت نیست که می‌گویند مرگ از رگ گردن به آدمی نزدیکتر است.

به هر حال سیروس گنجوی نیز از میان ما رفت. نویسنده و مترجمی که شما خوب با آثارش آشنا هستید. دهه‌ها قلم زد و با عزت نفس روزگار گذراند و سالها بود که همراه یار و همسر وفادارش در گوشه‌ای از شمال کشور با قناعت روزگار می گذراند و همکاری‌اش با نشریات موسسه اطلاعات در سالهای اخیر استمرار داشت.

مرحوم گنجوی قرار بود ترجمه پاورقی تازه‌ای را شروع کند که ماجرای کارآگاهان مشهور و کلاهبرداری‌های عجیب و غریب تاریخی بود که برای خوانندگان هم جاذبه‌های خاص خودش را داشت و گویا بخش‌هایی از آن را هم آماده کرده بود که چندان خبری از آن نداریم اما اگر از دست نوشته‌هایش چیزی مانده باشد و همسر و خانواده‌اش نیز مایل باشند در آینده از انتشار آن دریغ نداریم. از جمله خاطراتی که برایمان می‌فرستاد و در همین شماره هم در صفحه «خاطرات روزنامه‌نگار» بخشی از آن را آورده‌ایم و گمان می کنم چندتایی هنوز از آن خاطرات باقی مانده باشد... **فقدانش را به همسر گرامی و همراهش، همچنین تنها دخترش و نیز برادر داغدارش که در بیمارستان و پس از آن در زمان تشییع و تدفین و مراسم ترحیم با چشم نمدار دنبال ردیف کردن کارهایش بود و نیز خانواده و بستگان و دوستانش تسلیت می گویم و برایش از درگاه خداوند سبحان آمرزش طلب می کنم.**

سردبیر

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

حالم اصلاً خوب نیست

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"حالم اصلاً خوب نیست" نوشته نویسنده و شاعر نام آشنا "فریبا امیراسکندری" همچون بسیاری از داستانهای او، برآمده از جستجوگریهای دردشناسانه این نویسنده خلّاق و خوش قریحه است در گستره آسیبهای اجتماعی."حالم اصلاً خوب نیست"به فریادی خفه و گم شده در اعماق جان ویران یک انسان سرگردان در برهوت، مانَنده است."فریبا امیراسکندری" از نویسندگان برتر و برگزیده دوره یازدهم این مسابقه است.

حتی وقتی که دختر بزرگی شده بودم باز مادرم مرا میان دو زانویش می‌نشاند و یک کاسه آب هم بغل دستش می‌گذاشت و توجهی به جیغ و دادها و التماسهایم نمی کرد و بی‌رحمانه شانه را روی موهایم می کشید، هر چند وقت یک بار هم دست در کاسه می کرد و مقداری آب روی سرم می‌پاشید که گره‌ها راحت باز شوند ولی از همان بچگی گره‌های من کور بودند... موی سیاهم در خانه شوهر هم مثل روزگار سیاهم بلند شده بود و از قوز کم گذشته بود. نصفه شب از خواب بیدار شدم. یعنی شره عرق و آب از سر و رویم بیدارم کرد. گر گرفته بودم. به طرف دراور رفتم، قیچی را از کشو برداشتم و گیسی را که شاید همسن خودم بود، از ته بریدم. دلم خنک نشد. رفتم درون حمام و با تیغ افتادم به جان سرم و پس مانده موهایم را تراشیدم. فکر می کردم سبک می‌شوم.ولی انگار راحتی به من نیامده است... کفشهایی که دوسال از عمرشان می گذرد تازه یادشان افتاده که پایم را بزنند. با هر قدمی که بر می‌دارم تاولهای پشت پایم جیغ می کشند. البته کفشها بی‌تقصیرند، تمام بدنم کهیر زده. کوچه هم انگار کش آمده، مردم بیکار کپه کپه جمع شده‌اند در طرفداری از نامزدهای انتخاباتیشان حرف می‌زنند و در توهم خود دو بال طلایی برای شهر می‌سازند که با روی کار آمدن فلان کاندیدا در آسمان خوشبختی پرواز خواهند کرد. دلم می‌خواهد گوشهایم را هم از ته ببرم و کف دست آنها بیندازم. سرم را پایین می گیرم. بچه که بودم موزاییکها را می‌شمردم و حالا هم شروع می کنم به شمردن ته سیگارهای روی موزاییکها، یک...دو...سی و هشت..صد و پنجاه و یک....هوس می کنم که یک نخ سیگار بکشم. سر و کله خیابان پیدا می‌شود. از عرضش می گذرم و به سمت مغازه‌هایی که توی شکم هم لولیده‌اند می‌روم و داخل یکی می‌شوم. آن جا زنی خم می‌شود و از داخل جورابش یک ده هزارتومانی در می‌آورد. فروشنده می گوید: خانم، پول خرد بده. زن جوان دست در یقه‌اش می کند و یک دو هزاری بیرون می کشد و بسته کوچک اسپند را بر می‌دارد و می‌برد که لابد دور سر خود دود کند. سیگار و کبریت را می گیرم. از مغازه پایم را بیرون می گذارم و سیگار را روشن می کنم...اولین پک را می‌زنم، با دومین پک باز تهوع لعنتی به سراغم می آید. لب جو می‌نشینم و شروع می کنم به عق زدن...درون معده‌ام جز زردآب چیزی نمانده که بیرون بریزد. مردی کنارم زانو می‌زند: "خانم چیزی لازم داری؟"سیگار و کبریت را داخل جو می‌اندازم. مرد خودمانی تر می‌شود "عزیزم کمکی از دست من بر می آد؟ "سرم را بلند می کنم و چشمم در چشمش می‌دوزم. زل می‌زند به سر لختم که از روسری بیرون انداخته‌ام، می گویم: "فقط گم شو"می گوید: "کاه مال خودت نبود کاهدون که مال خودت بود "این را می گوید و گم می‌شود. می‌دانم منظور کثیفش چیست. بلند می‌شوم و راه می‌افتم. اول

بوی زرد آلو...

احمد فیض ـ تهران

"بوی زرد آلو..." عنوان کنایی داستان تازه‌ای است که "احمد فیض" نویسنده خوش قریحه، به لطف درک هنرمندانه و قدرت کشف معنا در ورای واقعیتها و القای موقعیّت نوشته است.رعایت و حفظ تناسب زیبایی شناختی بین درونمایه و شکل و ساختار این داستان، به تلویح، توانایی "احمد فیض" را در گستره نویسندگی خلاق نشان می‌دهد.



مرد، آشغال گوشتها را لای روزنامه پیچید تا در سطل زباله بیرون ویلا بیندازد. همان طور که پیراهنش را مرتب می کرد، صدای نگران زنش را شنید که می‌خواست مرد مواظب سگها باشد.

دو روز بود که به ویلای یکی از اقوام در یکی از روستاهای دور افتاده شمال آمده بودند. از دریا و جنگل فاصله زیادی داشت، ولی در این ایام تعطیلی، همین هم غنیمت بود.

صاحب ویلا به همسر مرد گفته بود، سگهای آن جا وحشی هستند و درنده. گفته بود: "تا می‌توانید بدون ماشین از ویلا بیرون نیایید."

مرد بی‌خیال، و با طرح لبخنده‌ای بر لب، بیرون رفت. پشت دستش به تیزی لبه در خورد. ناخودآگاه آن را به دهان برد و با آب دهان آغشته کرد. در را که بست، درست جلوی پایش غرشی وحشتناک شنید.

سگی با یک گوش نیم پاره، با دندانهای تیز به سمتش دندان غروچه می کرد، مرد خشک شد، فلج شد و تنها کاری که توانست بکند این بود که روزنامه لوله شده پر از آشغال گوشتها را به سمت سگ گرفت، زانوان لرزانش توان هیچ حرکتی نداشت.

سگ به آرامی و با چشمانی خون گرفته، روزنامه را بویید، زبانی به گوشتهای آن کشید، نگاهی به چهره مرد انداخت که اینک سراپا خیس عرق شده بود، و دندانهایش ازشدت ترس به هم می‌خورد.

سپس انگشتها و بعد پشت دست مرد، درست جایی را که به دهان برده بود، بویید و به

فکر می کنم اشتباه می کنم ولی چند بار هم که از پشت سر اسمم را می‌شنوم، روسری را تا روی پیشانیم می کشم و سرم را به عقب بر می گردانم. سارا خانم همسایه طبقه پایین را می‌بینم با دو دست پر از کارتن خرت و پرت. با لبخند کمرنگی می گویم: "مبارکه...جهاز خریدی؟!." سری تکان می‌دهد و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم خریدهایش روی زمین ولو و دستهایش دور بازوهایم پیچیده می‌شود. وقتی سیر صورتم را با ماچهایش تف باران می کند، آزادم می کند و با اشاره به سمت خیابان می گوید:

" خونه میری برسونیمت " شوهرش داخل "بی.ام.و" مسی رنگ جدیدشان مثل یک وصله ناجور لمیده. می گویم: "نه دارم میرم قبرستون، پیش بابام "آخی بلندی می گوید و خدابیامرزی می‌فرستد و هر کدام به راه خودمان می‌رویم. مامایی همیشه شغل پردرآمدی بوده. یک وقتی سقط جنین رو بورس بود و الان علاوه بر سقط، معجزه هم می کنند و با دوخت و دوز همین سارا خانم، زن تبدیل به دختر می‌شود... چندین سال پیش دوست داشتم ماما شوم. پدر گفت معصیت دارد و اجازه نداد...خیلی چیزهای دیگر را هم پدر گفت معصیت دارد. آن روز که توی باغچه نشسته بود و تیغ روی غوزه خشخاش هایش می کشید و با دیدن شیر سفیدی که بیرون می‌زد، ذوق می کرد مادر جارو را انداخت و دست به کمر، گفت: "والا به خدا برکت از این خونه میره. آخه کی میاد وسط حیاط تریاک بکاره؟!"پدر لیسی به شیره سیاه شده یکی از غوزه‌ها زد و گفت: "ببین کی برام از حلال و حروم می گه...خانم، کجا نوشته تریاک حرومه؟ این مسکنه درده... بیا امشب یه نخود بنداز ببین چطور آه و وای کمرمت تا صبح خاموش می‌شه!" دست خودم نبود موهایم گاهی سر می‌خوردند و از زیر روسری می‌ریختند بیرون. روزی که خانم مدیر ده تا خط کش به دستهایم زد تا یادم باشد که مواظب موهایم باشم که چشم نامحرم به آنها نیفتد من هم آمدم و ده تا از خشخاشهای پدر را کندم و همراه گلهای سفیدش خوردم تا دردم آرام شود. حالا هم مثل آن روز دل پیچه امانم را بریده. پس این قبرستان کجا گور به گور شده؟پدر می گفت: "موسیقی گوش کردن معصیت داره...تو فیلم زن بی‌حجاب دیدن معصیت داره..." ما هم موسیقی گوش نمی کردیم، فیلمی که پدر دوست نداشت نمی‌دیدیم، پاسور بازی نمی کردیم. بهار که می‌شد مادر از درخت مو همسایه برگ می‌چید و دلمه درست می کرد. وقتی پدر فهمید، برگها را هم تحریم کرد. قبرستان بالاخره پیدا شد.به سمت دستشویی می‌روم، دیوارهای دستشویی پر از شماره تلفنهایی است که نمی‌دانم برای چه کسانی نوشته شده. از دستشویی که بیرون می‌آیم، زنی با سینی شربت جلویم سبز می‌شود... چقدر بدنم داغ است شربت را بر می‌دارم و یک قلپ می‌خورم. تبخالم می‌سوزد. عق می‌زنم روی یک قبر... احساس می کنم پدر از توی قبرش نیم خیز شده و داد می‌زند: "گیس بریده...روی قبر؟!" تکه سنگ نسبتاً بزرگی پیدا می کنم. این اواخر گوشش با سمعک هم نمی‌شنید. به سمتش می‌روم و با سنگ محکم می کوبم روی زره سنگی‌اش:

ـ بابا...بابا...منم...می شنوی؟!....

روسریم را پایین می کشم:

ـ بابا ببین دیگه روسریم هم که بیفته دل هیچ نامحرمی نمی‌لرزه، گیسم رو خودم بریدم...

سنگ را محکم تر می‌زنم:

ـ بابا خوبی؟!...من... من...

بغضم می‌ترکد:

ـ پدر، من خوب نیستم...ببین دهنم پر زخمه...بدنم هر دقیقه گر می گیره و پر از کهیره...گلوم درد می کنه...از صبح ده بار استفراغ کردم...بابا من هیچ معصیتی نکردم، همون لندهوری که تو واسم لقمه گرفتی و گفتی آدم پاکی یه...همون عوضی هم اهل معصیت نیست...ولی تریاک می‌خوره...تریاک می کشه... کوفت و زهر مارتو رگش می‌زنه... خودت که خبرش رو داشتی؟

به یاد می‌آورم که اصلا کری فیلمش بود...هر وقت دلش نمی‌خواست خودش را می‌زد به کری... سنگ را محکم و محکم تر می‌زنم: "بابا...بابا هیچ وقت منو تو آغوشت نگرفتی..."سنگ از دستم می‌افتد...خم می‌شوم تا بردارمش، چشمم به یک تکه زغال می‌افتد، زغال را بر می‌دارم و بلند می‌شوم: "بابا خیلی زود همخونه می‌شیم...طبقه دوم این قبر مال منه...میام تا ابد می‌خوابم تو آغوشت....تو هم باید مزه ایدز رو بچشی... حالم خوب نیست...

آرامش تنها نصیب باور کنند گان می شود ولی بیشتر مردم در رویای موفقیت به سر می برند

•جان جانسون

ناگهان با حرکتی وحشیانه روزنامه مچاله شده پر از آشغال گوشت را به دندان گرفت و به سمت پشت آبگیر دوید. صدای جیغهای کوتاه چند توله سگ در فاصله‌ای نه چندان دور، از پشت آبگیر به گوش می‌رسید.

مرد با قدمهای لرزان و سست با نگاهی ترس خورده به سمت آبگیر، با مشت به در کوبید. رنگ به چهره نداشت، رنگ چهره‌اش سفید شده بود چون ماسه‌های کنار ایوان حیاط، در را که بست همانجا بی‌توان روی زمین نشست و رو به چشمهای نگران همسرش، با صدای لرزان و پر از ترس، ماجرا را تعریف کرد.

ترس در چشمان مرد که کمرنگ شد، به خود آمد و آرام داخل به ساختمان برگشت..

***

دو روز بعد صبح، با صدای نازک و بچگانه دختر دو سه ساله‌اش از خواب بیدار شد: "پدر! می‌شود بروم لب آب... گیر....؟"

مرد گفت: "اول کمی زرد آلو بده بخورم، بعد برو." دختر با چشمانی خندان بازوی لختش را به سمت پدر گرفت. مرد بازوی نرم و مخملی دخترش را به دهان گرفت و آنقدر آن را به دندان کشید که صدای آخ دخترک بلند شد.

مرد خندان دست دخترش را رها کرد و گفت: "به به چه زرد آلوی شیرینی بود!". سپس آهسته به پشت او زد و گفت: "در را باز بگذار و زود برگرد."

مرد بلند شد و آبی به دست و صورتش زد. ناگهان تصویر آن سگ در ذهنش زنده شد، مضطرب، به حیاط دوید، قدم اول را روی پلکان نگذاشته بود که صدای جیغ دخترش همزمان با پارس بلند سگی گرسنه، قلبش را از سینه به پرواز در آورد، نفهمید چگونه حیاط را طی کرد و به کوچه پرید، به سمت آبگیر که دوید پایش در گودالی فرو رفت و محکم به زمین پرت شد. دردی از مچ پایش تا تخم چشمانش کشیده شد.

درحالی که خود را به سمت آبگیر می کشید، به زحمت سرش را به بالا آورد. دختر کش ایستاده بود و جیغهای بلند می کشید و سگ با گوش نیم پاره، با شتاب به سمت دخترک می‌رفت، مرد یاخدا گویان به سمت آبگیر سینه خزاند. لحظه‌ای که سگ به دختر رسید، دل پیچه‌ای شدید، با زرد آب تلخی گلوی مرد را پر کرد و ته حلقش را سوزاند. سگ ایستاد. اول هوا را بو کرد، سپس بدون توجه به گریه‌های دخترک، بازوی دختر را بویید، درست همانجایی را که مرد زرد آلو پنداشته بود و به دهان کشیده بود. دختر با ترس قدمی به عقب گذاشت. مرد سعی کرد بلند شود. نتوانست. سگ اما، سرش را رو به آبگیر چرخاند. دو پرنده کنار آبگیر بالا و پایین می‌پریدند.

سگ به سمت پرنده‌ها رفت. پرنده اول که بلند شد، به سمت پرنده دوم جهید. پرنده در میان دندانهای تیزش گرفتار شد. سپس در حالی که دمش را تکان می‌داد، با گوشهایی افراشته، از کناره آبگیر، به سمت درختچه‌های پشت آبگیر به راه افتاد، به جایی که صدای جیغهای کوتاه چند توله سگ، به گوش می‌رسید.

سپهر صفادار

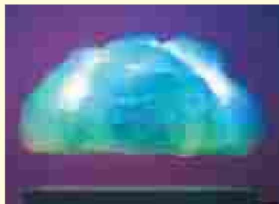
آتش نهان





شـاید قطب جنوب را سرزمینی سرد و بی‌روح تصور کنید، جایی که چیزی جز برف و یخ و سـرما ندارد. اما دانشـمندان به تازگی نزدیک به ۱۰۰ آتشفشان ناشناخته را در قطب جنوب کشـف کرده‌اند که زیر چندین متر برف مدفون هستند. این آتشفشانهای بـزرگ از ۱۰۰ متر تا حتی نزدیک به ۳۸۵۰ متر ارتفاع دارند. این کشـف خارق العاده توسـط تیمی از دانشجویان و دانشـمندان دانشـگاه **ادینبورگ** انجام شد. آنها تصمیم داشـتند با نقشـه برداری توسط رادار، بتوانند نقشـه‌های دقیقتری از سطح قاره که زیر لایه‌های برف پنهان اسـت به دست بیاورند. نقشه‌ها نشـان داد که تعداد زیادی دهانه آتشفشـانی زیر منطقه‌ای به نام مجموعه شـکافهای غربی قطـب جنوب قرار دارند که توسـط صفحه یخی غرب قطب جنوب پوشیده شـده‌اند. این آتشفشانها بسیار متمرکز هستند و ساختاری شبیه به ردیف آتشفشانهای موجود در شرق آفریقا دارند که در حال حاضر عنوان متمرکزترین منطقه آتشفشـانی را از آن خـود کرده‌اند. به دنبال گزارش این تیم دانشـگاهی، محققان بیشـتری نسبت به اندازه گیریهای راداری اقدام کردند که می‌توانستند از یخ عبور کنند، تصاویر ماهواره‌ای را بررسی کردند و با کنار هم قرار دادن اطلاعات جغرافیایی منطقه توانسـتند این گزارش را تایید کنند. یکی از افراد تیم گفت: "قطب جنوب از جمله مناطقی اسـت که بسـیار کم مورد پژوهش قرار گرفته و به عنوان یک دانشـمند جوان خیلی هیجان زده‌ام که توانسته‌ایم چیز جدیدی از این قاره کشف و درک کنیم". متاسـفانه علیرغم جالب بودن این کشف، نگرانی‌های جدیدتری هم ایجاد شده اسـت. اکنون دانشمندان مشتاق هستند هر چه سـریعتر نوع و میزان فعالیت این آتشفشانها را مشخص کنند و ببینند که چقدر روی ذوب شدن یخهای قطب جنوب تاثیر دارند. چرا که حتی یک فوران می‌تواند برای کره زمین فاجعه بیافریند.

ابرهای شناور رنگارنگ





شـرکت **ریچارد کلارکسـون** لامپ خانگی جالبی طراحی کرده است که بـه کمک آن می‌توانید آب و هـوای داخل خانه‌تان را تغییر دهید! این لامپهای زیبا و دوست داشتنی به شکل ابرهای سفیدی هستند که روی صفحه‌ای شناور می‌مانند. در داخل این ابرها لامپهایی تعبیه شـده اسـت که می‌تواند چند رنگ را برای شـما ایجاد کند و بسـته به سلیقه و دکوراسـیون مکانی که در آن قرار دارد می‌توانیـد نـور آن را انتخاب کنید. این شـرکت محصـول جدیدش را با کمک شـرکت "**کریلیو**" که در حوزه فناوری شـناوریهای خلاقانه کار می‌کند تولید کرده اسـت. این ابرهای پفکی از جنس الیاف پلی‌اسـتر هستند و به کمک شـناوری مغناطیسی در فاصله ۱۰ سـانتی متری از سطح شناور می‌مانند. تمام عملکردهای این لامپ زیبا به صورت بیسـیم صورت می‌گیرد و صفحه مسطح که حکم پایه آن را دارد نیز به یک باتری لیتیومی قابل شـارژ مجهز اسـت. این لامپ به شـکلی طراحی شده است که ابر شـناور آن، می‌تواند تا اندازه کوچکی به چپ و راست تکان بخورد و حتی کمی بچرخد تا حس طبیعی تر و شبیه تری بـه یک ابر را تداعی کنـد. چراغهای LED چندرنگی که به خوبی در دل این ابر پنهان شـده اند، به صدا هم واکنش نشان می‌دهند و تنظیمات اولیه‌ای هم برای نشان دادن حالات مختلف آب و هوا، مانند باران و رعد و برق را در خود دارند. سنسـورهای صوتی این لامپ نسـبت به صداهای محیط اطراف واکنش نشان می‌دهند. برای مثال اگر موسـیقی در حال پخش باشـد، همراه با ریتم موسیقی رنگ عوض می‌کنند یا چشـمک می‌زنند. با یک کنترل از راه دور هم می‌توانید تنظیمات مختلف این لامپ را کنترل کنید. خبر بد اینکه شـرکت سـازنده تنها تعداد محدود ۱۰۰ عدد از آن را تولید می‌کند و هر کدام را به قیمت ۴۶۰۰ دلار برای فروش گذاشته است که برای یک لامپ خانگی مبلغ بسیار زیادی است.

آقای بخشنده



بیل گیتـس بارها ثابـت کرده اسـت کـه اهمیـت زیـادی برای همنوعان خود قائل است و کارهای بشردوسـتانه متعـددی را از او شـاهد بوده‌ایم. او در آخرین اقدام خیرخواهانـه خـود، بیـش از ۶۴ میلیون سـهم مایکروسـافت را واگذار کرد که ارزشی برابر ۴/۶ میلیارد دلار دارند. این کار باعث می‌شـود که سـهم بیل گیتس در مایکروسـافت تنها به ۱/۳ درصد برسـد، رقمی که در سال ۱۹۹۶ حدود ۲۴ درصد بود. گزارشات نشـان می‌دهد که این سـومین مبلغ اهدایی بزرگ توسط بیل گیتس تا کنون بوده اسـت. او در سال ۱۹۹۹ سـهامهایی به ارزش ۱۶ میلیارد دلار و در سال ۲۰۰۰ نیز تعدادی سـهام به ارزش ۵/۱ میلیـارد دلار را به بنگاههای خیریّه اهدا کرد. گزارشـات اخیر هویت گیرنده مبلغ اهدایی اخیر توسط بیل گیتس را فاش نکرد. آقای گیتس به طور متوسـط هر ساله حدود ۸۰ میلیون از سهام مایکروسـافت را می‌بخشـد. آخرین هدیه او به این معنی خواهد بود که تنها ۱۰۳ میلیون سهام برایش در مایکروسافت باقی مانده است. همسرش **ملیندا** نیز نزدیک به ۴۲۵ هزار سهم در مایکروسافت دارد. اگر بیل گیتس به همین روند پیش برود تا سـال ۲۰۱۹ دیگر سـهامی در مایکروسـافت برایش باقی نخواهد ماند. اما با وجود این همه بذل و بخشـش هنوز هم جزء سـهامداران اصلی مایکروسـافت مانده اسـت و تنها دو نفر از مدیران ارشد مایکروسافت سهم بیشـتری از او دارند. همچنین علیرغم رقم غیرقابل تصوری که تاکنون بیل گیتس برای امور خیریه و بشردوسـتانه اهدا کرده است، هنوز هم عنوان ثروتمندتریـن مرد جهان را دارا اسـت. ارزش دارایی‌های او ۹۰ میلیارد دلار بـود که بـا اقدام اخیرش به حدود ۸۵ میلیـارد دلار کاهش پیدا کرد. اما او و همسـرش بیکار ننشسـته و ثروتشـان را در امور خلّاقانه و راه‌اندازی کسب و کارهـای تولیدی و جدیـد هزینه کرده‌اند. آنها تصمیـم دارند که در زمان مرگشان ۹۵ درصد ثروتشان را به خیریّه‌ها و سازمانهای مردمی ببخشند که واقعاً قابل تحسین و ستایش است.



عاشق یا قاتل

سریال **بازی تاج و تخت** طرفداران بسیار زیادی در سراسر جهان پیدا کرده است. همین سبب شده که خیلی‌ها به فضای آن علاقه‌مند شوند و از آنجا که تعدادی سگ هاسکی زیبا در اختیار چند شخصیت اصلی سریال هستند، خیلی‌ها مشتاق خرید این سگها شده‌اند. در واقع می‌توان گفت که مردم برای خرید سگهای هاسکی هجوم آورده‌اند! اما متاسفانه خبر بد این است که این افراد تنها به این کار علاقه دارند، اما آمادگی لازم و توان نگهداری از چنین سگی را ندارند چرا که سگهای هاسکی به مراقبتهای ویژه‌ای نیاز دارند که هر کسی نمی‌تواند برای آنها زمان بگذارد. اما به همان میزانی که شاهد خرید سگهای هاسکی هستیم، گزارشاتی مبنی بر رها شدن آنها در مکانهای دور و یا از بین رفتنشان می‌شنویم. خیلی‌ها علاقه‌مند هستند که یکی از این سگهای زیبا بخرند و نام یکی از شخصیتهای سریال را برایش انتخاب کنند. گزارش منتشر شده از سازمان حفاظت از حیوانات در بریتانیا نشان می‌دهد که تعداد سگهای هاسکی رها شده و بی‌خانمان نسبت به سال ۲۰۱۴ رشد ۷۰۰ درصدی داشته است! گزارشات مشابهی از روسیه و کالیفرنیای شمالی هم رسیده است. یکی از مسئولان اداره حفاظت از حیوانات اعلام کرد: "مردم با تماشای سریال جذب زیبایی این نژاد سگ می‌شوند. در حالی که حتی فرق بین یک هاسکی و گرگ را نمی‌دانند". یک فروشنده سگ این حرف را تایید کرد و گفت که همه مشتریانی که برای خرید سگ هاسکی می‌آیند، وقتی آن را می‌بینند می‌پرسند آیا این یک گرگ است یا هاسکی؟ در حالی که تفاوت بین این دو کاملاً واضح است اما آنها حتی به بدیهی‌ترین مسائل یعنی ظاهر سگ هم دقت ندارند. سگهای هاسکی به دلیل چند لایه بودن پوستشان و تراکم بالای موهای بدنشان که به حفظ گرمای بدنشان در سرما کمک می‌کند، نیازمند مراقبتهای بهداشتی بسیاری هستند. همچنین تراکم موباعث می‌شود که تشخیص بیماریهای پوستی احتمالی و مشاهده عوارض بدنی مشکل باشد. همچنین از آنجا که جزء سگهای شکاری و کاری هستند نمی‌توان آنها را در آپارتمان تنها گذاشت و به اداره رفت. این سگها هر روز به تمرین و ورزش احتیاج دارند، در غیر این صورت سلامت خود را از دست می‌دهند و افسرده می‌شوند و خیلی راحت ممکن است جان خود را از دست بدهند.

موبایلهای قانون شکن



بالاخره تصویب شد! اگر شما هم از آن دسته افرادی هستید که خیلی از تماشای افرادی که غرق موبایل خود شده‌اند و به عابرین دیگر برخورد می‌کنند خوشحال نمی‌شوید، خبر خوبی برایتان داریم. ایالت هونولولو در آمریکا تصویب کرد افرادی که در حین عبور از خیابان و معابر با موبایل خود کار می‌کنند جریمه خواهند شد و این کار را ممنوع اعلام کرد. خیلی‌ها فکر می‌کنند که به راحتی می‌توانند در حال راه رفتن به دیگران پیام بدهند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. در حالی که حوادث ناشی از عدم آگاهی فرد به محیط در حین کار با موبایل نشان داده که این تصور اصلاً صحیح نیست. در واقع بد نیست بدانید که از سال ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۶ حوادث اتفاق افتاده در معابر و حتی پیاده روها حدود ۱۰ درصد افزایش یافته که ناشی از ناآگاهی همین افراد بوده است. این رفتار که به "زامبی‌های موبایل به دست" معروف شده است باعث شده که مثلاً فرد ناآگاهانه در یک حفره سقوط کند، و یا بی‌مهابا وارد خیابان شود. این قانون جدید از ۲۵ اکتبر امسال اجرا خواهد شد. مبلغ جریمه برای افرادی که اولین بار این خطا را مرتکب می‌شوند بسته به نوع و محل آن بین ۱۵ تا ۳۵ دلار خواهد بود. جریمه تخلف دوم در همان سال ۳۵ تا ۷۵ دلار است و اگر بار سوم در همان سال تخلف کنند، ۷۵ تا ۱۰۰ دلار جریمه خواهند شد. افرادی که برای امور اضطراری از موبایل استفاده کنند استثنا خواهند بود. همچنین در آغاز، پلیس یک دوره آزمایشی سه ماهه را اجرا خواهد کرد تا کیفیت و نقصهای آن بررسی شده و مردم نیز از آن آگاه شوند. آیا شما هم با این قانون موافقید؟

طاق محافظ

وقوع زلزله‌های متعدد در مناطق مختلف چین سبب شده که معماری‌های این کشور با خلاقیّتها و شیوه‌های مختلفی برای مقابله با زلزله و دوام خانه هایشان پیشرفت کند، به حدی که طراحی‌های اروپایی در برابرشان مانند اسباب بازی به نظر برسند.



یکی از برترین این شیوه‌های معماری نوعی ساختارهای ضدزلزله در سقف خانه‌های چینی است که ۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح هم به کار می‌رفته اند! این معماری شامل طاقهایی با تکه‌هایی به شکل گلبرگ است که درون هم چفت می‌شوند و به اصطلاح "**دوگانگ**" نام دارند، این اتّصالات می‌توانند آثار زمین لرزه را تا حد زیادی کاهش دهند. برای آنکه میزان اثربخشی و توانمندی این اتّصالات را بدانید بهتر است بگوییم که "**شهر ممنوعه**" در شهر پکن که یک مجموعه بزرگ در چین است و خانه‌هایی با معماری سنتی چین در آن قرار دارند، توانسته در ۶۰۰ سال اخیر از بیش از ۲۰۰ زمین لرزه جان سالم به در ببرد. همین موضوع توجه متخصصان را جلب کرد تا با بررسی این اتّصالات بفهمند که چه رازی در این طاقهای قدیمی نهفته است که حتی در مرگبارترین زمین لرزه قرن بیستم هم تخریب نشده است. برای بررسی دقیقتر، متخصصان تصمیم گرفتند مدل کوچکتری از این ساختمانها را در مقیاس یک پنجم بسازند. برای دقیقتر شدن آزمایش، حتی از ابزار و فناوری‌های سنتی چین استفاده کردند سپس سازه را روی یک صفحه لرزان قرار دادند. شدیدترین زلزله‌ای که تا کنون ثبت شده ۹/۵ ریشتر بوده اما این سازه توانست حتی زلزله ۱۰/۱ ریشتری را هم تحمل کند و فرو نریزد. این اتصالات یا همان دوگانگ، در زیر لبه سقف خانه‌های چینی و خصوصاً در گوشه‌ها دیده می‌شود و در زمان زمین لرزه، وزن سقف را به ستونهای ساختمان منتقل می‌کنند. همچنین ساختار تکه تکه بودن آنها باعث می‌شود که هم استحکام بالایی پیدا کرده هم قابلیت انعطاف کمی پیدا کنند و در اثر لرزش خرد نشوند. آیا راه مقابله با زمین لرزه را می‌توان در معماری‌های اصیل چین پیدا کرد؟

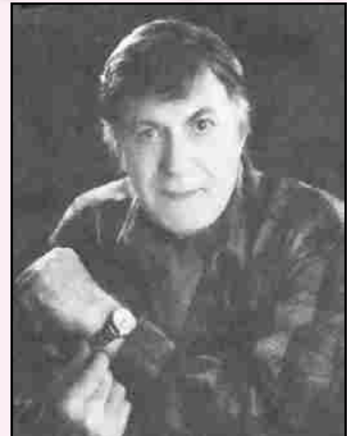
زندگی خود چیزی نیست جز ستیزه ارزشها و مبارزه اندیشه‌ها

• کلیمون سپ

خاطرات روزنامه‌نگار

سیروس گنجوی

ردپـــای خـــاطره



با توجه به اینکه چند روز پیش همکار گرانقدر ما سیروس گنجوی دعوت حق را لبیک گفت و از جمع یاران و نویسندگان عزیز مجله جدا شد بهتر دیدیم پاورقی خاطرات روزنامه نگار این شماره مجله را به واگویه بخشی از خاطرات آن مرحوم اختصاص دهیم تا با قلم شیوای خودش این یار سفر کرده را بدرقه کنیم...

نیم قرن قدمت

در عمر مطبوعاتی خود که بیش از نیم قرن قدمت دارد، با چند سردبیر این "مجله ۷۵ ساله" همکاری داشتم: سـعید وزیری ـ ارونقی کرمانی ـ انتظاری و فتح ا... جوادی سـردبیر کنونـی مجله اطلاعات هفتگی که خیلی دوست داشتنی است...

زمانـی که جوان بـودم و قلم پرجوهری داشـتم، هفته‌ای ۱۰، ۱۲ صفحه در قطع بزرگ، برای مجله اطلاعات هفتگی مطلب می‌نوشتم. سردبیر مرتب به من نق می‌زد که:

"سیروس، چرا اسم نمیذاری؟!"

چون بجز داسـتانهای کوتاهم، فقط یک پاورقی را ـ آن هم به اصرار سـردبیر ـ با ذکر نام می‌نوشتم. کسـی باورش نمی‌شـد که صفحـات دیگر مثل: سـینمایی، اتومبیل شما، همه چیز از سراسر جهان، پاورقی مثلث برمودا، پاورقی ماوراءالطبیعه و چند گزارش متفرقه دیگر، از قلم بنده تراوش می کند. اما حالا، با گذشـت زمان، قلمم کُند شـده و فقط به نوشتن یکی دو صفحه بسنده می کنم.

اما این بار، می‌خواهم خاطره‌ای از دوران سردبیری "سعید وزیری" برایتان تعریف کنم که نزدیک بود جوان خام سالی مثل مرا تا لبه خطر پیش ببرد.

در آن زمان، دوست زبلی داشتم که شامه‌اش عینهو ثانیه شـمار "ریسـیور" کار می کرد! گاهی خبرهای دسـت اولی برایم می آورد که دستمایه جالبی برای تهیه گزارش بود. البته برخی از این سوژه‌ها بوی خون می‌داد، اما در دوران جوانی، خطر کردن هم جزیی از تفریحات روزنامه نگاری ما به شمار می‌رفت.

یک روز، این دوسـت خبرچین ما گفت که شنیده است بچه پولدارهای تهران، اعم از دختر و پسر، در اتاق پشتی قهوه خانه‌ای واقع در سه راه ژاله (شهدا) جمع شده به کشیدن سـیگاری و حشیش و از این قبیل مواد "روان گردان" مشـغول می‌شوند. کسی هم از کارشان خبر ندارد.

"فرامـرز" افزود کـه با قهوه چی آشناسـت و اگر بخواهم می‌تواند وسیله‌ای جور کند تا به جمع آنها راه یابم!

ایـن موضوع مرا که در آن زمان حدود ۲۰ سـال داشـتم سخت وسوسـه کرد تا به سـبک و سیاق روزنامه نگاران یک گزارش کاملاً اختصاصی برای مجله‌ای که در آن کار می کردم تهیه کنم.

سـردبیر مجله هم کـه از جمله روزنامـه نگاران خـوش قلبی بود که همیشـه جوانـان را حمایت می کرد و به آنان میدان می‌داد گفت:

حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

پاسـخ دادم: تصمیم دارم به اندرونی این قهوه خانه نفوذ کنم، اما راستش نمی‌دانم به چه بهانه ای؟ مثل همیشه خندید و گفت: سـیروس، قیافه‌ات شاعرانه است. جای تو باشم، خود را شاعر جا می‌زنم!...

بـا آنکه در عمرم حتی یک بیت شـعر نگفته بودم، پذیرفتم. اما مشکل اصلی، عکس بود و به قول یکی از عکاسان شوخ طبع، گزارش بدون عکس، عینهو آبگوشت بدون گوشت است!

پس سـردبیر گفت: مشـکل دوربین را من برایت حل می کنم!

گفتم: چطوری؟ خنده‌ای کرد و گفت:

دوربیـن جیمزبانـد، مامـور دو صفر هفـت را در اختیارت می‌گذارم!...

گمان کردم شـوخی می کند، اما نه، شوخی در کار نبود. خودکار ظریفی از جیب بغلش بیرون کشـید و گفـت: این خودکار را می‌بینی؟ یکی از دوسـتان به من هدیه کرده و ظاهراً وسـیله‌ای برای نوشتن است، اما با آن می‌توان مخفیانه عکس گرفت. کافی است دسته‌اش را فشار دهی!

این موضوع، به اقتضای سـن و سـالی که داشتم، سـخت مرا به هیجـان آورد و در روز مقرر، دفتر و دسـتکی همراه با یک کتاب شـعر، زیر بغل زدم و خودکار سـحرآمیز را هـم درون جیب کوچک بـالای کتم فرو بردم و در حالـی که عینک آفتابی مارک داری شبیه "ری بن" امروزی به چشم زدم، آماده رفتن به لانه شـیر شدم! اما... اما، همین که به قهوه خانه نزدیک شدم دیدم وضع با همیشه فرق کرده است. در قهوه خانه تخته شده بود!

در آن خیابان خلوت، تنها یک دکّه فروش سـیگار و نوشـابه و شـکلات و این قبیل چیزها بود که یک پیرمرد روشـندل آن را می‌چرخاند. ریش سفید و شب کلاه سیاه رنگی به سر داشت. من قبلاً با "سیّد" آشنا شده بودم. به سوی او رفتم و پرسیدم:

ـ سیّد چه خبر؟ چرا قهوه خانه بسته است؟

گفـت: مگر خبـر نداری جوان؟ دیشـب ماموران ریختنـد و درش را تختـه کردنـد. من که چشـم ندارم ببینم، اما کسـانی که دیـده بودند می گفتند یک مشـت از این سوسول‌های شیک و پیک بالای شهری را دستگیر کرده با خود برده‌اند.

اینجا بود که فکر کردم و دیدم کلی شانس آورده‌ام. اگـر برنامه خود را یک شـب زودتر شـروع کرده بودم، الان من هم جزء ایـن اراذل و اوباش، گرفتار پاسبانها بودم!

با تشکر از پستچی مهربان

هر وقت نامه‌ای می‌نویسـم و یـا مطالب خود را با پست برای مجله می‌فرستم افزون بر نام و آدرس گیرنـده و فرسـتنده، یک عبارت کوتـاه نیز روی پاکت اضافه می کنم.

زمانی کـه با مجله جوانـان امروز (از انتشـارات موسسـه اطلاعات) همکاری داشتم، یکی از بچه‌ها در نامه‌اش خطاب به من نوشت:

"عمو سیروس عزیز... وقتی پستچی نامه شما را به دستم داد، برق خوشـحالی را در چشمانش دیدم! اول ندانستم این همه خوشحالی به خاطر چیست؟ اما وقتی روی پاکت را دیدم که نوشته اید:

"با تشـکر از پستچی مهربان" تازه فهمیدم موضوع از چه قرار اسـت؟ بی‌تردید، او از این نوشته انرژی می‌گیـرد و این خوشـحالی را به خانواده و تک تک آحاد جامعه منتقل خواهد کرد. به راسـتی زندگی در جامعه‌ای شاد، آرزوی همگی ماست...

آری، من هر وقت نامه‌ای برای کسـی می‌فرستم، با ماژیک طلایی، روی پاکت از "پسـتچی مهربان" هم تشکر می کنم.

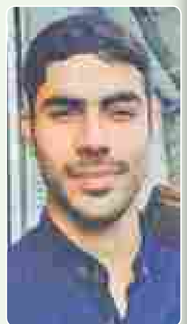
شاد کردن دیگران، خوشحال کردن خودتان است. امیدوارم شما هم همیشه شاد و خندان باشید و این شادمانی را به دیگران نیز انتقال دهید!



یـادش بخیـر

دایی خواهرزاده‌اش را کشت





دوبرادر نقره فروش اردبیلی توسط دایی خود به قتل رسیدند و ضارب پس از چند ساعت دستگیر شد.

چندی پیش، نیمه‌های شب ساکنان شهرک "سینای" اردبیل با شنیدن صدای شلیک چند گلوله به خیابان ریختند و در کمال ناباوری با اجساد غرق به خون دو پسر جوان به نامهای حامد واحمد، دو برادر ۲۸ و ۲۵ ساله روبرو شدند.

شواهد نشان می‌داد آنها در حال پارک خودرویشان در مقابل در خانه بودند که از پشت هدف شلیک گلوله قرار گرفتند. بدین ترتیب باحضور ماموران در صحنه جنایت، تحقیقات ویژه تخصصی به سرعت آغاز شد و کارآگاهان پس از بررسی‌های گسترده و در کمتر از ۱۲ ساعت ردپای دایی قربانیان را پیدا و او را دستگیر کردند.

متهم ۳۹ ساله (دایی مقتولین) هم در بازجویی ضمن اعتراف به قتل خواهرزاده هایش انگیزه خود را اختلافهای شخصی بیان کرد و افزود: من چند بار با این دو جوان صحبت کردم اما صحبتمان به جر و بحث کشید و بالاخره به این نتیجه رسیدم که هر دوی آنها را بکشم!

یک پسر بچه گل کاشت!





یک پسر بچه اندونزیایی شجاع، مردم وحشت زده را از شر مار پیتون عظیم‌الجثه‌ای که وسط خیابان جا خوش کرده بود، نجات داد.

چندی پیش در یک حادثه عجیب یک مار پیتون غول پیکر، وسط خیابانی در یکی از شهرهای اندونزی جا خوش کرده بود که علاوه بر به وجود آوردن ترافیک سنگین و جمع شدن مردم و وحشت آنها نظم خیابان را بر هم زد، تا اینکه یک پسر بچه در میان این جمعیت عظیم پا پیش گذاشت تا همه از شر این خزنده مرگبار خلاص شوند. او پس از اینکه کمی سر به سر مار پیتون گذاشت و او را بازی داد، با شجاعت تمام از پشت، سر مار را گرفت و با کمک یک عابر آن را از وسط خیابان جمع کرد و به گوشه ای برد و پس از اینکه خیابان آرامش نسبی به خود گرفت، گروه امداد محیط زیست سر رسیدند و مار را به جایگاه اصلی‌اش انتقال دادند.

پدرخوانده، دختر کوچولو را کشت

مرد معتادی که در اوج بیرحمی با بستن طنابی به شاخه یک درخت، دختر خوانده ۶ ساله‌اش را به دار کشید بود، چند روز پیش در دادگاه کیفری تهران محاکمه شد. او در دادگاه با صدای بلند گفت: "من خودم را مستحق اعدام می‌دانم. هرچه زودتر اعدامم کنید تا خلاص شوم."

در واقع این حادثه هولناک در باغ متروکه‌ای واقع در ملارد شهریار رخ داد و ماجرای قتل دلخراش زینب کوچولوی شش ساله حکایت تلخی است که همه حاضران در دادگاه را به شدت متأثر کرد. در ابتدای جلسه دادگاه نماینده دادستان متن کیفرخواست را خواند و آنگاه مادر دختربچه –مقتول– در جایگاه ایستاد. او ابتدا تقاضای دریافت دیه کرد اما لحظاتی بعد به گریه افتاد و خواستار قصاص شوهرش شد. سپس عامل جنایت در برابر قضات دادگاه ایستاد و گفت: "شب حادثه شیشه مصرف کرده بودم و حال عادی نداشتم. من در یک گاوداری کار می‌کردم که همان جا سرایدار هم بودم. به خانه که رفتم زینب را به بهانه آنکه با دایی‌اش بازی کند به باغ بردم و نمی‌دانم چه شد که طناب را به گردنش بستم و از شاخه درخت آویزانش کردم و... قتلی را که مرتکب شده‌ام قبول دارم و در انتظار اعدام هستم.



اما همه بدانند که من به خاطر مصرف شیشه مرتکب این اشتباه شدم و مستحق مرگ هستم." پس از اعترافهای تکان دهنده ناپدری، قضات وارد شور شدند تا درباره مجازات این قاتل تصمیم بگیرند.

مرگ خانم دکتر اسیدپاش



پیکر خانم دکتر دندانپزشک که پس از اسیدپاشی به خاله‌اش تحت تعقیب قرار گرفته و مدتی بعد با سپردن وثیقه سنگین، به‌طورموقت آزاد شده بود، در خانه‌اش پیداشد.

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که به مأموران کلانتری ۱۴۵ ونک اعلام شد. در پی اختلافهای خانوادگی حادثه اسیدپاشی از سوی خانم دکتر جوان ایرانی مقیم کانادا رخ داده است.

در ادامه نیز عامل اسیدپاشی قبل از سفر به کانادا بازداشت شد. سپس متهم ۴۲ ساله در مقابل بازپرس گفت: "من پزشک هستم و همراه خانواده و خاله‌ام در یک ساختمان زندگی می کنیم. اما میان من و خاله‌ام اختلافهایی وجود داشت. با توجه به اینکه خانواده‌ام به سفر رفته بودند، از شدت ناراحتی تصمیم گرفتم خاله‌ام را گوشمالی بدهم. به همین خاطر چند روز قبل اسید تهیه و نقشه‌ام را عملی کردم. پس از آن لباسهایم را عوض کردم و مقداری پول و بلیت سفرم به کانادا را برداشتم و سوار ماشین شدم تا به فرودگاه بروم که قبل از فرار دستگیر شدم."

بنابراین سه ماه پس از این ماجرای هولناک، خانم دکتر با سپردن وثیقه نیم میلیاردی آزاد شد، اما چند روز پیش پیکر این زن درحالی که به نظر می رسد بر اثر سکته قلبی جان باخته باشد در خانه‌اش پیدا شد. پس با دستور بازپرس جنایی جسد به پزشکی قانونی انتقال یافت تا علت دقیق مرگ مشخص شود.

اشتباه بسیار بزرگ این است که قبل از موعد اقدام کنیم و فرصت را از دست بدهیم

●سوزانگ شو

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۷۴)

موقعیت خانمها در سلسله پهلوی

هفته پیش درباره ادبیات فریادی گزیده‌هایی برای شما نوشتم. در اوایل دهه پنجاه شاه و هویدا چنان به ستون‌های حکومت شاهنشاهی مطمئن بودند که تاحدودی به طنازان اجازه می‌دادند درباره دولت طنز کی بپردازند. هویدا خودش را جلو انداخته بود و نشان می‌داد اگر او را سوژه کنند، ناراحت نمی‌شود. مردم هم نجواوار برای حکومت جوک می‌ساختند. از تحول ترانه هم جمله‌هایی خواندید. پس از اینکه زبان محاوره‌ای وارد ترانه شد، زبان ترانه که مدّتها بود از سیاست فاصله گرفته بود، به شکلی کاملاً کنایی و نمادین سیاسی شد. از ترانه‌های شاملو، اخوان ثالث، سیاوش کسرایی و شفیعی کدکنی و از شهیار قنبری و فرهاد و فریدون فروغی هم مطالبی خواندید که اولی ترانه سرایی خوش ذوق بود و گاهی ترانه‌هایی سیاسی می‌سرود. فرهاد و فریدون هم دو خواننده جدی بودند که اجتماعی و سیاسی می‌خواندند. از ادبیات دیواری و شعاری هم عکسی قدیمی دیدید که مربوط به سال ۵۷ بود.

رفتی و از رفتن تو ما را دلی شکسته



آقای سیروس گنجوی روزنامه‌نگار باسوادی بود که از خیلی سال پیش قلمفرسایی می‌کرد. من و ایشان همدیگر را ندیده بودیم ولی از روی کلماتی که منتشر می‌کردیم، یکدیگر را می‌شناختیم. گاهی هم نه او کار مرا می‌پسندید نه من کار او را. بین کهنه کارها چنین اختلافاتی عادی است اما این دلیل نمی‌شود که بگویم سیروس خانِ گنجوی آدم بزرگی نبود. فکر کنم قدیمی ترینِ نویسنده اطلاعات هفتگی بود. در این بخش از تاریخ تاراج به دو دلیل از سیروس می‌نویسم: همکارمان بود، مورّخ هم بود. در کتابخانه‌ام از ایشان کتابی دارم که تکه‌های جالب تاریخ را گردآوری کرده. تألیف چنین کتابهایی کار سختی بود و کلی ورق زدن و فیش برداری لازم داشت. مثل حالا نبود که آدم با گوشی سرچ کند و ده روزه مواد نوشتن یک جُنگ تاریخی را جمع کند. می‌توانم تصور کنم که تا پاس‌هایی پس از نیمه شب در اتاقش پشت میزش نشسته بوده و از کتابهای مختلف فیش برمی‌داشته. لابد خانمش هم نگران می‌شده و برایش چای و خرما می‌برده و می‌گفته: "تموم نشد؟ آقای گنجوی یه خورده هم به فکر سلامتی خودت باش." می‌گویند هر وقت لازم بوده در درمانگاهی بستری شود، اجازه نمی‌داد اهل خانه به دیدارش بیایند. خوش نداشت او را افتاده ببینند. مرد باغیرتی بود. اما این بار که او را از مازندرانِ سبز و آبی به تهران آوردند، انگار خبرهایی بود. بسی خوش داشتم به عیادتش بروم و او را ببینم اما نشد چون حال خودم هم مثل حال او به بستری شدن نیاز داشت. به خودم گفتم حالم که بهتر شد، به سیروس زنگ می‌زنم. شنبه خبر دادند که پنجشنبه تخت بیمارستان را ترک کرده و مرخص شده... حالا دیگر دست من و دست کسی به او نمی‌رسد. دلیر و مردانه و غیور به آن سوی شبِ زندگی رفت و حالا قلمی را که سالها فرسوده بود، نامش را برای او باقی گذاشته و هر وقت کلامی از او بخوانیم، آهی می‌کشیم و...

مقدمه‌ای بر جامعه زنان

کتاب مقدّس تورات در سِفر پیدایش باب دوم با نقل افسانه آفرینشِ زن از دنده چپ مرد، حکمرانیِ مرد را بر زن تصدیق کرده. کاتوی مِهین دویست سال قبل از میلاد گفته: "به این موجودات جاه طلب، به این طبایع سرکش مجال بدهید و آنگاه بنشینید و منتظر باشید حدودی برای خیره‌سری قائل شوند. مگر اینها آزادی می‌خواهند؟ نه! بلکه می‌خواهند از همه حیث بی‌افسار باشند. آنها را با ما همدوش(برابر) کنید و ببینید که دیری نمی‌کشد که بر گرده ما خواهند نشست."

سَنت پُل یکی از حواری‌های جناب مسیح عزیز نیز گفته: "شوهر صاحب اختیار زن است چَنانکه مسیح صاحب اختیار کلیساست." پیشوایان و راهنمایان اقوام و ملتها کوشش کرده‌اند از سختی و فشار مرد بر زن کم کنند ولی به قول دکتر آرین‌پور در کتاب "**از نیما تا روزگار ما**"، "زن در بیشتر دوره‌های تاریخی کمابیش کنیز و اسیر مرد بوده و این ستمکاری مرد به زن موجب شده که زن زندگانی خویش را همیشه با ترس و هراس به سر برده و هرچه مرد سختی و درشتی کند، زن باید شکیبایی کند و بر هرچه فرمان اوست گردن نهد."

در اسلام به موجب آیه الرِّجالُ قَوّامونَ علی النّساءِ، حکومت مرد را بر زن پذیرفته ولی قوام مرد را بر زن با احکام دقیق و صریح محدود کرده. طبق بررسی‌هایی که سالها کرده‌ام، نتیجه گرفته‌ام که اگر مردها طبق آن احکام رفتار کنند، خودِ زن مایل می‌شود که مردش رئیس او باشد. مرد اگر صبور، باجنبه، مهربان، حامی و مُشوّق باشد و اگر اهل سرزنش کردن و گیر دادن نباشد و اگر در حد طبقه همسرش پولدار و دست و دلباز باشد، خودِ زن به دلیل خصلت‌هایی که دارد، رهبری شوهر را می‌پذیرد اما بااینکه در قرآن و روایات اسلامی برای محترم داشتن زن توصیه‌هایی شده، در ایران و جاهای دیگر زن جزء اموال و مستملکات مرد بوده است. مردها به دلیل موضوعی تاریخی و قدیمی مراقب بودند مرد غریبه زن و دختر آنها را نبینند. داستانش هم این بود که از پانزده هزار سال پیش انسان فهمیده بود برخی از زنان قبیله خودش بچه‌های معلول یا مرده به دنیا می‌آورند ولی هر وقت از قبیله همسایه زنی می‌دزدیدند، بچه‌اش سالم می‌شد[همخونی و بچه معلول]. سرِ همین اگر مردی غریبه اطراف قبیله می‌پلکید، بهِ او حمله می‌کردند و اگر زن می‌خواست از قبیله بیرون برود، مرد فریاد می‌کشید: "کجا میری؟ می‌خوای بدزدنت؟ هر وقت خواستی بری بیرون باید از من اجازه بگیری." حمله به مرد غریبه و قانون اجازه گرفتن زن از مرد، از همان وقت باب شد و یکی از وظایف مرد این شد که زن و دخترش را از غریبه‌ها قایم کند و زن فقط در اندرون بنشیند و با بیرون کاری نداشته باشد. همین باعث شد زن رشد علمی و فرهنگی نکند. با گذشت روزگار و رشد فکری و فرهنگی مرد و رشد تکنولوژی، زنان هم کم کم از اندرون بیرون آمدند.

جنبش زنان

در این بخش موقعیت اجتماعی و سیاسی زنان را بررسی می کنم.

از مشروطیت به این طرف همان‌طور که جامعه و فرهنگ و سواد و چاپ و نشر و هنر رشد و تغییراتی کرد، جامعه زنان هم دچار تحولاتی شد. این را هم می‌دانید که زنان تا اواخر قاجار اهل اندرون بودند و بیرون را جز به ضرورت نمی‌دیدند. اهل کسب و کار و تحصیل و مطالعه و اینجور چیزها نبودند ناچار تجربه‌ای بیرونی نداشتند. موردهای خاص برای مثال پروین اعتصامی را جزء آمار حساب نمی‌کنیم چون استثناست و چنین زنانی شرایط خاصی داشته‌اند که توانسته‌اند مثل مردها نامدار و اثر گذار شوند وگرنه زن در جامعه کاره‌ای نبود. پس از مشروطیت و اوایل پهلوی اول زنان یواش یواش وارد مدرسه شدند و با کتاب و ادبیات اروپایی آشنا شدند. سینما و مجله‌ها هم روی آنها اثر گذاشت. موضوع بی‌حجابی اجباری و گرایش‌هایی که برخی از خانمها به اروپا داشتند، باز هم در جامعه زنان تغییراتی ایجاد کرد.

پس از برکناری رضاشاه تا سقوط دولت ملی مصدق که دربار قدرتی ناچیز داشت و قدرت در دست مجلس و نخست وزیر بود، زنانِ متفکر تر گروههایی از زنان تشکیل دادند و تَاحدودی

وارد کارهای اجتماعی و سیاسی شدند. دوره دوم فعالیت زنان از شکست دولت مصدق یعنی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آغاز شد و تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داشت. پهلوی دوم در این دوره با سرکوبی مخالفانش پایه‌های سلطنت خود را محکم کرد و کوشید فعالیتهای زنان را زیر تابلو گروههایی متمرکز کند که دست‌پرورده سیاستهای خودش بودند. شاه این آخرها مطمئن بود که زنانی پرورش داده که محال است علیه او شکایتی کنند. علتش این بود که از زن ایرانی شناخت نداشت و فکر می‌کرد چیزی که برای آنها اصل است، لباس فرنگی پوشیدن و به کلوب و کاباره رفتن و دانشگاه و رانندگی و سفر و چنین چیزهایی است. او اطمینان داشت که اگر آخوندها بخواهند شورش کنند، نیمی از جامعه که زنان هستند، جلو روحانیت خواهند ایستاد و خیلی تعجب کرد وقتی دید حتی دختران دانشجو هم که خیلیهایشان بی‌حجاب بودند، مرگ بر شاه می‌گویند. آن روزها مشکل مردم حجاب نبود. زن چادری و بی‌حجاب کنار هم رفت و آمد می‌کردند و کسی طوریش نمی‌شد یا دندان خشم بر جگر نمی‌فشرد. عناد مردم با شاه یکی اقتصاد بود یکی هم تبلیغات رژیم برای تغییر فرهنگ مردم از ایرانی واسلامی به اروپایی و البته هیچ فرهنگی بد نیست به شرطی که در منطقه خودش باشد. مطمئنم کسانی با خواندن این پاراگراف خواهند گفت مگر الان حجاب داریم یا مگر اقتصادمان خوب است؟ جوابش ساده است: داریم زنان و اقتصاد را در زمان شاه بررسی می‌کنیم و غلط است که بگوییم پس زمان کوروش را چه می‌گویی یا حالا را چه می‌گویی. مسلم است که امروز هم مشکلات اقتصادی و حجابی داریم. نقد و بررسی آن را می‌گذاریم برای مورّخ بعدی که می‌خواهد تاریخ جمهوری اسلامی را بنویسد. ضمناً آن روزها که قیمت یک ماشین دست دوم مدل پایین هفت هشت هزار تومان بود، خریدشَ برای مسکینان همان‌قدر سخت بود که یک مسکین امروزی بخواهد یک پراید کار کرده و مدل پایین بخرد. فعلاً اقتصاد را ول کنیم و برویم ببینیم زن در پهلوی وضعش چطور بود.

زن در ادبیات فارسی

زن ایرانی در شعر و ادب فارسی مقامی شایسته نداشت. شعر کلاسیک فارسی زن را به شکل معشوق و دلبر توصیف کرده و معمولاً از او به بی‌وفایی و نیرنگ و خیانت یاد کرده. دکتر آرین‌پور در این زمینه تحقیقی کرده و نمونه‌های زیادی در دست دارد و می‌گوید اگر آن را بخوانید، خواهید دید به سود زنان نیست و مردان ادیب حرفهای منفی زیادی درباره زن نوشته‌اند. از فردوسی است: زن و اژدها هر دو در خاک بِه / جهان پاک ازین هر دو ناپاک بِه!


زنان انقلابی مشروطه



سرجان ملکم در کتاب تاریخ قاجار می‌گوید: "زنان به همه جهت در معرض ظلم و تعدّی خانگی هستند و مکرّر شده که زنان بیگناه در عقوبت پدران و شوهران گرفتار شده‌اند. بسیار است اگر امیری یا وزیری را کشته‌اند، زنان و دختران او را مانند کنیزان به دیگران بخشیده‌اند و بعضی اوقات به پست‌ترین مردم داده‌اند چنانکه زن بزرگان را به قاطرچیان داده‌اند." اما وضع زن در ایران اینطور نماند.

جامعه زنان ایران در دوره‌ای که متفقین ایران را اشغال کرده بودند و رضاشاه بر کنار شد تا سقوط دولت مصدق به شکلی محدود تجدید حیات کرد و زنان از آزادی بیان و عقیده‌ای که ایجاد شده بود، سود بردند و انجمن‌هایی تشکیل دادند و برای بهتر شدن اوضاع زنان فعالیت کردند. یکی از این گروهها **"جمعیت زنان"** نام داشت که در سال ۱۳۲۱ رسمیت یافت و هدفش تغییر و بهبود وضعیت حقوقی زنان بود. روزنامه‌ای هم به نام **"زن امروز"** منتشر کرد که فقط از سال ۱۳۲۳ تا ۲۴ انتشار یافت و تعطیل شد.

در سال ۱۳۲۲ خانمی به نام صفیه پیروز "شورای زنان ایران" را تأسیس کرد. هدف این گروه ایجاد برابری بین زنان و مردان بود ضمناً می‌خواست سواد و سطح فکر خانمها را بالا ببرد. سازمان دیگری هم در این دوره فعال شد که از گروههای دیگر رادیکال‌تر بود. رادیکالها در فکر اصلاحات کامل و ریشه‌ای بودند و هیچیک از قوانین موجود را قبول نداشتند. اسم این سازمان "تشکیلات زنان" بود و یکی از شاخه‌های حزب توده بود. نشریه‌ای هم داشت به نام "بیداری" که خیلی صریح و بی‌تعارف دیدگاههای رادیکالی و افراطی تشکیلات زنان را منتشر می‌کرد. آنها بی‌هیچ چون و چرایی معتقد بودند زنان در تمام مراتب زندگی کاملاً با مردها برابرند. این تشکیلات ضمن عضویت در فدراسیون دموکراتیک بین‌المللی، در کنفرانس‌های بین‌المللی بوداپست و پکن شرکت کرد. کمی بعد دولت پهلوی فعالیت این گروه را غیرقانونی اعلام کرد. حزب توده هم گروه دیگری راه انداخت به نام "تشکیلات دموکراتیک زنان" و هدفش این بود که از حقوق اجتماعی و سیاسی زنان دفاع کند و آنها را علیه استثمار زنان و دختران در کارخانه‌ها تشویق کند. تشکیلات دموکراتیک زنان اصرار داشت که مزد کارگران زن و مرد برابر باشد.

در اوایل دهه ۱۳۳۰ تعداد سازمانهایی که برای حق و حقوق زنان فعالیت می‌کردند، بیشتر شد و سعی می‌کردند به زنان آموزشهایی بدهند همچنین تلاش می‌کردند زنان نیز حق رأی داشته باشند. آن روزها زنها اجازه نداشتند در رأی‌گیریها شرکت کنند. یکی از مهمترین گروههای این دوره "جمعیت راه نو" به رهبری مهرانگیز دولتشاهی بود که خودش بعداً نماینده مجلس و سپس اولین سفیر زن ایران شد. "جمعیت طرفداران حقوق بشر" هم که صفیه پیروز آن را تأسیس کرد از نمونه‌های مهم فعالیت زنان بود.

در دهه ۳۰ غیر از این تشکیلات و سازمانها، چندین روزنامه و مجله هم انتشار می‌یافتند که زیر نظر خانمهای فعال اداره می‌شدند. مجله "زنان پیشرو" را صدیقه گنجه‌ای با هدف دفاع از حقوق زنان و عدالت اجتماعی زیر چاپ برد. "قیام زنان" را هم که اجتماعی و ادبی بود، صغری علی‌آبادی به چاپ رساند. ابتهاج مستحق، ظفردخت اردلان و کبری صارمی هم به ترتیب "حقوق زنان"، "آزادی زنان" و "زنان مبارز" را در سال ۱۳۳۱ منتشر کردند. یک سال بعد بدرالملوک بامداد اجازه انتشار "جمعیت زنان ایران" را گرفت و فاطمه سیّاح هم ویراستاری ارگان آن یعنی روزنامه "زنان ایران" را به عهده داشت و بزرگانی مانند "زهرا خانلری"، "فروغ حکمت" و "سیمین دانشور" در آن قلم می‌فرسودند.

زن ایرانی و انقلاب

مورّخان درباره شرکت زنان در شورشهای مشروطیت ایران تحسین‌های زیادی نوشته‌اند. ایوانف که از خاورشناسان روس است، گفته "در بیستم ژانویه ۱۹۰۷ بانوان میتینگی در تهران برگزار کردند و ده تا از خواسته‌های خودشان را اعلام کردند. یکی از آن خواسته‌ها تأسیس مدارس دخترانه بود." پاولویچ مورخ روس گفته "عکس یک دسته شصت نفری در اختیار ماست که زنان چادر به‌سر و تفنگ به‌دست از سنگرهای تبریز حراست می‌کردند.... در یکی از زد و خوردهای ستارخان با لشکریان شاه قاجار جنازه بیست زن مشروطه‌خواه در لباس زنانه پیدا شده است."

ادامه دارد

کارایی اساس بقاست اما لازمه خوشبختی، ثمربخش بودن است •جان ماکسول

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

هجّی کن آفتاب را، شب همیشه هست

بیکاری بیداد می‌کرد. از زیر سنگ آسیاب هم نمی‌شد نانی به کف آورد و به دندانی کشید. در آن نیمروز داغ تابستان جامه‌ای پاکیزه و نیمه رسمی پوشیده بودم و پیاده از خیابان مطهری سمت سهروردی می‌رفتم. مقصدم مرکز انتشارات علمی دانشگاه آزاد اسلامی بود. مُصحّح می‌خواستند. دیشبش رفته بودم سلمانی و ترتیب موهای همیشه ژولیده و بلندم را داده بودم. یک کیف چرم گران‌قیمت هم روی دوشم انداخته بودم. مال وقتی بود که کارگاه کیف سازی داشتم. کاسبی بلد نبودم و بدجور ورشکست شده بودم. همه‌اش تقصیر کاسب نبودنم نبود. زمان جنگ و موشک‌بارانِ تهران هم بود و کاسبی‌ها خوابیده بودند چه برسد به بازار کیفهای چرمی و لاکچری. سه نفر از فروشندگان بازار که چرم و چسب و نخ و آستر می‌فروختند، از من چک داشتند. روزی هر سه به خانه‌ام آمدند تا جای طلبشان اسباب اثاثیه بردارند. دونفرشان بازاری نوپا بودند که از فشار کسادی بازار حسابی کفری و خراب بودند. سومی که اسمش یادم مانده، حاج بخارایی بود. از حجره‌داران معتبر و قدیمی بازار چرم بود. هر سه آمدند و نظری به خانه انداختند. یکی‌شان که جوان بود و اخم کرده بود، به من گفت: "گوشت رو از گُرده گاو می‌کَنن نه از گرده بز لاغر. بالای شهر تو خونه هشتصد متری نشستی و زورت به من می‌رسه که پولم رو نمیدی؟" آن یکی هم که جوان بود، می‌گفت: "من هیچّی حالیم نیس. خودم دستِ مردم چک دارم. اگه چکت رو پاس نکنی، نمی‌تونم چکم رو پاس کنم و میفتم زندون. گفته باشم که اگه تکلیفم رو روشن نکنی، میندازمت زندون."

حرف آخر را حاج بخارایی زد:

"زندونی شدن این جوون واسه ما پول نمیشه. من میگم یه خورده جنس بهش بدیم کار کنه و بفروشه و خورد خورد پول ما رو بده. من پول خودم رو آخر از همه می‌گیرم." طلب حاج بخارایی چند برابر کل طلب آنها بود. قیمت چرم گاو کجا قیمت نخ و چسب و آستری کجا. آن دو نفر به خاطر حرمتی که حاجی داشت، با نارضایتی رضایت دادند. همان روز مقداری جنس چکی خریدم و دادم کارگرها خط تولید را راه بیندازند. دو روزه همه را کیف کردند و به سازمان صنایع دستی بردم که در میدان ولیعصر است. یک آقای خوش‌تیپی آنجا بود که فکر کنم اسمش آقای تقی‌زاده بود. کیفها را کمی زیر قیمت خرید و چک روز داد. چک را به بازار بردم و به حاج بخارایی دادم. برای طلب آن دو نفر کافی نبود. حاجی آنها را به حجره‌اش صدا کرد و چک را داد و گفت باز هم به من جنس بدهند.



کار به بحث کشید و گفتند همین حالا دنبال حکم جلب من می‌روند. زبان حاجی از آرام کردن آنها قاصر شد و آخرش گفت: "خودم ضامن طلبتون میشم." و برای آنها چک نوشت و ردّشان کرد. گفتم: "لطف بزرگی کردین ولی به‌نظر نمیاد بتونم کارگاه رو راه بندازم و پول شما رِو بدم." با خنده گفت: "گُرده من گُرده‌ی همون گاوس. به شما مهلت میدم که هر وقت تونستی، قرضت رو پس بدی." بعد پیشنهاد کرد کاسبی را رها کنم و دنبال حرفه و تخصص خودم بروم.

دو ماه بعد در همان نیمروز داغ تابستان داشتم به مرکز علمی انتشارات علمی دانشگاه آزاد می‌رفتم تا در آزمون استخدام شرکت کنم. آیا قبول و پذیرفته می‌شدم؟ می‌گفتند مصاحبه گزینشش خیلی سخت است. با فکر چرم و بخارایی و بیکاری و گزینش از چهار راه سهروردی گذشتم و پس از چند قدم تابلو دانشگاه آزاد را دیدم. سالن بزرگی بود که بعداً فهمیدم قبلاً نمایشگاه ماشین بوده و آن را مصادره کرده و به دانشگاه آزاد داده‌اند. داخل شدم. ته سالن چند میز و چند کارمند داشت. همه جوان بودند جز یکی‌شان که کت و شلوار و پیراهن سفید تمیز و ریش پروفسوری و موی نقره‌ای داشت. بهش می‌آمد رئیس باشد. جلو میزش ایستادم و گفتم برای چه کاری آمده‌ام. گفت تا حالا کار تصحیح کردی؟ تا امروز از سیصد نفر امتحان گرفتم و وقتم تلف شده. توضیح دادم که در کار تصحیح و ویراستاری تجربه دارم. به یکی از کارمندها اشاره کرد: "آقای سیّاح‌منش از کتاب طب بالینی دو صفحه بده ایشون. ده دقیقه هم زمان بگیر."

اسمش استاد مظاهری بود. غیر از اینکه مدیر مرکز انتشارات بود، در دانشگاه آزاد هم ریاضی تدریس می‌کرد. کارم را پسندید و گفت از فردا صبح بیایم کار کنم. و توضیح داد که هر کتابی که دانشگاه آزاد بخواهد چاپ کند، ویرایش و تصحیح و تایپ و صفحه‌بندی و لیتوگرافی و اوزالید و... تا چاپ و توزیعش کار ماست پس باید خیلی حواسم باشد. و گفت: "چهار تا هم فصلنامه علمی پژوهشی داریم که دکتر جاسبی روی فصلنامه مدیریت و اقتصادش خیلی حسّاسه... مصحّح قبلی‌مون به این دلیل اخراج شد که حواسش نبود روی جلد فصلنامه به جای جاسبی تایپ شده بود جااسبی. فقط یه حرف اضافی رو ندید و اخراج شد. برو فردا هفت و نیم صبح اینجا باش."

از استاد مظاهری اجازه گرفتم و از کلمنی که آنجا بود، آبی به غایت یخ خوردم و بیرون آمدم. چند قدم بعد تلفن سکه‌ای بود. به حاج بخارایی زنگ زدم و گفتم "کار پیدا کردم اگه اجازه بدین، هر ماه مقداری از حقوقم رو براتون بیارم." اظهار خوشحالی کرد و گفت: "طلب من از شما تسویه شده." پرسیدم چطوری؟ گفت: "کاری که شما برای پسرم کردین، قابل جبران نیست اما طلب من رو که ناقابله، بذارین به حساب جبران همون کار." داستان پسرش این بود که وقتی که کار کیف رونق داشت، هفته‌ای یک بار برای خرید چرم به حجره حاجی می‌رفتم. پسر نوجوانی داشت که به مدرسه و درس بی‌علاقه بود. به دلیل حرفهایی که با او می‌زدم، ذوقش شکفت و فازش تغییر کرد. از این حرف حاج بخارایی بسی خوشحال شدم و تا خانه با تاکسی رفتم.

فردا صبح قبل از هفت و نیم جلو مرکز انتشارات ایستاده بودم و منتظر بودم کسی بیاید در را باز کند. دو تا در کرکره‌ای بزرگ و سنگین داشت. یک ربع به هشت جوانی چهارشانه و خندان آمد و کلید انداخت. یک طرف کرکره را گرفتم و با هم زور زدیم و بالایش زدیم. گفتم: "همکار جدیدتون هستم." خیلی تحویل گرفت و محترمانه و خندان و مهربان برخورد کرد. کرکره دوم را هم بالا زدیم و داخل شدیم. لامپها را روشن کرد و به آبدارخانه کوچکی که تهِ سالن بود رفت. کمی بعد برگشت و میزی را که کنار میز استاد مظاهری بود، نشانم داد و گفت: "این میز شماس. امروز میرم انبار براتون ملزومات اداری می‌گیرم."

اسمش اسماعیل بود. آنجا با من شش کارمند داشت: استاد مظاهری، آقای اسعدیان که پیرمردی حسابدار بود، آقای سیّاح‌منش که سی و پنج ساله‌ای دفتردار بود، آقای اسماعیل‌فرد که ۲۲ ساله و کوتاه‌ترین دیوار آنجا بود و چنان کاری ازش می‌کشیدند که هر روز نصف بدنش عرق می‌کرد و آب می‌شد. زهرا هم ۲۵ ساله و دانشجو و تایپیست بود. جایش در بالکن بود. استاد او را بالا فرستاده بود و می‌گفت دکتر جاسبی با استخدام کارمند زن مخالف است. بعداً که به ساختمان ظفر رفتیم، توانستیم شش کارمند خانم استخدام کنیم. دکتر جاسبی هم مخالفتی نکرد.

من و بچه‌های انتشارات زود با هم صمیمی شدیم. استاد مظاهری سختگیر و موشکاف بود ولی در برابر پیشنهادهایم زود کوتاه می‌آمد. برای آنجا دو میز نور که مخصوص صفحه‌بندی دستی است، خریدیم با تیغ بیستوری و چسب ماتیکی و کالک و راپید. امور مالی دانشگاه با تیغ بیستوری مشکل داشت و می‌گفت مگه شما جرّاح هستین که بیستوری می‌خواین!؟ با چسب ماتیکی هم خیلی مشکل داشت و نمی‌توانست هضم کند که چسب صفحه‌بندی است و به ماتیک خانمها ربط ندارد. یک کامپیوتر ضعیف هم داشتیم که برنامه حروف‌چینی‌ام.ال.اس داشت. کامپیوتر قوی‌تری گرفتیم با برنامه حروف‌چینی زرنگار. یک پرینتر هم به ما دادند و کارمان سرعت گرفت، بی‌عیب‌تر هم شد. وقتی که اوزالیدهای بنفش رنگ را غلط‌گیری می‌کردیم، استاد مظاهری اقرار می‌کرد که کارمان خیلی تمیزتر و بی‌غلط‌تر شده.

روزی آقایی پیش ما آمد و گفت "من مالک اینجا هستم و چون ملک منو بی‌هیچ دلیلی گرفتن، غصبیه و نمازی که اینجا می‌خونین، باطله. گفته باشم که من راضی نیستم." سیّاح‌منش که از بقیه مذهبی‌تر بود، اعتراض کرد که این قضیه بین مالک و دانشگاه آزاد است و به کارمندهایش ربط ندارد. نماز ما باطل نیست ولی گناهش می‌افتد گردن دانشگاه آزاد. و او را بیرون کرد و گفت: "مملکت قانون داره. برو از طریق دادگاه اقدام کن. دیگه نبینم که هی بیای اینجا و به کارمندای ما بگی نمازشون باطله."

سیّاح‌منش آدم ساده‌دل و مهربانی بود که صبرش هم زیاد بود. فقط درباره مذهب بود که جوش می‌آورد و فریاد می‌کشید. به گرفتاریهای خودش لبخند می‌زد ولی مثل اسیدی که ظرف خودش را می‌خورد، ناراحتی‌هایش به درونش رخنه می‌کرد و خودش خودش را می‌جوید. حقوق من خوب بود: شانزده هزار و پانصد تومان با بیمه و مزایا. دو ماه بعد پُستم شد ویراستار ارشد و حقوقم شد هجده هزار و پونصد. آمار کارمان چند برابر شده بود. مالک هم داشت دادگاه را قانع می‌کرد که ملکش را پس بگیرد ناچار دکتر جاسبی تصمیم گرفت ما را به ساختمانی در نفت شمالی نبش ظفر بفرستد. کلی طول کشید و کلی اتفاقها افتاد تا رفتیم:

صبح شنبه بود. هنوز در ساختمان غصبی بودیم. سیّاح‌منش که همیشه زود می‌آمد، دیر شد و نیامد. استاد خیلی سرخوری شد و گفت چون خبر نداده و قبلاً مرخصی نگرفته، اخراج است. به آقای اسعدیان گفتیم شفاعت کند. گفت "من حسابدارم نه مددکار اجتماعی." من و محمدی و اسماعیل پیش استاد رو انداختیم که سیاح مردی عیالوار است. سه بچه دارد. مستأجر و مستمند است. خدا روزی او را دست شما گذاشته. به او رحم کنید. راضی شد و گفت به شرطی که برای غیبت غیرموجّهش توجیهی موجّه بیاورد!

فردا هم از سیّاح خبری نشد. روز بعد سیّاح نیامد. باخبر هم شدیم آقای اسعدیان به دلیل مشکلات قلبی در بیمارستان بستری شده. چند روز بعد زنی با بچه‌ای در بغل و دو بچه دیگر که چادرش را گرفته بودند، به مرکز انتشارات آمد. گفت زن سیّاح است. استاد اخم کرد. همسر سیّاح با گریه گفت شوهرش سرطان کوفتی خون گرفته. برای درمانش وام می‌خواست. استاد گفت: "ما اینجا بنگاه خیریه نداریم." خانم سیّاح گریه‌اش را خورد و گفت: "اقلاً حقوق این ماهشو بدین به زخممون بزنیم." استاد گفت: "حسابدارمون بیمارستانه. باید صبر کنی مرخص شه." و خودش را مشغول نوشتن نشان داد یعنی برو!

ده روز گذشت. آقای اسعدیان نیامد، حقوق سیّاح را هم به زنش ندادند. یکهو دیدیم خودِ سیّاح آمد. موهای سرش نصفه نیمه ریخته بود. لاغر شده بود. قهوه‌ای روشن چشمش تیره شده بود. او را با ماشین یکی از همسایه‌هایشان آوردند. زیر بغلش را گرفتند و پشت میزش نشاندند. باورم نمی‌شد که در دو سه هفته حالش آن‌طور خراب شده باشد. سیّاح سعی می‌کرد عادی رفتار کند. پرونده‌ای را باز کرد و مشغول کار شد. وانمود می‌کرد حالش خوب است و از امروز سر کار می‌آید. ما هم به رویش نیاوردیم که می‌دانیم سرطان دارد. به او محبت کردیم و دورش را گرفتیم. شلوغی محل کار و روی صندلی نشستن برایش سخت بود. سعی می‌کرد کار کند. چندی که گذشت، استاد آمد. جلو پایش بلند شدیم. سیّاح هم زور زد و پاشد و افتاد. دویدیم بلندش کردیم و او را نشاندیم. استاد گفت: "برای گرفتن حقوق تمارض نکن! قانون احساساتی نیست." محمدی گفت "استاد تمارض نمی‌کنه. حالش خوب نیست." بالاتنه سیّاح روی میز کج شد. سعی کرد خودش را راست نگه‌دارد. نتوانست. مسعود او را صاف کرد. سیّاح به استاد نگاه کرد: "من چند روز مریض بودم. گواهی هم آوردم. حالا خوب شدم و اومدم سر کارم. حقوقم رو هم می‌خوام." استاد جواب نداد و خودش را با کار مشغول کرد. سیاح گفت: "خرج دوا درمون خودم به جهنم. پول ندارم خرج شیکم زن و بچه‌م کنم. حقوقم رو می‌خوام." استاد گفت: "از روزی که بی‌اجازه ترک کار کردی، دیگه کارمند ما نیستی. فکر می‌کنی خبر ندارم؟" و با بالکن اشاره کرد و ادامه داد: "همکار خودت بهم گفت که یه جا کار گیر آورده بودی و فکر می‌کردی از اینجا بهتره اما رفتی و دیدی بهتر نیست. حالا برگشتی و طلبکاری." سیّاح گفت: "نه به قرآن. مریض بودم. فامیلام مریضی منو از خودم قایم می‌کنن اما خر که نیستم. خودم می‌دونم سرطان خون دارم. من نا نداشتم پلکم رو باز کنم چطور می‌تونستم دنبال کار بگردم. کار که داشتم." استاد او را با خفّت بیرون کرد. با او تا بیرون رفتیم. ماشین همسایه‌شان منتظرش بود. زنش هم بود. گریه می‌کرد. محمدی آهسته به سیاح گفت "آدرس بده فردا برات پول بیاریم. نفری یکی دو تومنم که بدیم، از حقوقت بیشتر میشه." "سیّاح مغرور بود: "خودم پول دارم. دست مظاهریه. از حلقومش می‌کشم بیرون."

چند روز بعد داشتیم به ساختمان ظفر اسباب‌کشی می‌کردیم. همسایه سیاح که از آنجا می‌گذشت، دَمی ایستاد و خبر داد سیاح مرد. دلمان خیلی سوخت. قرار بود در ساختمان ظفر کار خودمان را گسترش بدهیم. و قرار بود یک کاتالوگ رنگی و خوشگل با متن فارسی و انگلیسی چاپ کنیم که معرف دانشگاه آزاد باشد و به مهمانان خارجی هدیه شود. دکتر جاسبی و دکتر عباسپور که معاونش بود، دو سه بار جلسه توجیهی گذاشتند و عکسها و متنها را به ما دادند. من و اسماعیل به استاد گفتیم برای آن کاتالوگ چنین و چنان طرح‌هایی داریم. گفت "نه! کار شما نیست. با مرتضی ممیّز حرف زدم قراره یه کاتالوگ عالی برامون طراحی کنه. نود هزار تومنم هزینه‌شه." نود هزار تومان خیلی پول بود اما اسم مرتضی ممیز خیلی بیشتر می‌ارزید. چند روز بعد استاد کاتالوگ را آورد. و به کار ممیز چنان مطمئن بود که از آن هزار نسخه چاپ کرده بود. اسماعیل از من پرسید خوبه؟ گفتم خیلی مزخرفه. بقیه بچه‌ها هم گفتند هیچ خوب نیست. استاد به دکتر جاسبی زنگ زد و گفت کاتالوگ آماده است. وقتی که دکتر جاسبی کاتالوگ را دید آن را پرت کرد توی صورت استاد و او را با خفّت از مرکز انتشارات علمی اخراج کرد. محمدی گفت: "این جهان کوه است و فعل ما ندا".

استاد اخراج شد. محمدی به این دلیل که اوایل انقلاب اشتباهی بازداشت شده بود، از دانشگاه ازاد اخراج شد. اسماعیل که از او خبر داشت، گفت شاگرد سلمانی شده. زهرا جنون گرفت و به تشخیص دکتر نبوی مشاعرش را از دست داد. اسماعیل استعفا داد و حسابدار روزنامه شرق شد. مسعود پیکان خرید و مسافرکش شد. اسعدیان خانه‌نشین شد. سعید کارمند بانک شد. من هم استعفا دادم و به رادیو برگشتم...

نمونه شعر کهن

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شبِ مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل می‌سراید
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ زیبا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ، از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی از آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش واکن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

لحظه

تو زادهٔ کدام لحظه ای
که نبودنت شب
و بودنت سپیدهٔ صبح است
پیوند داده ای
شرق و غرب را
فقط به
بوسه‌ای از اقاقیا

منیر شهری زادگان

نمونه شعر نو

سه طرح برای صلح

۱)

کودک
با گربه هایش در حیاط خانه بازی می کند
مادر، کنار چرخ خیاطی
آرام رفته در نخ سوزن
عطر بخار چای تازه
در خانه می‌پیچد
صدای در!
شاید پدر!

۲)

شهیدی که بر خاک می‌خفت
چنین در دلش گفت:
"اگر فتح این است
که دشمن شکست،
چرا همچنان دشمنی هست؟"

۳)

شهیدی که بر خاک می‌خفت
سر انگشت در خون خود می‌زد و می‌نوشت
دو سه حرف بر سنگ:
"به امید پیروزی واقعی
نه در جنگ
که بر جنگ!"

قیصر امین پور

در یاد من

از خانه هر شب می‌زنم بیرون برایت
در کوچه می گردم به شوق ردّ پایت
در ابتدای هر خیابان می‌نشینم
شاید یکی از رهگذرها آشنایت...
این کوچه‌ها انگار گم کردند خود را
این کوچه‌ها دارند مثل من هوایت
رد شد نسیم و بوی لبخند تو را داشت
شاید گذشت از باغ گیسوی رهایت
این روز و شبها آسمان هم گریه دارد
حتماً خدا هم چون دل من مبتلایت
هرچند از یاد تو رفتم، خاطرت جمع
در یاد من پیدایی و خالی‌ست جایت

ذبیح ا... ذبیحی ـ زیراب

بهانه

بهانه به دست باد مده
خواب طوفان را آشفته می کند
و خنجر رستم را سرافکنده
با چه آرزویی آه...
با چه آرزویی
تهمینه با اجابت دعاهایش
راز عشق به خواب رستم گشود
تا سروش را ببالد و
سایهٔ شکسته‌اش کنند؟
بهانه به دست باد مده
حروف نام سهراب را پریشان می کند
در گیسوان تهمینه

فتاح پادیاب

حس

البته من چیزی نگفتم
ریشم را خاراندم و
چیزی نگفتم
ابرها متراکم شدند
چیزی نگفتم و
رعدی زد و
ریمل و اشک در هم شد
خوب می‌فهمم
چه حسی دارد
نیمکتی روبروی دادگاه خانواده

آرش شفاعی

برای مدافعان بزرگ حرم

تو را می‌شناسم

تو را می‌شناسم
تو را می‌شناسم
تو عطر دلاویز صبح صبوری
شمیم دل انگیز گیسوی یاسی
تو از ساقیان طربخانهٔ سرخ زرتشت و آتش
فریدون فرخ، منوچهر و سام و هژبر و هژیری
تو فریاد پیروز بازو و تیری
به هنگامه رزم آرش
ستُرگی بزرگی
تویی موج خون درنگاه سواران خورشید
تو یک خواننده سرخ
از شعر خونبار قرنی
بخوان نغمهٔ سرخ یاران رفته
بخوان ای چکاوک
قناری!
کبوتر!
پرستو!
وای مرغ عاشق
بخوان!
بخوان ارغوانم، چگونه؟
غریب و جدا مانده
خسته!
جگرسوز پاییز ضحّاکیان شد
آغشته در خون به شمشیر سفّاکیان شد
تو را می‌شناسم
تو عطر دلاویز صبح صبوری
تو آینهٔ تلخ و غمگین شبهای دردی
تو خاکستر صد بهاری
و باران خونین صد کهکشانی
تو فریاد غمناک رستم به روز سیاه نبردی
که بدرید پهلوی سهراب خود را
که درد وطن در دلش شعله می‌زد
که درد وطن در دلش شعله می‌زد
تو چله نشین سیاووش گردی
تو را می‌شناسم
تو خاکستر صد بهاری
تو مرغ شباویز شبهای زنجیر و دردی
چه موجی ست در قعر غرقاب چشم شکوهت
که طوفان و آتش فشان را نشاندی
تو آن آذرخشی
که در برق برقش بهاران نهفته است
تو آن پیکر پاره آسمانی
که از درد لرزید و بگسست و
بر گردهٔ برده‌های زمین
بوسه بارید
تو را می‌شناسم
تو پیغام سبز سلیمان و خضری
تو آواز شیرین داود و عمران
تو "برداً سلاما" خلیل خدایی
گلوی سماعیل و تیغ صفایی
تجلّی رحمان به ساعیر و موسی (ع)
تویی روزهٔ مریم و نخل و عیسی (ع)
تویی "کهف" و "طه" و "یس" محمد (ص)
تو آن بانگ خونین ا...اکبر
ز گل دستهٔ قدسی پاکی و بی‌باک
تو شمشیر برّان شعر و شور و شعوری
تو خورشید رخشان تکبیر
در گوش صبحی
تو را می‌شناسم
تو عطر دلاویز صبح غیوری
شمیم دل انگیز یاسی و مهری و مهدی (عج)
تو خاکستر سرخ اسفند و آبستن صد بهاری
تو آن بوسهٔ گرم مهتاب و هوری
تو اوج غروری
تو آن آذرخش اهورا که در برق برقش
تو خورشید رخشان تکبیر
در گوش صبحی
تو را می‌شناسم

دکتر مجید جوادی زاویه ـ کرج

سه رباعی از وحید دانا ـ قائمشهر

۱) عشق تو

در کورهٔ زندگی، دلم آهن شد
هر دوست، دوباره شکلی از دشمن شد
عشق تو به جا ماند که آن هم در باد
هر بار که رفته‌ای فقط روشن شد

۲) هجران

ماهی که به چشمه می‌رسد، تابان است
ابری که به سبزه می‌دمد باران است
باید که به زندگی جلایی بدهد
عشقی که به دردی نخورد، هجران است

۳) طعنه

با برگ به طعنه گفت یک روز نسیم
کو فرصت عاشقی بدون غم و بیم؟
وقتی که ز مهمانی گل برگردیم
پاییز رسیده است، باید برویم

جوانه های ادبی

* **آقای حسن صادق پور ـ شیراز**

اهلی شیرازی هم در حافظیه شیراز دفن شده است.

* **خانم مهناز حمیدزاده ـ کرج**

در سروده شما ذوق و استعداد به چشم می‌خورد، بیشتر شعر بخوانید و مضامین عمیق تری را دستمایه سرودن قرار دهید:

ستاره‌ای می‌چینم
و روی پیراهن تو
می‌دوزم
شاید
شب دیگر برنگردد

* **آقای توحید امانی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی
بوَد که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:

به ناامی = مفاعلن
دی از این در = فعلاتن
مرو بزن = مفاعلن
فالی = فعلن
بوَد که قر = مفاعلن
عهٔ دولت = فعلاتن
به نام ما = مفاعلن
افتد = فعلن

* **خانم شراره وطنی ـ تهران**

سکوت با کلماتی چون قنوت قافیه می‌شود.

* **آقای امین جعفری ـ یزد**

بخشی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:

کمی پنجره را باز کن
تا نسیم
قدم در اتاق بگذارد
و
کبوتران سبز
روی دفترم بنشینند

همیشه



همیشه نام تو
بر لبان دنیاست
و با هر حرف نام تو
گلی در کویر
می روید
و از عشق
می گوید

ستاره فرهاد پور ـ اصفهان

در معرفتش همین قدر می دانم
ما سایه او بیم و جهان سایه ماست
● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

خواب در عهد تو بر چشم من آید؟ هیهات عاشقی کار سری نیست که بر بالین است!

نوشین رئوف

و زمانی فرا می‌رسد که مرگ تنها راه رهیدن از رنجهای راکد زندگیست

فرمهر

رفتی و چه امید محالی چه وصالی / دیگر چه غزلخوانی شعر و چه خیالی / این سهم و سزایم که دگر بار / هرگز نروم در پی چشمان غزالی

حسین پنبه کار

گاهی باید رفت و آنچه ماندنی ست را جا گذاشت مثل یاد، مثل خاطره، مثل لبخند، رفتنت ماندنی می‌شود، وقتی که باید بمانی، بروی و ماندنت رفتنی می‌شود، وقتی که نباید بمانی و بمانی

ستاره

دوست داشتن عضوی از بدن است! درست است که همه فورا به فکر قلب می‌افتند، ولی من می گویم که دوست داشتن "دندان آدم" است و امیدوارم تعجب نکنید!

دندان جلویی که هنگام لبخند برق می‌زند... حالا تصور کنید روزی را که دوست داشتن "آدم" درد می کند، آرام و قرار را از آدم می گیرد، غذا از گلویت پایین نمی‌رود، شبها را تا صبح به گریه می‌نشینی ...آنقدر مقاومت می کنی تا یک روز می‌بینی راهی نداری جز اینکه دندان "دوست داشتن"ات را بکشی و بیندازی دور! حالا دندان دوست داشتن را که کشیده باشی، حالت خوب است. راحت می‌خوابی، راحت غذا می‌خوری و شبها دیگر گریه‌ات نمی گیرد، ولی همیشه جای خالی‌اش هست، حتی وقتی از ته دل می‌خندی...

خدیجه

وقتی قراره ببازی، طوری بباز که دشمنت خندان نشه

الهه بیگدلی

محتاج دمم از نفست بادم عشقت / عالم به فدای تو و آن عالم عشقت / یک زخمه به تار دل من کاش بیافتد / داروی دلم نیست به جز مرهم عشقت

شهروز

همچو غزال آمده‌ام، جوان جوان، خنده به لب، عشق به دل، هوش ز سر ربوده است، عشق تو و نگاه تو، جان به فدای عشق تو، حال چه شد که بی توام، بی‌تو و عشق تو کجا؟ زندگی و صفای تو

لیلا رضایی

ترو چشم می‌زنن از من جدا شی / تو آغوشم بمون، تو چشم نباشی / باید از چشم بد دورت کنم من / به هیچ قیمت ازت چشم برندارم / نبینم من یکی پیدا شه روزی / نگاه چپ بهت انداخته باشه / تمام شهر و باز بهم می‌ریزم / یکی با عشق من بد ساخته باشه

مصطفی کاظمی

می توانی همه چیز را عوض کنی، لباس، مدل مو، رنگ ناخن، خانه، ماشین و... اما عشق عوض شدنی نیست، حتی اگر تنهایت گذاشته باشد، تازه بعد از، از دست دادنش می توانی سالها با خاطراتش زندگی کنی، بخندی، گریه کنی، حتی برایش بمیری! خاصیت عجیبی دارد این عشق...

عابد ساوجی

انشای پسربچه آلمانی به پدر رفتگرش: پدر عزیزم من به خوبی می‌دانم؛ بسیار باشرف است آنکس که انسان باشد و بین آشغالها نان پیدا کند، تا آنکس که آشغال باشد و بین انسانها نان پیدا کند

ماه آسمان

دل کندن اگر آسان بود، فرهاد به جای کوه کندن، دل می کند

سعید لکزی

قوی باش اما نه گستاخ، مهربان باش اما نه ضعیف، جسور باش، اما نه موجب آزار دیگران، شوخ طبع باش، اما نه بدون ملاحظه

علی اسلامی



از کوری چشم فلک
امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب به خدا
تا سحر اینجاست
ای کاش سحر ناید
و خورشید نزاید
کامشب قمر این جا
قمر این جا قمر اینجاست!

پروانه شب

ناب‌هایی متفاوت

حجت سهرابی ـ ساوه: روز گاریست شیطان فریاد می‌زند آدم پیدا کنید، سجده خواهم کرد!

سامان نامجو ـ بجنورد: پرسید مادر را خواهی یا دنیا؟ گفتم: مادر من دنیای من است

آذری ـ گلپایگان: الهی! بخششهای پی در پی‌ات مرا از سپاس تو غافل ساخته، ریزش فضل تو، مرا از برشمردن ثنای تو عاجز کرده، لطف سرشارت مرا از ستودنت بازداشته، نعمت بیشمارت مرا از نشر نیکی هایت ناتوان ساخته، پس تو خود، ما را از مصیبت برحذر دار، پرده‌های شک را از دید گانمان بردار و حق را در نهادمان ثابت دار

رضا پنبه کار ـ جویبار: هراس من از مردن نیست، حسرتم از ناگفته‌هایی با توست که با من، به خاک سپرده می‌شوند

زهرا مظهری ـ تهران: مثل اینکه نیستی پیشم، تو دیگه دوستم نداری، مثل اینکه بازم همه حرفات و یادت رفت، هرچی می‌خوندی تو گوشم، پس چی شد، بگو کجا رفت؟

حسین درویش ـ فیروزکوه: تنهاییتان را با کسی تقسیم کنید که سالها بعد هم شماره را همانگونه که هستید بخواهد، با موی سپید، با چین صورت و با لرزش دست

محسن محمدیان نصرآبادی: یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه

مازیار: دوست مجازی نمی‌دانم از کدام شهری پیری یا جوان / نزدیکی یا دور / امشب برایت دعا می کنم، خدای بزرگ نصیب کند هر آنچه از خوبی‌ها آرزو داری

کوروش ـ ارومیه: تابستان یعنی صدای دلنشین یخ در لیوان شربت، یعنی قدم زدن در عصرهای خاطره، یعنی یک قاچ هندوانه در بعدازظهر گرم و طولانی و بالاخره پناه بردن به سایه‌ها و به قول سهراب، سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است

بدون نام: کاش در صحرای محشر، وقتی خدا پرسید بنده من روزگارت را چگونه گذراندی؟ مهدی فاطمه برخیزد و بگوید، منتظر من بود...

کیوان حیدرپور: مرد را سرزنش نکنید که چرا حقش را با تاخیر می گیرد، بلکه سرزنش در آنجاست که آنچه حقش نیست بگیرد

الهه احمدی: من نمی‌فهمم که مردم چرا حرف زدن با دهان پر را بی‌ادبی تلقی می کنند، ولی حرف زدن با مغز خالی را نه!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷٤۹

۱ـ زهرا رامشی ـ سروستان
۲ـ ثنا نباتی ـ تهران
۳ـ ناصر پودینه ـ زابل

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱. مغزنگاری کامپیوتری ـ رستوران خویش یار
۲. اسب اصیل و خوب ـ سنگ آذرین ـ خیمه، چادر
۳. کامیون ویژه حمل مایعات ـ از گلهای زیبا و رنگارنگ - شهر فراری ـ رود آرام
٤. الفت ـ بیماری تنگی نفس ـ سازش ـ مرد بزرگ‌قدر
۵. برای او ـ خرخر موجود خوابیده ـ شیفته ـ دستور
۶. پروردگار ـ ایل در هم ریخته ـ دک کردن
۷. تندرست ـ از ماههای دوگانه ـ قمری ـ مهمانی ـ شهر ریشه
۸. گندم سوده ـ متداول‌ترین روش درمان نارسایی دایمی و پیشرفته کلیه‌ها ـ پرستار
۹. پوز ـ خون بها ـ جای بدون نور ـ معدنی
۱۰. صحرای بی‌درخت ـ کشتی جنگی ـ پوشش بعضی از ماهی ها
۱۱. جایز ـ ترس ـ شعله آتش ـ دفاع فوتبالی
۱۲. قوه مجریه ـ مرگ ـ عملی در کشاورزی ـ سیب
۱۳. ولگرد ـ حرف درد ـ قوم حضرت موسی(ع) ـ نوک پرنده
۱٤. مقابل ریز ـ قیقاج ـ رود معروف جنوب
۱۵. کشوری در آمریکای جنوبی ـ نوعی قهوه که همراه با شیر داغ سرو می‌شود

عمودی:

۱. نت آخر ـ خالق رمان مشهور سه تفنگدار
۲. به تنهایی و یک نفره ـ از رودهای مرزی ـ حرکت به شیوه کرم
۳. بالکن ـ بهشت برین ـ سرسرا ـ قلعه، حصار
٤. هذیان ـ جمع خدمتکار ـ تصدیق روسی ـ ستاره،ا ختر
۵. پایتخت ترکیه ـ هیزم ـ تندخو
۶. طناب ـ نوعی سیستم حکومتی ـ عید ویتنامی ها
۷. اندک ـ شهری در سوئد ـ شهیر، معروف
۸. نصف ـ سروری ـ سوغات شهر قم
۹. چروک پارچه ـ جمع دین ـ گروههای گردشگری
۱۰. پادگان ـ دوستان ـ خروس عرب
۱۱. از توابع استان فارس ـ ظرف خوردن مایعات ـ آش
۱۲. آرواره ـ آنچه به منزله نمونه و سرمشق در طبقه خود به کار رود ـ ازسنگهای قیمتی
۱۳. بدبوی پرخاصیت ـ هم اکنون ـ دیکتاتور اسپانیا
۱٤. آسودگی و فراغت ـ مروارید درشت ـ سَر ـ یک برش خربزه یا هندوانه
۱۵. خودروی کاروانه ـ بخشی از پا ـ مردم ـ لباس زنان هند
۱۶. کشت بارانی ـ مرکز کشور سوئیس ـ متضاد داخل
۱۷. شهر پل مشهور گلدن گیت در آمریکا ـ دل آزار کهنه

حل جدولهای شماره ۳۷٤۹

ممکن است موی شما سفید باشد، اما می توانید مانند جوانان بیندیشید

●مونتوسیکو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعدادی است؟

مرکز افغانستان / پرده دار / شکیبایی / ساحر / فرمان / آش / ماه هفتم سال سریانی / اختر / لنگه / قدم یکپا / پول روسیه / قبول کردن / جانب

آسایشگاه / پوستین

نوعی چای / واحد کتاب / پژواک / تشر / حرف صریح / جوانمرد

اسب سرکش / امید / از درندگان / نوعی نمایش / کتف

نگهبان شب / گشاده / نادانی / عابد مسیحی / همیشه / گلی زیبا / قایق

حاجت / جنگ / عدد ورزشی / خواهان / برزن

مرتعش / بوی رطوبت / درختی کوهی / مترسک / تردید / متضاد معنوی

روادید / خواهر / خانه‌های ریز عکس / رودی اروپایی / از حواس پنجگانه

علامت جمع / نوعی آزمون / عزیز همه / چشمه / غیراصلی / مودت

ستون / لیوان فرنگی / ابتدا / دوست / اما

از گیاهان دارویی / علامت‌مدلهای تجاری / لوازم التحریر / میوه‌ای مقوی / نوعی حلوا / سال ترکی / شوهر مادر

سایه / قریب / حرف ندا / موی مجعد

سازی زهی / مرتجع لاستیکی / راه‌بندان خودرویی / کارگاه‌تولیدات صنعتی

نیمه عادی / کار برجسته / پاکیزه / قوزه پنبه / بلندترین

آخر / پیامبر نقاش / آب گازدار / ابزار ذخیره

سلطان جنگل / اینک

روز آینده / سدی در جنوب / کاشف باسیل سل / موت

سبزی پر خاصیت / اثر رطوبت / تصدیق روسی

اشاره به دور / کلینیک / کشوری در آسیا

جدول سودوکو ۳۷۶۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

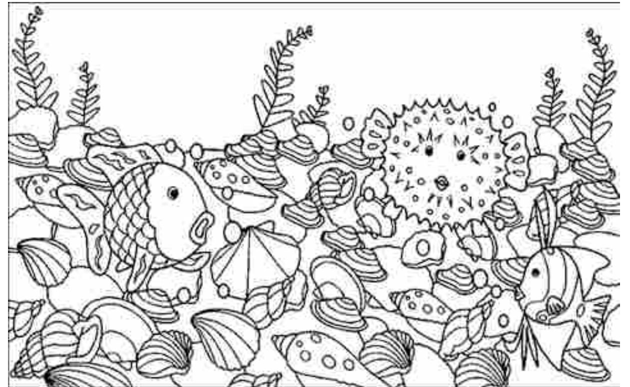
						۴	۱	
	۵		۲	۳				
۱			۷					۸
۵	۴					۸		
			۹		۲			
		۱					۷	۹
۸					۳			۷
				۴	۷		۶	
	۱	۲						

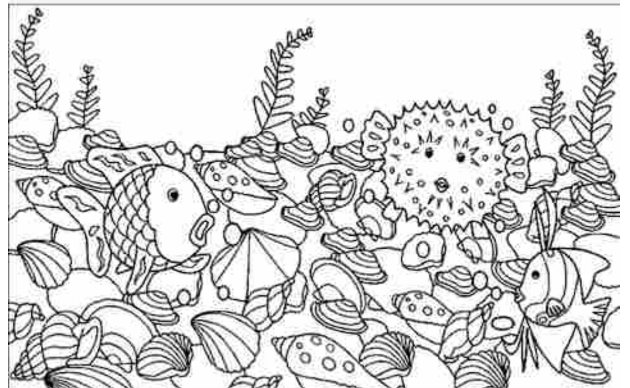
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

چهارده اختلاف در تصویر زیر دریا

بادکنک ماهی و ماهیهای دیگر در کنار صدفهای زیر دریا مشاهده می شوند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، چهارده اختلاف وجود دارد.









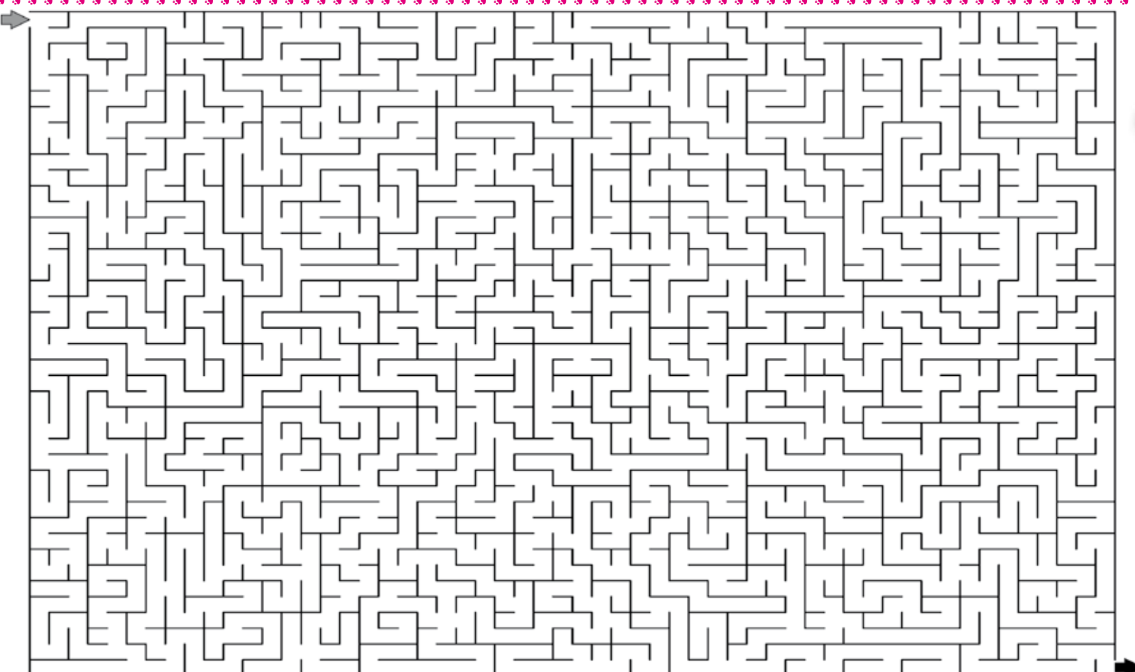
شکلهای پنهان در تصویر گوزن شمالی

این گوزن شمالی برای گرفتن ماهی داخل رودخانه رفته است. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.



خواهران...

-دلم می‌خواد خودم رو خونسرد نشون بدم اما یه درد عمیق وجودم رو ذره ذره می‌سوزونه. هر جا میرم، توی مهمونیا و... نگاه سرد و ترحّم برانگیز اقوام رو روی خودم احساس می کنم و می‌دونم که پشت سر من، سری به نشونه تاسف تکون میدن و میگن بیچاره دختره، خواهرای کوچیکتر از خودش ازدواج کردن و این روی دست پدر و مادرش مونده...

بغض نگذاشت ادامه بدهم. گریه امانم را برید. نفس عمیقی کشیدم و از دوست صمیمی‌ام که پشت خط تلفن بود و شنونده حرفهایم، خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و مثل همیشه غرق در غصه هایم شدم.

***

همیشه نزد خانواده و اهل فامیل به عنوان یک دختر خوب و مرتب شناخته شده بودم؛ دختری که هر گز به کارهای پیش بینی نشده روی نمی آورد. همه دوست داشتند عقیده من را درباره مسائل مختلف بدانند.

من فرزند اول پدر و مادر بودم و ۳۱ سال داشتم. پدر و مادرم شیفته داشتن حداقل یک پسر بودند اما این اتفاق هر گز نیفتاد و پس از من مادرم دو دختر دیگر به دنیا آورد.

"**سامیه**" چهار سال از من کوچکتر بود و ۲۷ سال داشت و "**ساحره**" هشت سال از من کوچکتر بود و ۲۳ سال داشت. از نظر خصوصیات اخلاقی من دختری آرام و مودب بودم و رفتاری قابل پیش بینی داشتم. سامیه دختری بسیار روشنفکر و اهل مطالعه بود و در خانواده ما نابغه محسوب می‌شد. ساحره اما دختری شلوغ بود که حتی برای یک خط درس خواندن هم من و یا خواهر و مادرم باید دنبالش می‌دویدیم. او به زور نمره قبولی می گرفت و همواره کارهایی می کرد که اصلاً قابل پیش بینی نبود. علیرغم این اختلافها من و خواهرانم کشته ومرده هم بودیم و خودمان را در کنار هم و در یک سنگر قرار می‌دادیم بویژه در برابر سختگیریهای پدر و مادرمان.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. من پس از پایان دبیرستان وارد دانشگاه شدم و به محض اینکه لیسانس گرفتم در یک شرکت دولتی مشغول به کار شدم و درست در همان زمان سامیه وارد دانشگاه شد. از همان زمانها بود که پدر و مادرم به من یادآور شدند که زمان ازدواج فرا رسیده و باید از میان خواستگارانم یک شوهر مناسب انتخاب کنم. سرانجام در حالی که ۲۸ ساله شده بودم و ساحره خواهر کوچکترم هم در دانشگاه مشغول تحصیل بود، کسی را که می‌خواستم پیدا کردم.



او جوانی تحصیلکرده و متخصص تغذیه بود. پس از سه جلسه ملاقات آماده شده بودم که به او پاسخ مثبت بدهم اما او با شرمندگی گفت که عاشق سامیه شده و تصمیم دارد با او ازدواج کند!

دردرونم غوغایی بود اما چون خوددار بودم و هیچ چیزی نمی‌توانست خونسردی مرا بگیرد به روی خودم نیاوردم. بدترین بخش این ماجرا رضایت خانواده‌ام بود!

مادرم می گفت:" خواستگار سامیه جوان خیلی معقول و مناسبیه و از یه خانواده اصیله. از روی تو خجالت زده‌ایم اما من و پدرت نمی‌خوایم این پسر رو از دست بدیم چون به نظرمون می‌تونه خواهرت رو خوشبخت کنه"!

سرانجام این من بود که مشکل را حل کردم و به خواهرم اجازه دادم که با او ازدواج کند. دیدن آن جوان تا مدتها برایم بسیار شکنجه آوربود حتی با آنکه علاقه به او در من مرده بود اما تحقیر مرا به شدت تکان داده بود. از طرفی از اینکه سامیه ازدواج کرده و سروسامان گرفته بود بسیار خوشحال بودم. پس از آن سعی کردم زندگی عادی خود را دنبال کنم و چندان به ازدواج فکر نکنم. اما پدر و مادرم مدام یادآور می‌شدند زمان ازدواج من که نباید دیر شود.

چند ماه بعد جوانی از خانواده‌ای ثروتمند به خواستگاری آمد، اما نه برای من بلکه برای ساحره، خواهر کوچکترمان! پدر و مادرم قصد داشتند به خاطر من و اینکه هنوز ازدواج نکرده بودم او را رد کنند اما زمانی که به پدرم و مادرم خبر رسید که آن جوان وارث چه ثروتی خواهد بود، از من خواستند به خاطر خانواده و خوشبختی ساحره گذشت کنم و اجازه دهم تا خواهر کوچک هم ازدواج کند. برایم سخت بود اما بی آنکه به روی خودم بیاورم موافقت کردم و ساحره هم به خانه بخت رفت.

هر چند در ظاهر از خود نقطه ضعفی نشان نمی‌دادم اما در درونم غوغایی بود که مرا به شدت شکنجه می‌داد. در این میان پدر و مادرم دوباره جریان ازدواج مرا مطرح کردند. از آنها هم دلخور بودم ولی جرات نداشتم حرف دلم را به آنها بگویم. خودم را تحقیر شده می‌دانستم.

یکی دو خواستگار هم که در این مدت به سراغ آمدند زمانی که شنیدند دو خواهر کوچکترم ازدواج کرده اند، به طور طبیعی به این فکر افتادند که حتماً من ایرادی دارم و دختر مناسبی برای ازدواج نیستم! برای همین رفتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند.

خواهران خودم را سرزنش نمی کردم چرا که آنها به اندازه کافی بلوغ فکری نداشتند و به دنبال منافع خود بودند، اما پدر و مادرم می‌دانستند که با رها کردن دختر بزرگتر و شوهر دادن دخترهای کوچکتر، او شانس بسیار کمی خواهد داشت که به خوشبختی برسد.

این افکار مرا آزار می‌دادند و احساس می کردم که دیگر نمی‌توانم آن دختر خونسرد و وظیفه شناس قبلی باشم. عصبی و خسته بودم و از پذیرفتن تک و توک خواستگارها هم سرباز زدم.

گاهی یاد "**فرهان**" نخستین خواستگارم می‌افتم.

او متعلـق به یک خانواده متوسـط بـود و مرا هم خیلی دوسـت داشـت اما پدر و مادرم به دلیل شـرایط مالی خانواده‌اش مرا تحت فشار گذاشتند تا او را رد کنم.
گاهی تصـور می کردم آنچه برای من رخ داده در واقع تقاصی اسـت که بـه خاطر آن جوان خوب و بی گناه پس می‌دهم. خوب به یاد دارم کـه حتی پس از آنکه فرهـان را جواب کردیم برایم پیغام فرسـتاد که با عجله تصمیم نگیرم اما من همه پیغامهایش را بی‌جواب گذاشـتم.
هربـار کـه از این موضوع با دوسـتم صحبت می کردم می گفت:
"بی‌خیال شو و دیگه بهش فکر نکن. اون حتماً تا الان ازدواج کرده و چند تا بچه هم داره"!
دوستم بیش از هر کسی مرا مقصر می‌دانست و می گفـت:" تو بیشـتر از هر چیـزی قربانی وجهه‌ای شـدی کـه برای خودت سـاختی و البته پـدر و مادرت هم کمک کـردن. اونقدر خـودت رو بـه عنوان یـه دختر خـوب و اتو کشـیده همه جا معرفی کردی که حالا جرأت نداری برخلافش رفتار کنی. خودت رو انسانی می‌دونی که بایـد به همه کمک کنی اما انتظار کمک از کسـی نداشته باشی چرا که هیچکس ازت چنین رفتاری رو انتظار نداره. حالا هم که احسـاس گناه می کنی درباره فرهان که هشت سال پیش بهش جواب رد دادی. دختر جون! تو انقدر زحمت کشیدی و رفتی دانشگاه و درس خونـدی و یه کار خوب داری. بـه جای اینکه بتونی دربرابر مشـکلات قد علم کنی، خودت رو انقدر خوار و ذلیل نشون میدی که چی؟ بعد از ازدواج خواهرات خـودت رو از قافله عقب افتـاده می‌دونی و بدتر از همـه اینکه آینده‌ای رو هـم برای خـودت متصور نیسـتی. خب با این اوضاع و احـوال معلومه به هم می‌ریزی و خودت رو داغون می کنی"!
دوستم سعی می کرد مرا آرام کند اما با حرفهای شعار گونه‌اش نمی‌توانست تاثیر چندانی روی مـن بگذارد چون خـودش ازدواج کرده بود و یک فرزند داشـت. آری، روزهای زندگی من اینگونه سپری می‌شدند تا اینکه...

***

-خواهر جـون، ما هیچ وقت فراموش نمی کنیم کـه تو چقدر بـه خاطر ما گذشـت کردی. تو بی‌اونکـه دنبال منافع خودت باشـی، با وجود بزرگتر بودنت اجـازه دادی که ما اول ازدواج کنیم و خوشـبخت باشیم. حالا نوبت ما رسیده که به تو کمک کنیم برای خوشبخت شدنت...
حرفهـای سـامیه را سـاحره هم تاییـد کرد. خواهرهایم بیشتر مواقع از من تشکر می کردند اما ایـن بار لحن صحبتها و طرز نگاههایشـان فـرق می کرد. انگار خبر خوبی برایم داشـتند.
تا خواسـتم چیزی بگویم سـاحره مانع شد و ادامه داد:
"اون خواسـتگارت بود که دوستش داشتی و بابا و مامان مخالفت کردن... همون پسـره فرهـان... همسـایه ماسـت... تـوی همون مجتمعی زندگی می کنه که ما چند وقت قبل اسباب کشی کردیم و رفتیم اونجا. یکی دو بار توی راهرو دیدمش. بعد برای اینکه مطمئن بشم که اشتباه نگرفتمش یه روز که داشت از سر کار برمی گشت خونه جلوش رو گرفتم و گفتم ببخشید شما آقافرهان هستین"؟...
در عین حال کـه تعجب کرده بودم، خنده‌ام گرفتـه بود. چهره سـاحره را در آن لحظات تصور می کردم. ساحره کلاً شخصیت بامزه‌ای داشـت. کنجکاو بود. آن موقع حتماً همچون خانم مارپل همسایه بیچاره شان را سوال پیچ می کرده!
ایـن بار سـامیه بـا ذوق گفـت:" خواهری، فرهان که حسـابی عاشق تو بوده بعد از اینکه بهش جواب منفی دادی توی عشـق شکست می‌خوره و بعـد اونقدر مغموم میشـه که از زندگی فاصله می گیره. خودش رو سـرگرم کار می کنـه و اونقدر توی کارش پیشـرفت می کنه که حسـابی پولدار میشـه هرچند به گفته خودش بعد از تو حتی ثروتمند بودن هم خوشحالش نمی کرده"...
ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:" صبر کنین ببینـم... چی گفتی سـامیه؟ به گفته خودش یعنی چی؟ شما باهاش حرف زدین"؟
سـاحره و سـامیه همچون دو کودکی که کار اشتباهی انجام داده باشـند سرشان را پایین انداختند و گفتند:" آره خواهری، بعد از اینکه سـاحره گفت فرهـان ازدواج نکرده تصمیم گرفتیم دسـت به کار بشـیم و باهاش حرف بزنیم. بعد فهمیدیم که اون به خاطر شکست عشـقی که از سـمت تو خورده بود در قلبش رو به روی هر زن دیگه‌ای بسـته. ما با فرهان صحبـت کردیـم و گفتیم که توهـم ازدواج نکـردی. خیلی خوشـحال شـد. گفت دیگه نمی‌خواد این فرصت طلایی رو از دست بده. از ما خواست که ترتیب قرار خواستگاری رو بدیـم. ما با مامان و بابا حـرف زدیم. اونا هم موافقن. فقط مونده نظر تو!" حسـابی شـوکه شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم و چه عکس العملی نشـان بدهم. در میـان خنده و گریه ساحره وسامیه را در آغوش کشیدم.

***

یک سـال از ازدواج من و فرهان می گذرد. ما واقعاً خوشـبختیم و این خوشبختی را مدیون سامیه و ساحره هستم؛ خواهرانی که همیشه در کنارشان احساس آرامش کرده‌ام...

کوتاه

بابک نصیری

محدودیتهای ذهنی و عوامل ناکامی در موفقیت

محدودیتهای ذهنی و عوامل ناکامی در موفقیت اغلب ساخته و پرداخته ذهن خود ما هستند. بدبینی و منفی انگاری همانند سیاه چاله‌ای عظیم و عمیق است که می تواند انرژیهای مثبت و امیـد انسـان را به یاس تبدیل کند. هـر کدام از جنبه‌های بدبینـی و منفی انگاری مانند یـاس و ناامیدی، کینه، نفرت، دروغ و مانند آن می تواند به تنهایی همچون گودالی سـیاه و عمیق تمام داشـته‌ها و انرژیهای آدمی را به درون خود فرو بکشد و عامل نابودی آن شود.
انسـان به دلیل اختیار می تواند با دسـتان خود خویشتن را به سـوی امید و مثبت نگری ببرد و یا بر عکس به سـمت تیرگی و منفـی نگـری هدایت کند. بدیهی اسـت، آدمی با تلاش و فکر و اندیشه درست می تواند گامهای موثری در رسیدن به هدف بر دارد. اهدافی که شادی و امید و انرژی را برای او به ارمغان بیاورد. همان شخص می تواند با عدم تلاش و با تکیه بر افکار و افعال بازدارنده و منفی مانند نمی‌شود و نمی توانم و امثال آن، به سوی نابودی و سقوط حرکت کند. رمز موفقیت و پیشـرفت در تمـام امور زندگـی، حرکت و تلاش با فکری سازنده و درست است.
امروزه دانش پزشکی توسط آزمایشات گوناگون اثبات کرده است که مغز انسان ماده‌ای به نام آندروفین (مورفین طبیعی بدن) را ترشح می کند که این ماده باعث ایجاد شادی و نشاط و ناراحتی در بدن می‌شود. آندروفین توسط فعالیتهای خاصی در بـدن آزاد شـده و به فعالیت می کند. وقتی انسـان دچار تفکرات ناسالم و انرژیهای منفی می‌شود این ماده ترشح شده از مغز به صورت ماده‌ای بیماری‌زا و خطرناک ترشح می‌شود. حال آنکه زمانی که انسـان به سـمت تفکرات و فعالیتهای سازنده و انرژی‌های مثبت گام بر می‌دارد، این ماده به شکل ماده‌ای شفابخش و مفید در بدن فعال می‌شود.
توجه به این پدیده شـگفت آور که دانش پزشکی امروزه آن را کشـف کرده نشـان می‌دهد، همه چیز توسط خود انسان شکل می گیرد و تغییر می کند. یعنی به روایت ساده‌تر انسان با دستان خود می‌تواند خویش را به بالا یا پایین هدایت کند. از جملـه عوامل اصلی ایجـاد کننده در این پدیده می‌توان به عامل انرژی اشـاره کرد. همه ما همواره با کلام و رفتار خود انرژیهای مثبت و منفی زیادی را از خود سـاطع می کنیم. این انرژیهای آزاد شده بدون شک در محیط ما تاثیر می گذارند. بـه عنـوان مثال می‌توان به عدد ۱۳ و نحوسـت آن اشـاره کرد. همیشـه اعتقاد بسـیاری از ما بر این بوده که این عدد به هر نحو مانند روز سـیزدهم ماه، پلاک سـیزده منزل و... دارای نحوست و بدیمنی است. ما چنان بر این باور پافشاری می کنیـم که در روز ۱۳ ماه اتفاقی ناخوشـایند مهر اثباتی بر این مدعا می‌زند. و چه بسـیار پلاکهای منازلی که به صورت ۱+۱۲ نوشته می‌شوند و اینچنین است که با ارسال انرژیهای منفـی به محیط اطراف، در آن تاثیر منفی می گذاریم و باعث می‌شویم که دریچه انرژیهای منفی و سیاه و مخرب به سوی ما باز شود.

دامنهٔ توفیق بدون توان مدیریت، محدود است
●جان ماکسول

سمیرا افتخاری



علیرضا جاویدنیا

جایگزینی برای مرحوم نوذری نداریم

علیرضا جاویدنیا را به‌واسطه اجراهایی که در رادیو و بخصوص برنامه "صبح جمعه با شما" و "جمعه ایرانی" داشته به‌خوبی می‌شناسیم. کاراکتر خان خان یکی از آن تیپ‌هایی بود که به‌خوبی هنوز هم در ذهن مخاطبان جای دارد. او استاد تقلید صداست و کارش را از همین جا شروع کرده است، اما همیشه هم تیپ‌سازی نمی‌کند. ۲۶ سال است که بی‌وقفه به اجرای برنامه "راه شب" پرداخته و شنونده‌های حرفه‌ای رادیو این برنامه را به‌خوبی می‌شناسند. با او در یکی از همین روزهای گرم تابستانی به گفت‌و گو نشستیم

چطور به هنر علاقه‌مند شدید و مسیر ورودتان به این عرصه چطور طی شد؟

من در یکی از محلات قدیم تهران به دنیا آمدم و در محله‌ای بزرگ شدم که آقای اکبر عبدی بزرگ شده بود. من از همان کودکی به هنر علاقه‌مند بودم و کار تقلید صدا می‌کردم. در دوره دبستان، با موسیقی عجین شدم و در سرودهای مدرسه هم شرکت می‌کردم. ضربی که من با آن تمرین می‌کردم، متعلق به برادرم بود و از طریق رادیو یاد گرفته بودم چطور با آن کار کنم و اصلاً معلمی نداشتم. وقتی وارد دوره دبیرستان شدم، آقای منوچهر مصیبی از کارگردان‌های سینما می‌خواست نمایشنامه‌ای را در مدرسه اجرا کند که من هم در آن تئاتر دانش‌آموزی حضور پیدا کردم. آن نمایش اولین کاری بود که من به‌عنوان بازیگر انجام دادم و بعداز آن در بخش تقلید صدا، نوازندگی و خوانندگی مسابقات استعدادیابی وزارت فرهنگ وقت شرکت کردم و کم‌کم از آنجا شناخته شدم و مرا به تلویزیون دعوت کردند.

اولین برنامه تلویزیونی که در آن مطرح شدید چه برنامه‌ای بود؟

اولین بار در برنامه "**میخک نقره‌ای**" با با اجرای آقای فریدون فرخزاد مطرح شدم و آن برنامه یک سکوی پرتاب برای من بود. آقای سیروس الوند و یکی از خبرنگارهای عزیز آن زمان به نام زنده‌یاد مرتضی قمصری نقش مؤثری در معرفی کردن من به آقای فرخزاد داشتند. اولین تقلید صدایی که من جلوی آقای فرخزاد انجام دادم، تقلید صدای خود ایشان بود و همان تقلید صدا را که انجام دادم، آقای فرخزاد گفت تمام است، حتماً به برنامه من می‌آیی. من‌بعد از برنامه "میخک نقره‌ای" در برنامه‌های مختلف کار تقلید صدا انجام دادم. آن زمان فقط یک نفر به نام آقای عبدالکریم اصفهانی در کار تقلید صدا بود. آقای اصفهانی صدای گویندگان، بازیگران و حتی نخست‌وزیر وقت را طوری تقلید می‌کرد که شما نمی‌توانستید تشخیص بدهید که صدای خود آن شخص است یا صدای مقلد! من در چنین شرایطی وارد رقابت شدم و شروع به گویندگی کردم.

چه اتفاقی افتاد که کار تقلید صدا را رها کرد و وارد تلویزیون و رادیو شدید؟

حدوداً دو سال به‌صورت مستمر کار تقلید صدا انجام دادم اما از جایی به بعد دیدم که دست زیاد شده و آدم‌های مختلفی وارد این حوزه شده‌اند. فکر کردم و دیدم که اگر قرار است همین کار را ادامه بدهم، باید وارد کاباره شوم ولی چون دوست نداشتم این اتفاق بیفتد، تقلید صدا را متوقف کردم. ۷-۸ ماه بعداز آن از تلویزیون ملی کشور دعوتنامه‌ای به دست من رسید که در آن نوشته‌شده بود تلویزیون به دنبال جذب یک گروه نمایشی ۳۰-۴۰ نفره است. به‌این‌ترتیب من وارد تلویزیون شدم و بعد از یک سال تمرین، کارم را در سال ۵۰ با برنامه "خارج از محدوده" به کارگردانی آقای حسن خیاط‌باشی آغاز کردم. تا اواخر سال ۵۴ در برنامه "خارج از محدوده" بودم و بعداز آن آقای خیاط‌باشی یک برنامه دیگر به نام "شبکه صفر" شروع کرد و من تا پیش از انقلاب در آن برنامه نیز حضور داشتم. در سال ۵۵ با برنامه "دوخت و دوز" وارد رادیو شدم. آن زمان در رادیو برنامه "شما و رادیو" پخش می‌شد که یک برنامه ویژه بود و گروهی از گویندگان در آن حضور داشتند که دیگر در تاریخ گویندگی ایران تکرار نشدند.

چرا بازیگری شما خیلی پردوام نبود؟

در تلویزیون در چند اپیزود از سریالهای "کارآگاه پهلوی" و "محاکمه" بازی کردم و در سینما هم یک تجربه داشتم به نام "زخمی". آقای محمدحسین فرحبخش و آقای عبدا... علیخانی تهیه‌کننده فیلم سینمایی "زخمی" بودند و خود آقای فرحبخش آن را کارگردانی کرد. چند تله‌فیلم هم‌بازی کردم که متأسفانه آنها پول مرا خوردند. خلاصه من همین کارها را انجام دادم و والسلام. دیگر بازیگری نکردم.

برنامه رادیویی "صبح جمعه با شما" یک‌زمانی در سطح کشور بسیار همه‌گیر بود. علت این موفقیت چه بود؟

به نظرم علت اصلی آن، انتخاب کارشناسی شده سوژه‌های برنامه بود. یک گروه قوی سه نفره متشکل از آقایان نوذری، شیشه‌گران و توکل، فکرشان را روی‌هم می‌گذاشتند و آن برنامه را با حضور گویندگان بسیار خوب پیش می‌بردند. آقای شیشه‌گران هم تهیه‌کننده و سردبیر برنامه "**صبح جمعه با شما**" بود و هم مدیر گروه ورزش و تفریحات رادیو. آقای توکل هم در کنار ایشان تهیه‌کننده برنامه بود و بخشهای مربوط به شخصیت "آقای ملّون" را هم ایشان می‌نوشت. آقایان نوذری، آذری، عرفانی، والی زاده، منانی و خانمها دیهیم و ناظریان هم در آن برنامه گویندگی می‌کردند که همه می‌دانند اینها جزء گوینده‌های برجسته کشور هستند. نمایشهای برنامه "صبح جمعه با شما" ۱۳ دقیقه طول می‌کشید که زمان بسیار زیادی بود و شما در این ۱۳ دقیقه متوجه گذر زمان نمی‌شدید. نکته مثبتی که آن برنامه داشت این بود که در زمان بمباران‌های جنگ تحمیلی حال رزمنده‌ها را خوب می‌کرد و اتفاقاً رهبری هم‌روی این نکته انگشت اشاره گذاشتند. آن زمان مقام معظم رهبری گروه برنامه "صبح جمعه با شما" را به حضور خواستند و عوامل این برنامه را تشویق کردند. یک سری نکات را هم در یک فضای کاملاً صمیمانه به گروه متذکر شدند. صحبت اصلی ایشان این بود که شما به رزمندگان و خانواده‌های آنها روحیه داده‌اید. این سخن ایشان برای ما بسیار ارزشمند بود.

برنامه "صبح جمعه با شما" بعداز دوران موفقی که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ داشت، چرا دیگر نتوانست مخاطبان را مثل گذشته جذب کند.

عوامل زیادی دست‌به‌دست هم داد تا این برنامه آن کیفیت قبل را نداشته باشد. فضای مجازی، شبکه‌های متعدد تلویزیونی، رادیویی و ماهواره‌ای و خیلی عوامل دیگر در این موضوع دخیل بود. مردم هم کم‌حوصله‌تر شده‌اند و همه‌چیز را خیلی سریع و سهل‌الوصول می‌خواهند. سوژه‌های امروز به نسبت سوژه‌های ۲۰-۳۰ سال پیش تغییر کرده و الان در برنامه‌های رادیویی باید روی این سوژه‌ها کارشناسی شود. برنامه "صبح جمعه با شما" چند سال متوقف شد و بعد با نام "جمعه ایرانی" ادامه کار داد. من چند سال در حد بضاعت خودم با برنامه "جمعه ایرانی" هم همکاری کردم و شاید حتی از بقیه دوستان بیشتر

برای آن زحمت کشیدم اما ۲-۳ سال بعداز آن برنامه کنار کشیدم. در ادامه دوباره به وساطت دوستان به برنامه "جمعه ایرانی" برگشتم. البته هیچ جنگ و دعوایی وجود نداشت و شاید یک سری مسائل که به ذائقه من جور درنمی‌آمد باعث می‌شد از آن برنامه کنار بروم. به‌هرحال سری دومی که به برنامه اضافه شدم هم بعد از دو سال خودم را از برنامه کنار کشیدم. درواقع دوستی را به کار ترجیح دادم و گفتم اگر نباشم بهتر است. من سه سال قبل از توقف برنامه "جمعه ایرانی" از این برنامه کنار کشیدم. بعد از برنامه "جمعه ایرانی" حدود ۴ سال در برنامه‌های روز جمعه، در رادیو کار نکردم تا شبهه‌ای برای دوستان پیش نیاید تا اینکه درنهایت وارد همکاری با برنامه "رادیو جمعه" شدم.

عمده فعالیت شما در رادیو به برنامه‌های طنز بازمی‌گردد، به نظر شما فضای کار طنز در رادیو باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟

فضای کار طنز باید شیرین و به‌دوراز تلخی باشد. آقای نوذری یکی از کسانی بود که در کارش همیشه این شیرینی را داشت. ایشان ممکن بود یک‌لحظه از کوره در برود اما این عصبانیت به‌اندازه یک آیتم نمایشی بود و بعد دوباره برمی‌گشت به شوخی کردن. اینها درس قشنگی است که آقای نوذری به دیگران می‌داد. من سعی می‌کنم در کارم با همه دوستانه برخورد کنم تا آنها در کنار من احساس امنیت کنند. به همین گروه جوانی که در برنامه "رادیو جمعه" با من کار می‌کنند، همیشه تأکیددارم که همدیگر را دوست داشته باشند و دوستانشان را به موفقیت وادار کنند.

نسل جدید هنرمندان به لحاظ اخلاقی و رفتاری چه تفاوتی با نسل گذشته دارند؟

در همه نسلها آدمهای متفاوتی وجود دارند. گرچه در حال حاضر ژستهای عجیبی در هنر به وجود آمده که زیبنده هنر نیست. الان یک جوان ۳۲ ساله در مصاحبه‌اش می‌گوید که ۲۵ سال است دارد در این کار فعالیت می‌کند! یا قبلاً دیدم که یک دوست عزیزی می‌گفت من ۴۰ سال بعد از انقلاب فعال بوده‌ام! درحالی که کلاً ۳۹ سال است که انقلاب شده و ایشان یک سال هم روی انقلاب می‌گذارد تا سابقه کارش را بالا ببرد. یک عده دیگر که پا را فراتر می‌گذارند و می‌گویند پیش از انقلاب هم کار کرده‌اند. به شکرانه پروردگار امثال من زنده هستند و می‌دانند که چه کسی پیش از انقلاب بوده و چه کسی نبوده. آدمهای زیادی در هنر ما وجود دارند که همچنان متواضع و فروتن هستند و احترام را شرط اصلی می‌دانند. از این آدمها هم در بین پیشکسوتهای هنر وجود دارد و هم در میان جوانترها و نسل جدید. مثلاً شما فروتنی را به‌وفور می‌توانید در آقای پژمان بازغی ببینید. پژمان بازغی جزء هنرمندهای بااستعداد و کار بلد است و من خیلی دوستش دارم. در هنر ما آدمهایی مثل آقای پرویز پرستویی وجود دارند که اسمشان پر آوازه است و اخلاقشان هم زبانزد. مرحوم خسرو شکیبایی از دوستان من بود که با بزرگترین و معمولی‌ترین آدمها یک نوع برخورد داشت و هیچوقت کسی را کوچک نمی‌کرد. الان هم جوانهای خوب و مستعدی در هنر ایران وجود دارند، منتها یک نفر باید راه درست را به اینها بیاموزد تا وقتی یکی - دو کار هنری انجام دادند، مغرور نشوند و خودشان را گم نکنند.

یکی از اتفاقاتی که در سالهای اخیر در رادیو افتاده، حس خودمانی شدن بیش‌ازحد گویندگان با مخاطبان است که خیلی زیبنده نیست. چرا این اتفاق در رادیو افتاده است؟

این هم یک تقلید کورکورانه است که شنونده هم سریعاً متوجه آن می‌شود. شنونده آن رفاقت را از کسی می‌پذیرد که سابقه رفیق شدن با مخاطبان را داشته باشد. یک نفر نمی‌تواند در همان شروع کارش سعی کند با یک شیوه بیان عجیب‌وغریب و استفاده از شوخی‌هایی که برازنده نیست، سعی به ایجاد رفاقت با مخاطب کند. یک گوینده رادیو نباید فکر کند که با هر ادبیاتی می‌تواند مخاطب را بخنداند. خنده به چه قیمتی؟

بسیار از آقای منوچهر نوذری یاد کردید. شما از جوانی در کنار آقای نوذری بودید چه ویژگی‌هایی از ایشان روی شما تأثیر گذاشت؟

یکی از ویژگی‌های مرحوم نوذری این بود که ایشان خیلی مردمی رفتار می‌کرد و با مردم شوخ‌طبع بود. یک عده در شوخی‌ها اضافه روی می‌کردند و این موضوع باعث ناراحتی آقای نوذری می‌شد و ایشان واکنش نشان می‌داد. این اتفاق ممکن است در خیابان برای من هم بیفتد اما من واکنشی نشان نمی‌دهم ولی آقای نوذری نمی‌توانست سکوت کند و به‌یک‌باره صدایش درمی‌آمد؛ اما در کل ایشان آدم بسیار مهربان، باگذشت و شوخ طبیعی بود. در کارش جدیت داشت و من از این ویژگی ایشان خیلی آموختم. فکر می‌کنم من بیشتر از سایر همکارانم سعی کردم از آقای نوذری بیاموزم. به اندوخته‌های خودم اکتفا نکردم و از حضور در کنار آقای نوذری بهره زیادی بردم. من به همراه آقای نوذری اولین برنامه "راه شب" را در سال ۷۰ اجرا کردم. آن کار اولین تجربه گویندگی من بود. تا پیش از آن در نمایشنامه‌ها بازیگری می‌کردم اما از آن زمان قرار بود گوینده ثابت برنامه "راه شب" شوم. خاطرم هست که در زمان ضبط برنامه "راه شب"، آقای نوذری تا ۳۰ ثانیه قبل از شروع اجرا پوشه مطالب را باز نمی‌کرد و به من نمی‌داد! منطقش این بود که اگر می‌خواست پوشه مطالب را یک ساعت قبل‌تر به من بدهد تا بخوانم، از روی شکم‌سیری یک نگاهی به آن می‌کردم و می‌رفتم برای اجرا؛ اما با آن شیوه‌ای که آقای نوذری به خرج می‌داد، من مجبور می‌شدم که در حین خواندن یک جمله، ضرباهنگم را برای خواندن جمله پایانی هم حفظ کنم. او می‌خواست من با این کار تمام تمرکزم روی خواندن متن باشد. همین باعث تقویت ذهن من شده بود و موجب شد که من سرعت بیشتری در کارم بگیرم. خودش هم که استاد این کار بود. تجربیاتی که من از آقای نوذری یاد گرفتم را سعی کردم به جوانها بیاموزم. آدمهای زیادی در زندگی هنری من تأثیرگذار بوده‌اند. مرحوم نوذری به‌واسطه خصوصیات اخلاقی و ماهیت کارش، یکی از این افراد بود و من همیشه به او بدهکارم. هیچ کس نمی‌تواند جای آقای نوذری را بگیرد.

همکاران شما همیشه می‌گویند که این کار به لحاظ اقتصادی درآمد چندانی ندارد. بااین‌وجود آیا از کار کردن در رادیو و کارنامه هنری‌تان در این عرصه رضایت دارید؟

برای این کار تمام انرژی‌ام را گذاشته‌ام و هیچی عایدم نشده است اما عده‌ای فقط در حد یک سلام‌علیک و خوش‌وبش وارد این کار می‌شوند و به همه‌چیز می‌رسند. با تمام سابقه‌ای که در این عرصه دارم، هیچ‌وقت کسی به من نگفته تو کجایی وزندگی‌ات چطور می‌گذرد؟ از کجا می‌آوری و به کجا می‌بری؟ بااین‌حال همیشه سعی کرده‌ام که آبروی سازمان صداوسیما حفظ شود. ممکن است از کار هنری، پول، سرمایه و خانه نداشته باشم ولی فکر می‌کنم این کار در سرنوشت من نوشته‌شده و باید تمام مشقت‌های این مسیر را بپذیرم.

من هیچ‌وقت تاجر، فروشنده و دلال خوبی نمی‌شوم چون ذهن من در وادی و خط دیگری می‌گذرد.



مریم اسکندری

نگاهی به ساعت ۵ عصر

وقت هدر دادن مطلق

قرار گرفتن نام مهران مدیری به عنوان تهیه کننده، کارگردان و بازیگری در فیلمی که به تازگی اکران شده به نوبه خود عاملی است برای سینمارفتن. برای اینکه ببینیم چه حرف و سخنی برای گفتن دارد و چه ساخته است؟ از سوی دیگر در اکران خصوصی ساعت ۵ عصر جمع کثیری از بازیگران و چهره های معروف حضور داشتند و اکثر آنها هم به تعریف از این فیلم پرداختند که کنجکاوی من را برای دیدن این فیلم دوچندان کرد!

یک روز گرم تابستان به تماشای آخرین ساخته مهران مدیری نشستم و پس از پایان فیلم، اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود: «حیف وقت که به بطالت گذشت!» مدیری در یک برنامه دورهمی گفته بود: «محبوبیتم برایم خوشبختی کامل است!» حال باید پرسید پس چرا به فکر وقت و هزینه همین مردمی که دلیل خوشبختی تان هستند، نبودید؟! متاسفانه باید بگویم این فیلم حتی نقطه ای برای تفکر هم نداشت.

سیامک انصاری طبق روال معمول باز هم شخصیت مودب و خجالتی شماست و آنقدر در فیلم و سریال هایتان نقش های خوب و مثبت بازی کرده که در ذهنم به قدیسی بی گناه بدل شده که عالم و آدم سعی در اذیت و آزارش دارند! از سوی دیگر ماجرای یک روز از زندگی آقای پرهام یا همان سیامک انصاری آنقدر ساده بود که در دنیای واقعی اگر برای کسی اتفاق می افتاد، آن را برای فردی باز گو هم نمی کرد!

یکی از سوالهای من از آقای مدیری درباره بخشهای بیمارستان است. آن بیمارستان و شلوغی بی اندازه که بیشتر به صف خرید کالا شبیه بود نه مرکز درمانی و بخش اورژانسی که حتی کشورهای جنگ زده با شمار بی اندازه مجروحین هم اینچنین شلوغی ندارد، دقیقا چه حرف و نکته ای برای گفتن داشت و به دنبال نشان دادن چه بودید؟! از سوی دیگر هنوز هم دلیلی برای مهربانی آن پرستار نفهمیدم که چرا بین موجی از جمعیت که حالشان از پرهام بدتر بوده، سراغ او آمد؟! به قول معروف از آمدن و رفتن او چه سود؟! یا پرهام که باوجود از دست دادن خانه و کاشانه اش به پیرزنی در بیمارستان کمک کرد تا جنازه همسرش را خاک کند. اتفاقاتی که بی هیچ دلیل منطقی در این فیلم افتاد و تنها قرار بود بر اساس این اتفاقات داستان جلو رود، بی هیچ خط سیر مشخصی!

بخش جالبتر ماجرا این بود که بنا به دلایلی پرهام به بازداشتگاهی منتقل شده که مشخص نیست مربوط به کدام سازمان و ارگان است و چشم های ترسناک فردی مهربان که خود مهران مدیری نقش او را بازی کرده و در حال بازجویی از پرهام است، با وجود داشتن مدارک فراوان که او را به همکاری با بیگانگان متهم می ساخت، به سادگی پرهام را بخشید و به او اجازه مرخصی داد. شاید این بخش کار را باید تخیلی ترین بخش فیلم سینمایی ساعت ۵ عصر دانست! اتفاقی که تنها در یک فیلم می تواند بیفتد!

در مجموع باید گفت این فیلم هیچ حرفی نداشت، هیچ مطلق! نه شروعی طوفانی، نه اوج و به صعود رسیدن و نه پایانی بامفهوم! مگر هدف از ساخت یک فیلم این نیست که پیامی تاثیر گذار داشته باشد؟ به عنوان یک مخاطب پروپاقرص سینما با دیدن این فیلم، مدتها سینمازده شدم و تصمیم گرفتم تا چند وقت به سینما نروم و یا اگر رفتم به دیدن فیلمهای مدیری نخواهم نشست چراکه برای وقت خود، ارزش قائلم!

به بهانه پخش از شبکه خانگی

چند دقیقه خنده و دیگر هیچ!

فاطمه محمدزاده

اولین ساخته پیمان قاسمخانی در حیطه کارگردانی یک فیلم پرفروش و کمدی به نام «خوب، بد، جلف» است. این فیلمنامه نویس و بازیگر سرشناس سینما تمام زوایای یک فیلم کمدی را به خوبی می شناسد و همچنین به قواعد ساخت یک فیلم پرفروش آشنایی کامل دارد. البته نباید از این نکته غافل شد که قاسمخانی در این فیلم به شوخی هایی پرداخته است که هیچ کدام شوخی های سینمایی نیستند و فقط شبیه به شوخی های دورهمی صمیمانه است.

از سوی دیگر تعدادی از بازیگرانی که سالیانی دراز در سینما به فعالیت می پردازند در این فیلم نقشهایی کوتاه دارند که به نوبه خود جای تقدیر است. بازی گرفتن از رضا رویگری که مدتهاست در فیلمی سینمایی او را مشاهده نکردیم جز نکات و اتفاقات خوب این فیلم به شمار می آید و باید از قاسمخانی برای این حرکتش تقدیر هم شود.

پیمان قاسم خانی در این فیلم با تمام چهارچوب و قواعد یک فیلم سینمایی پلیسی - کمدی شوخی کرده و باید گفت که برخی از شوخی هایش کمی پا را از خط قرمز و محدوده مورد نظر فراتر گذاشته و در قسمتهایی هم شوخی های جنسیتی اش باعث خنده مخاطب می شود. هرچند قاسمخانی نشان داد تنها هدفش سرگرم ساختن و خنداندن مخاطب است که در این زمینه هم خوب عمل کرده!

حمید فرخ نژاد ه قرار بود نقش یک سرهنگ بداخلاق نیروی انتظامی را بازی کند و همانند رابرت دنیرو در فیلم سینمایی «شوتایم» باشد، به نظر نتوانسته در قالب شخصیتش فرورود و بیشتر نقش یک پلیس را به شوخی گرفته! شاید بهتر بود به جای حمید فرخ نژاد از بازیگرانی استفاده کند که به خوبی از پس اجرای نقش پلیسی پیش از این برآمده اند و حضورشان جلوی دوربین به عنوان یک افسر نیروی انتظامی باورپذیر تر باشد.



پژمان جمشیدی و سام درخشانی هم که بدل به زوج طلایی در آثار قاسمخانی شده اند. آنها که در سریال پژمان که نویسندگی اش بر عهده قاسم خانی بود به عنوان زوج هنری ایفای نقش کردند، در این اثر نیز به عنوان زوج هنری انتخاب شدند که اتفاق خوشایندی نیست و چه بسا در بسیاری از سکانسها این اثر با سریال پژمان تمایز چندانی ندارد و شباهت های شخصیتی در این دو اثر به وفور دیده می شود. حال آنکه مخاطب انتظار دارد که نقشی نو و جذاب را تماشا کند و نه اینکه به تکرار شوخی های قدیمی بنشیند که بارها و بارها در زمان پخش و بازپخش سریال پژمان آنها را مشاهده کرده و حتی برخی سکانسها برایش قابل حدس و پیش بینی باشد.

نکته دیگر آنکه با توجه به نوشته های قبلی پیمان قاسمخانی، انتظار فیلمنامه ای قوی تر می رفت. قاسمخانی که در «مارمولک» یا سریال «شبهای برره» نشان داد چقدر می تواند شوخیهای ظریف داشته و در پس آن حرفش را بزند، در این فیلم انگار علاقه داشت همه چیز به اصطلاح گل درشت جلوی چشم مخاطب باشد. حتی در بخشهایی از فیلم، ریتم به طور کلی از دستش خارج شده و حوصله تماشاگر سر می رود و از سوی دیگر هیچ پیام و هدف خاصی در این اثر مشاهده نمی کنیم که برای ما به عنوان بیننده آثار قبلی قاسمخانی، کمی دلسردی به همراه داشت!

در مجموع باید گفت بین فیلمهای کمدی دیگری که در این چند سال ساخته شده، «خوب، بد، جلف» کمی از دیگر آثار بهتر بوده اما هنوز تا رسیدن به ساخت یک کمدی ماندگار همچون «مارمولک» یا «بی پولی» راه زیادی وجود دارد.

آینده‌ای نداشتم



شاید بسیاری از شما فکر می کنید شخصیتهای بزرگ از ابتدای زندگی یا در دوران جوانی مسیر زندگی شان را پیدا کرده و می دانستند قرار است چه شغلی را انتخاب کنند. به جرات می توان گفت این طرز فکر اشتباه است. اکثر چهره‌های مطرح واقعاً هیچ تصویری از آینده خود نداشتند. گواه این حرف، صحبتهای جدید مهدی هاشمی بازیگر مطرح سینما و تلویزیون است که از دوران جوانی و زندگی بدون رویایش حرف زده: "پزشک و مهندس شدن خیلی از من دور بود. فکر می کردم به درد مشاغل کوچک معمولی هم نمی‌خورم. گاهی اصلاً فکر می کردم به درد زندگی نمی‌خورم، چون احساس می کردم در هر کاری باید زرنگ باشی تا کارت پیش برود، اما من در زندگی بیشتر مات و مبهوت و متعجب بودم تا اینکه بتوانم راهی را بگشایم که به جایی برسم. هیچ آینده‌ای برای خودم متصور نبودم. از مدرسه بیزار بودم و عشق و علاقه‌ام بیشتر به چیزهایی بود که در کتابهای درسی نبود. اصلاً از جامعه می‌ترسیدم. این گونه بود که به زحمت با چند سال ردی دیپلم گرفتم و چون زبانم خوب بود و به دلیل اینکه کارهایی دور از مدرسه را پیش خودم یاد گرفته بودم، در دانشگاه قبول شدم و به تدریج بعد از آشنایی با دوستان از بیراهه وارد راه شدم و کمی احساس کردم روبه‌راه شده‌ام."

فرهادی کنار خاویر باردم و پنه لوپه کروز



این روزها اخبار فراوانی درباره فیلم سینمایی اصغر فرهادی به گوش می رسد. فرهادی که در چند سال اخیر به یکی از مطرح ترین کارگردانهای جهان تبدیل شده، قرار است برای ساخت فیلم جدیدش از ستاره های مطرح هالیوود بهره ببرد. ستارگان اسپانیایی زبانی که جزء محبوب‌ترین بازیگران هالیوود به حساب می آیند و گویا قرار است تضمینی برای فروش و موفقیت فیلم جدید فرهادی باشند. هرچند فرهادی در "**گذشته**" از بازیگران فرانسوی استفاده کرد و به نتیجه نرسید اما تصمیم گرفته این بار متفاوت تر از قبل کار کند. نام فیلم جدید فرهادی "**همه می دانند**" است و در روزهای آینده کلید می خورد و بعد از **پنه لوپه کروز**، **خاویر باردم** و **ریکاردو دارین** بازیگران مطرحی چون **ادواردو فرناندس**، **خاویر کامارا** و **الویرا مینگس** در آن نقش آفرینی خواهند کرد. داستان فیلم هم از این قرار است که پنه لوپه کروز و ریکاردو دارین نقش زن و شوهری را بازی می کنند که در یک مراسم عروسی ناگهان دخترشان ناپدید می‌شود. همه به دنبال دختر می گردند. در این میان خاویر باردم هم که از دوستان بسیار نزدیک این خانواده و صاحب تعدادی تاکستان است تلاش زیادی برای پیدا کردن این دختر می کند و...

مرگ سلطان کمدی جهان

جری لوئیس که لقب سلطان کمدی جهان به واقع برازنده‌اش بود، هفته گذشته در لاس وگاس درگذشت. پدر و مادر لوئیس هر دو از هنرمندان فعال دنیای نمایش بودند و لوئیس بازیگری را از پنج سالگی در کنار آنها آغاز کرد. او به مدت ۱۰ سال با دین مارتین همبازی بود و در آن مقطع توانستند به واسطه بازی در ۱۶ فیلم سینمایی به موفقیت بزرگی در باکس آفیس و فروش فیلمهایشان دست پیدا کنند. جالب آنکه او زمانی به عنوان بازیگری که بیشترین دستمزد را در هالیوود دریافت می کرد شناخته شد.

لوئیس در بیش از ۵۰ فیلم بازی کرد و فعالیتهای گسترده انسان دوستانه در زندگی‌اش داشت. جری لوییس در زندگی حرفه‌ای خود جوایز متعددی را از جشنواره فیلم کمدی آمریکا، دوربین طلایی، اتحادیه منتقدین فیلم لس آنجلس و جشنواره فیلم ونیز از آن خود کرد و در منطقه یادبود مشاهیر هالیوود دو ستاره برای خود دارد. او به واسطه نمایشهایی که در برادوی بازی می کرد، در سال ۱۹۹۵ عنوان بازیگری که بیشترین دستمزد را دریافت می کرد، شناخته شد.

البته نباید از این نکته غافل شد که یکی از دلایل شهرت و محبوبیت جری لوئیس در ایران به دوبله فوق العاده عالی مرحوم "حمید قنبری" بازمی گردد.



حمید قنبری که یکی از قدیمی ترین دوبلورهای ایران و از اولین خواننده‌های پاپ نیز به حساب می آمد، به قدری در صداپیشگی جری لوئیس موفق بود که باعث شد همه مردم به عشق شنیدن صدای قنبری، پای کارهای لوئیس بنشینند.

مژده "منیژه" به عروسک بازها



به جرأت می توان گفت همه دهه شصتی‌ها با عروسک بزرگ شده‌اند، البته منظور عروسکهای برنامه های تلویزیونی است. راحت ترین شیوه ساخت برنامه برای کودکان در آن زمان ساخت برنامه های عروسکی بود که اتفاقاً بسیار پربیننده هم بودند. مدرسه موشها، **هادی و هدی**، **چاق و لاغر** از این دست برنامه‌ها بودند و در کنارشان "**خونه مادربزرگه**" از برترین برنامه‌های کودک دهه شصت بود. پس از آنکه فیلم سینمایی "**مدرسه موشها**" بسیار پرفروش و موفق از کار درآمد، حال نوبت به "خونه مادربزرگه" رسیده که شخصیتهای نوستالژیک دهه شصت را روی پرده سینما بیاورد.

منیژه حکمت فیلمنامه "خونه مادربزرگه" را با همکاری مرضیه برومند در ژانر کودک و نوجوان مقابل دوربین خواهد برد. مرضیه برومند هفته گذشته طرح فیلمنامه خود را در بانک فیلمنامه خانه سینما ثبت و به زودی مقدمات ساخت این اثر را فراهم خواهد کرد. بعد از فیلم پرفروش "شهر موشها ۲" این دومین همکاری حکمت و برومند در ژانر کودک و نوجوان است. "خونه مادربزرگه" مجموعه تلویزیونی عروسکی بود که از سال ۱۳۶۶ و به کارگردانی مرضیه برومند ساخته شد. این مجموعه در ۲۴ قسمت ۱۵ تا ۲۵ دقیقه‌ای ساخته و چندین بار از شبکه ۲ سیما پخش شده‌است.

بزرگترین عامل نابودی توانمندیها، آموزش نادرست است

● ریانگ نو



مجلس چهلم مرحوم **کامیار کاغذچی** خیلی باشکوه برگزار شد و پارچه‌های سیاه را از دیوارهای کوچه و خانه برداشتند و کارخانه کاغذچی را که برعکس اسمش کارخانه نخ و قرقره سازی و کاموا بود، باز کردند و سوت آغاز به کار را زدند. مرحوم کامیار کاغذچی درباره اینکه کدام فرزندش مدیریت کارخانه را به دست بگیرد، وصیتی نکرده بود اما سه سال پیش از مرگش بخشی از اموالش را به اسم دخترش کرده بود تا پس از مرگش سه پسر و دخترش اندازه هم سهم ببرند. حالا که به رحمت حق رفته بود، فرزندانش به یک نسبت از کارخانه و املاکش سهم داشتند و نمی‌شد تعیین کرد چه کسی رئیس باشد. آنها بحث مدیریت کارخانه را گذاشته بودند برای بعد از چهلم اما چون روز چهل و یکم در کارخانه کارهای مهم و ضرب‌الاجلی وجود داشت، تصمیم گرفتند پس از سامان دادن کارها، در این باره که چه کسی رئیس باشد، جلسه بگذارند و تا آن روز خواهرشان که از دو سال پیش معاون پدرش بود، به‌طور موقت کارخانه را سرپرستی کند.

فهیمه کاغذچی خواهر ناتنی برادرهایش بود. مرحوم کامیار سالها پیش در سفرهایی که برای خرید دستگاههای نساجی به اسپانیا می‌رفت، وسایل خوب و مدرنی خرید و سفرهایش به اسپانیا تمام شد. چند ماه بعد خانمی که در اسپانیا مترجم بود، به ایران آمد و دختر نوزادی را در سبدی گذاشت و به نگهبان کارخانه گفت آن را به کامیارخان بدهد. و همه از جمله همسر کامیارخان فهمیدند وقتی که هی به اسپانیا می‌رفته، شیطنت کرده و با مترجمش که زنی دورگه و ساکن مادرید بود، وارد مذاکراتی شده بود. زن دورگه به کامیار خان نامه نوشت و خبر داد باردار است. کامیار اهمیتی نداد و ادعا کرد که این بچه مال من نیست. زن دورگه دیگر پیگیر نشد و وقتی که زایمان کرد، بچه را که همین فهیمه باشد، جلو کارخانه انداخت و رفت. آن روز همسر آقای کاغذچی هم به کارخانه آمده بود و وقتی که از ماجرا باخبر شد، هیچ قشقرقی راه نینداخت و به کامیار گفت نگران نباش. خودم این دختر را مثل بچه خودم بزرگ می‌کنم. آن روزها کامیار پسری داشت به اسم جمال که دو سال زودتر از فهیمه متولد شده بود. کامیار صاحب دو پسر دیگر هم شد به اسم شکور و کامل و خدا را شکر می‌کرد که یک دختر زیبای سه رگه هم دارد. هرچه فهیمه بزرگتر می‌شد، برخی از شباهتهایش به کامیار نمایان‌تر می‌شد و خودش و همسرش مطمئن می‌شدند که فهیمه دختر کامیار است. چند سال بعد که آزمایش دی.ان.ای وارد ایران شد، کامیار بی‌آنکه به کسی بگوید، موی فهیمه را به آزمایشگاه برد و با خرج پولی که کم نبود، فهمید فهیمه دخترِ خودِ خودش است. از آن روز علاقه‌اش به او بیشتَر شد طوری که سه سال قبل از مرگش سهمی اضافی به نام دخترش کرد و چون لیسانس نساجی داشت، معاونت کارخانه را هم به او سپرد بنابراین برادرهایش اجازه دادند تا وقتی که تکلیف مدیر اصلی کارخانه روشن می‌شود، فهیمه سرپرست باشد.

شکور و کامل مجرد بودند. هر دو نامزد داشتند و قرار بود یک ماه پیش جشن عقد و عروسی بگیرند ولی پدر سکته کرد و مراسم عقب افتاد. نامزدهای شکور و کامل خواهر دوقلو بودند. جمال هم با پسر هفت ساله‌اش کریم زندگی می کرد که بیش‌فعال بود. به جای حرف زدن، اصواتی نامفهوم به زبان می‌آورد که غیر از پدرش کسی متوجه منظورش نمی‌شد. جمال آدم خوش‌بیاری نبود. در کودکی و نوجوانی پدرش او را زیاد تحقیر کرده بود. درسش خوب نبود و در مدرسه با همه دعوا داشت. دیپلمش را به‌سختی گرفت و به سربازی رفت. پدرش می‌توانست برایش معافی بخرد ولی این کار را نکرد چون معتقد بود جمال آدم بی‌عرضه‌ای است و اگر به سربازی برود، ساخته خواهد شد. جمال بعد از سربازی مسئولیت کرایه دادن ویلاهای پدرش را در شمال به عهده گرفت. همانجا هم با دختری زیبا و کاردان ازدواج کرد. همسرش چند روز پس از زایمان فوت کرد و جمال ماند و پسری بیش‌فعال و پردردسر. جمال برای پرورش کریم زحمتهای زیادی می کشید و وقتی که فهمید پسرش بیش‌فعال است، تربیتش را رها کرد و سعی کرد با انواع اسباب‌بازی‌ها او را ساکت و پرقرار کند ولی کریم همچنان بی‌قرار باقی ماند و کارش دویدن و شکستن وسایلش بود. جمال در سفرهایش به شمال که برای سرکشی ویلاها بود، کریم را هم می‌برد و البته مهار کردن او کار دشواری بود طوری که هرگز از او چشم برنمی‌داشت. درِ خروجی خانه همیشه قفل بود تا کریم ناگهان بیرون نرود و جان خودش را به خطر نیندازد. یک بار در پیاده‌رو دستش را از دست پدرش کشید و به خیابان گریخت. یک مو مانده بود زیر ماشین برود. به خیر گذشت و جمال او را بغل کرد و برای خودش و زندگی پسرش اشک ریخت. جمال در خانه تمام وسایل خطرناک و شکستنی را از دسترس کریم دور می گذاشت و اجازه می‌داد از این اتاق به آن اتاق بدود و وسایل خودش را پرت کند و بشکند. مرحوم کامیار تا وقتی که زنده بود به شیوه تربیتی جمال ایراد می‌گرفت ولی جمال که آدمی در خود فرورفته بود، ترجیح می‌داد کار خاصی برای پسرش نکند. او معتقد بود این سرنوشت اوست و کسی نمی‌تواند در سرنوشت تغییری ایجاد کند.

فهیمه مثل اسمش عاقل بود. تا آن روز کسی ندیده بود که از روی احساسش رفتار کند و تصمیمی بگیرد. مرحوم کامیار به درایت و مدیریت دخترش اعتماد کامل داشت و اگر برای برخی ملاحظات نبود، قبل از مرگش مدیریت املاک و کارخانه‌اش را به او می‌داد. پسرهایش این را می‌دانستند و به روی پدرشان نمی‌آوردند ولی با خودشان در این باره حرفهایی می‌زدند. کامل که برادر کوچکتر بود، پس از مرگ پدرشان اولین کسی بود که به برادرانش هشدار داد نباید بگذارند فهیمه مدیر آنها شود. شکور که برادر وسطی بود، نظری نداشت و پیشنهادش رأی‌گیری کارکنان کارخانه بود. کامل مخالف بود چون می‌دانست که کارکنان آنجا از کارگر گرفته تا مهندس طرفدار فهیمه هستند. او در تک‌ودو بود تا برادرانش را مجاب کند که خودشان به‌عنوان وارثان پدرشان رأی‌گیری کنند و به فهیمه رأی ندهند. این بحث تا چهلم آن مرحوم ادامه داشت. دو روز پس از بازگشایی کارخانه، کامل با برادرانش در یکی از ویلاهای شمال جلسه‌ای مخفیانه برگزار کرد و همان حرفهای قبلی را زد. جمال که معمولاً نظری نداشت، پسرش را

جان ماکسول • استعداد طبیعی داشتن برای پیروزی کافی نیست

به اتاقی برد و مقداری اسباب‌بازی جلویش ریخت و در را از بیرون قفل کرد و به جلسه برگشت. دستهایش را در هم گره کرد و گفت: "اگه به فهیمه رأی ندیم، به کی رأی بدیم؟" کامل گفت: "به هر کی که معتقدین مدیرتره و بهتر می‌تونه کارخونه رو اداره کنه... شکور نظر تو چیه؟" شکور سینه‌ای صاف کرد و گفت:

"بابا از اولش می‌گفت بیاین کارخونه و با کارها آشنا شین ولی غیر از فهیمه کسی به حرفش گوش نکرد. فهیمه حتی رفت رشته نساجی. من خودم از مدیریت این کارخونه چیزی سرم نمیشه." کامل گفت: "واسه مدیر شدن لازم نیست کار کردن با دستگاهها رو بلد باشیم. باید جربزه مدیریت و خلاقیت داشته باشیم." جمال انگشتهایش را بیشتر به هم فشار داد و پرسید: "منظورت از جربزه چیه؟" کامل گفت: "هیچی! همین جوری گفتم." جمال گفت: "همین‌جوری نگفتی. منظوری داشتی. یاد بابا افتادم که همیشه می‌گفت من جربزه ندارم. شفاف بگو منظورت اینه که به تو رأی بدیم. رو راست که باشی، بیشتر خوشم میاد. زیر آبی که بری، خیلی بدم میاد." کامل کمی اخم کرد و گفت: "من می‌دونم که تو به کار کردن تو کارخونه علاقه داشتی. مرحوم مامان می‌گفت وقتی ازدواج کردی، به بابا گفته بودی می‌خوای بیای کارخونه. چند ماه هم اومدی ولی وقتی مجبور شدی کریم رو تنهایی بزرگ کنی، قید کارخونه رو زدی. درسته؟" جمال گفت: "درسته..." کامل گفت: "تو به خاطر پسرت مجبور شدی کارخونه رو ول کنی. حالا هم به نظر نمیاد بتونی کارخونه رو اداره کنی چون همیشه باید پسرت جلو چشمت باشه. مگه نه شکور؟" شکور چیزی نگفت. جمال گفت: "منظورت اینه من برم کنار و به تو رأی بدم؟" کامل گفت: "به هر کی که دوست داری رأی بده." جمال سمت اتاق پسرش رفت و گفت: "به فهیمه رأی میدم. خوش ندارم با حسادت و خودخواهی تو کارخونه رو به ورشکستگی بکشونی و زحمتهای بابا رو به باد بدی."

فهیمه فارغ از این بحثها به امور کارخانه مشغول بود و در یک هفته تمام زیانهای تعطیلی چهل روزه کارخانه را جبران کرد. قوانین جدیدی هم گذاشت که به سود کارکنان بود و محبوبیت خودش را بیشتر کرد. بین کارگران و مهندسان زمزمه‌هایی بود که اگر کسی غیر از فهیمه مدیر شود، اعتصاب کنند. آنها معتقد بودند آن سه برادر محال است بتوانند کارخانه را اداره کنند و کار را به ورشکستگی خواهند کشاند.

دو روز پس از بازگشایی کارخانه کامل روزی یکی دو ساعت به آنجا می‌آمد و سر و گوشی آب می‌داد. او به برادرانش خبر داد که فهیمه برای اینکه کارکنان را به خودش جذب کند، مقدار زیادی هزینه کرده و در حقیقت از سهم ارث آنها برای پیشرفت خودش استفاده می‌کند. نظر شکور این بود که او با آن هزینه‌ها سودآوری کارخانه را بیشتر کرده. جمال نظری نداشت چون خودش را از آن بحثها کنار کشیده بود ضمن اینکه گفته بود به فهیمه رأی می‌دهد. در این حالت فهیمه دو رأی قطعی داشت: یکی رأی خودش یکی هم رأی جمال. احتمال داشت شکور رأی سفید بدهد. ناچار کامل فقط یک رأی می‌آورد و باخته بود. او با نامزدش روشا مشورت کرده و از او خواسته بود با خواهرش که نامزد شکور بود، حرف بزند تا شکور را قانع کند به کامل رأی بدهد. روشا گفته بود:

"این کار سودی ندارد چون تعداد رأی‌های کامل و فهیمه دو به دو می‌شد و احتمالاً مجبور بودند رأی کارگرها را هم بگیرند و حتماً فهیمه برنده می‌شد." او به کامل توصیه کرد صبر کند ببیند داستان مدیریت کارخانه سمت چه کسی خواهد رفت و در این قصه هر کس برنده شد، بقیه مخالفت نکنند. کامل حرفهای روشا را نپسندید و به او گفت هر کار از دستش بر بیاید، خواهد کرد تا فهیمه رأی نیاورد...

پانزده روز پس از چهلم کارهای کارخانه روی روال افتاده بود و کامل با برادرانش تماس گرفت که در دفتر مدیریت کارخانه جمع شوند و تکلیف مدیر را روشن کنند. جمال گفت رأی خود را تلفنی اعلام می‌کند. شکور موافق بود ولی کامل اصرار داشت که کارشان رسمی باشد و صورتجلسه را امضا کنند. او تصمیم گرفته بود در جلسه علیه فهیمه حرفهایی بزند. روشا از او خواهش کرد آرامش خود را حفظ کند و به رأی‌گیری تن بدهد ولی کامل گوشش بدهکار نبود. روشا یک ساعت زودتر از شروع جلسه به کارخانه رفت و با فهیمه دیدار کرد. فهیمه دختر خندانی بود و از نامزد کامل به گرمی استقبال کرد. روشا از او خواست جاهای مختلف کارخانه را نشانش بدهد. و تعریفها کرد که تو چه دختر مدیر و کاردانی هستی! فهیمه تشکر کرد و به کارخانه‌گردی رفتند. آنجا خط تولید کاملی داشت. مواد خام از یک طرف کارخانه وارد می‌شد و از طرف دیگر آماده ترخیص بود. آنها حتی بخش رنگرزی داشتند و کلافهای کاموای خوشرنگ و مرغوبی تولید می‌کردند. دیگهای رنگ می‌جوشیدند ولی هیچ کارگری آنجا نبود. روشا حتی در بخشهای دیگر هم کارگری ندید. از فهیمه پرسید چرا؟ فهیمه گفت: "من با کارشون موافق نیستم. اونا از کار دست کشیدن و رفتن نمازخونه مراسم رأی‌گیری راه انداختن." روشا با تحسین نگاهش کرد و گفت: "معلومه عاقلن که نمی‌خوان مدیری به خوبی شما رو از دست بدن."

فهیمه به همه دستگاهها و بخشها مسلط بود و برای روشا توضیح می‌داد. روشا هم در جاهای مختلف از فهیمه عکس می‌گرفت و خوشحال بود که خواهرشوهر استادکاری دارد. فهیمه به او گفت: "اگه دوست داشته باشی، می‌تونی بیای و کار یادبگیری و حتی استخدام بشی." روشا او را بغل کرد و گفت اگر کامل مخالف نباشد، از چند روز دیگر خواهد آمد.

برادرها در دفتر منتظر فهیمه بودند. او کمی دیر به جلسه رسید. روشا هم با او بود و توضیح داد که چون مشتاق بود کارخانه را ببیند، وقت فهیمه را گرفت و دیر به جلسه رسید و با خوشحالی اعلام کرد که فهیمه از او دعوت به کار کرده و یک چیز دیگر هم گفت که کامل را حسابی کفری کرد: "اگه منم اجازه داشتم رأی بدم، به فهیمه رأی می‌دادم..." و به جمال که داشت سعی می‌کرد کریم را مهار کند، گفت: "کریم رو بدین نگه دارم تا شما هم به جلسه‌تون برسین." و قبل از اینکه جمال حرفی بزند، بچه را گرفت و بیرون برد و با آسانسور به بخش رنگرزی رفت. کریم مدام زور می‌زد دستش را از دست روشا بیرون بیاورد و با آن همه وسیله دیدنی بازی کند. روشا او را محکم گرفته بود و نمی‌گذاشت فرار کند. با دستی که آزاد بود، به فهیمه زنگ زد و آهسته گفت: "منم روشا... لطفا کامل نفهمه من بهت زنگ زدم. زود بیا بخش رنگرزی می‌خوام چیز مهمی نشونت بدم..." و گوشی را خاموش کرد و حساب کرد اگر فهیمه راه افتاده باشد، دو دقیقه دیگر در بخش رنگرزی است. یک دقیقه صبر کرد بعد یکهو کریم را در دیگ رنگ آبی انداخت و دکمه بسته شدن درِ دیگ را با گوشه آستینش زد و از راه‌پله سمت بالا رفت. وقتی که فهیمه آن پایین دنبال روشا می‌گشت، روشا هراسان وارد دفتر شد و به جمال گفت: "برو رنگرزی تا پسرت رو نکشته، به دادش برس." جمال بی آنکه بپرسد چه شده، دوید و رفت. شکور هم دنبال او راه افتاد. کامل از روشا پرسید چی شده؟ روشا گفت: "فهیمه دیوونه شده. فکر کنم تا حالا کریم رو کشته... زود باش به پلیس زنگ بزن... نه... خودم زنگ می‌زنم."

بیشتر کارگرها در قسمت رنگرزی جمع بودند و به جسد کریم نگاه می‌کردند. روشا هیچ توضیحی نمی‌داد و می‌گفت تا پلیس نیاید، حرفی نمی‌زند و نشان می‌داد حالش خوب نیست و به دستشویی

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای تراس طبقه سوم

قاتل یعنی تقی هنگام قتل دستکش داشته بنابراین اثر انگشت محسن که روی چاقوست، نشان می‌دهد که محسن قاتل نیست چون اگر قاتل بود و دستکش داشت، نباید اثر انگشتش روی چاقو می‌ماند. در معمای تراس طبقه سوم، نویسنده مطالبی هم برای رد گم کردن نوشته. برای مثال قاتل چاقو را در دست چپ گرفته. او به این دلیل چاقو را در دست چپ گرفت که صورتش در دید دوربین نباشد. ضمناً نلنگیدن تقی و لنگیدن محسن را خود نوبخت به آن اشاره کرده بود. برنده این معما علی روشن با تلفن ۰۷۸۹(×××)۰۹۱۹ از کرج که هوشش مبارکش باشد. آمین!

تابستان با آب زرشک

در خصوص خواص آب زرشک باید گفت، این معجون خواصی همچون پاک سازی بدن، تصفیه خون، تقویت کبد، باز کننده مجاری کبد، تقویت اشتها دارد و در افرادی که غلیان خون دارند و به اصطلاح زود عصبی می‌شوند معجون آرام بخشی است و همچنین مصرف آن در تابستان سبب می‌شود که فرد گرما را بیشتر تحمل کرده و از درون خنک شود.

مصرف آب زرشک در تابستان به همراه انواعش توصیه می‌شود. زرشک نوعی ادویه خانگی است و دارو محسوب نمی‌شود و مصرف آن به صورت خودسرانه مشکلی را ایجاد نمی کند، اما به زنان باردار توصیه می‌شود که آن را به صورت مداوم مصرف نکنند زیرا می‌تواند سبب بد فرمی دست و پای جنین شود.





سه دلیل برای خوردن آناناس

سرشار از ویتامین C است

یک فنجان آناناس، بیش از ۱۰۰ درصد نیاز بدن به ویتامین C را تامین می کند و در حالی که می دانید این ماده مغذی سیستم ایمنی بدن را حمایت می کند اما کارایی اش بیش از اینها است. ویتامین C در رشد و ترمیم بافت سراسر بدن دخیل است. به علاوه این ویتامین، مانند یک آنتی اکسیدان عمل می کند و سلولها را از پیری زودرس و بیماری هایی نظیر سرطان و بیماریهای قلبی محافظت می کند. این ویتامین همچنین می تواند روی میان تنه شما تاثیر داشته باشد.

تحقیقات نشان داده ورزشکارانی که به اندازه کافی ویتامین C دریافت نمی کنند، در طول تمرینات در مقایسه با دیگر ورزشکاران ۲۵ درصد کمتر کالری می‌سوزانند. مقدار پایین ویتامین C در جریان خون، با چربی بالای بدن و افزایش سایز میان تنه در ارتباط است.

پوست سالم را حمایت می کند

آناناس سرشار از منگنز است (تنها یک فنجان از آن، حاوی ۷۵ درصد از نیاز روزانه به منگنز است). این ماده معدنی در کنار ویتامین C، برای ساخت کلاژن مورد نیاز است. یک جزء ساختاری پوست که از شل شدگی و چین و چروک پوست پیشگیری می کند. منگنز همچنین به عنوان یک آنتی اکسیدان عمل می کند که سلول های پوست را در برابر اشعه UV محافظت می کند. به همین علت استفاده از آناناس مخصوصا در تابستان بسیار مهم است.

به بهبود سلامت گوارش کمک می کند

اگر تا به حال آناناس را در یک دسر ژلاتینی امتحان کرده باشید، می بینید که بی فایده است و عمل نمی کند. دلیل آن، وجود آنزیمی در آناناس به نام بروملین است که ژلاتین را به اسید آمینه های پایه ای تجزیه می کند، بنابراین از جامد شدنش جلوگیری می کند. اگر در کنار یک وعده غذایی، آناناس میل کنید، این آنزیم به هضم بهتر آن کمک می کند و نفخ و سوء هاضمه را کاهش می دهد. فیبر خوراکی موجود در آناناس، همچنین به تثبیت نظم روده کمک می کند و مانع یبوست می شود.

راه هایی ساده برای بیشتر خوردن آناناس

با اینکه آناناس تازه همانطور که هست نیز خوشمزه است، اما می توانید آن را در وعده های غذایی مختلفی به کار ببرید. می توانید آناناس را در اسموتی نیز به کار ببرید. همچنین از آناناس در کنار بستنی و یا در سالاد نیز استفاده می شود. در بین غذاها بگردید تا مواردی را پیدا کنید که از نظر طعمی، مکمّل آناناس هستند و خواهید دید که چه ساده می توان این میوه خوشمزه را در ترکیبات بسیاری مورد استفاده قرار داد.

خطر مصرف خودسرانه سیاه‌دانه

در طب سنتی به سیاه‌دانه شونیز گفته می‌شود و یک دارو محسوب می‌شود.

در روایات آمده که حضرت رسول (ص) فرمودند سیاه‌دانه داروی هر دردی بجز مرگ است. اما سیاه‌دانه یک دارو است و باید توسط پزشک و در شرایط مورد نیاز تجویز شود و مصرف آن به صورت خودسرانه می تواند عوارض متعدد داشته باشد و این دارو روی افراد مختلف اثرات متفاوت دارد.

متأسفانه اکنون در فضای مجازی مصرف سیاه‌دانه به صورت خودسرانه تجویز می‌شود که پزشکان توصیه می‌کنند حتماً برای مصرف مداوم آن با پزشک طب سنتی مشورت شود. مثلاً باید گفت مصرف سیاه‌دانه به صورت خودسرانه در زنان باردار می‌تواند سبب سقط جنین شود.

این دارو گرم و خشک است و نوعی مسکّن محسوب می‌شود، دارای اثرات ضد تشنج و پاک کننده اخلاط زائد است در بیماری هایی همچون گرفتگی رگها و گرفتگی عروق تجویز می‌شود.

سیاه‌دانه در بیماری‌های گوارشی، ریوی، کبد و کلیوی اثر درمانی دارد و ترکیب سیاه‌دانه با عسل سبب سنگ شکنی می‌شود، اما افرادی که مبتلا به سنگ کلیه هستند نباید این ترکیب را به صورت خودسرانه مصرف کنند زیرا بسته به اینکه سایز سنگ در چه اندازه است و وضعیت آن به چگونه است میزان مصرف تفاوت دارد.

اینکه می گوییم این دارو را به صورت خودسرانه مصرف نکنید منظورمان این است که تداوم مصرف آن به صورت خودسرانه می‌تواند مشکلاتی ایجاد کند. اما با یکی دو بار مصرف اتفاق خاصی نخواهد افتاد.

نعمت‌الله مسعودی- متخصص طب سنتی



گزارش

م. مهرشاد

اینها کارد به استخوانشان رسیده!

وقتی که کارد به استخوان برسد، دیگر صداها و بغضهای در گلو مانده تبدیل به فریادهایی از خشم و نگرانی می‌شود. این حکایت آشنای امروز رانندگان تاکسی ویژه فرودگاه است که در زیر فشار تامین مخارج سنگین زندگی و پرداخت اقساط خودرو به تنگ آمده‌اند و با صدای لرزان که از غم و درد بزرگی در وجودشان نشات گرفته، کار را رها کرده و بدون آنکه به هزینه‌های سرسام آور زندگی بیندیشند ناگزیر در مقابل ساختمان شرکت تعاونی تاکسیرانی تهران جمع شده‌اند تا شاید گوش شنوائی پیدا شود.



برای شنیدن گلایه های رانندگان تاکسی فرودگاه خبرنگار ما به میان جمع آنان رفت تا دلیل اعتراض آنها را ابداند. یکی از رانندگان گفت: بارها مشکلات و گرفتاریهایمان را بازگو کرده‌ایم اما هیچ مقامی برای رفع درماندگی ما اقدام نکرده است.

در این حین یکی از رانندگان سخن او را قطع کرد و ادامه داد: عملکرد غلط مدیر عامل و اعضای هیات مدیره شرکت تعاونی باعث شده اعتبار تاکسی ویژه فرودگاه از بین برود و تنها نامی از گذشته برای آن باقی بماند. املاک و اموال شرکت که متعلّق به پانزده هزار سهامدار و راننده تاکسی است، توسط مسئولان مربوطه به طور غیرقانونی و بدون آنکه مجمعی برگزار شود واگذار شده است و بدهی سنگینی را به این تعاونی تحمیل کرده‌اند. آنها همچنین با گرفتن حق بیمه از این قشر زحمتکش و پرداخت نکردن آن به سازمان تامین اجتماعی، مشکلات عدیده‌ای در مورد سوابق کاری رانندگان تاکسی تهران به وجود آورده‌اند.

یکی دیگر از رانندگان در ادامه سخن این نماینده گفت: پرونده‌های شکایت از مدیران تعاونی در دادسرا و سازمان تامین اجتماعی موجود است و با توجه به محکوم شدن آنها در برخی از این پرونده ها، همچنان مدیران شرکت از پاسخ به درخواستهای اعضا خودداری می کنند و مشکلات همچنان باقی و پا برجاست.

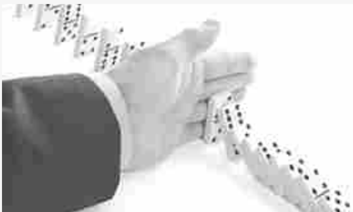
راننده‌ای که سن و سالی از او گذشته و به قول معروف، جوانی خود را در این کار از دست داده با بغضی در گلو مانده که نگرانی و اضطراب را می‌توان در لرزش صدا و دستهایش فهمید، می گوید: بارها مشکلات و شکایت خود را به مسئولین و یا نهادها و سازمانهای مرتبط ارائه کرده‌ایم اما انگار قرار نیست کسی صدایمان را بشنود. برای مثال قبل از آنکه مسافر کرایه‌اش را بپردازد مسئولین شرکت تعاونی شارژ یا همان مبلغ کمیسیون را از مسافر می‌گیرند و به تازگی هم این خود راننده است که مجبور به پرداخت آن می‌شود تا هزینه‌های شرکت از جمله اجاره فرودگاه از این مبلغ پرداخت شود اما متاسفانه این مبالغ دریافتی از رانندگان معلوم نیست در کجا و چگونه هزینه شده که حالا مسئولان فرودگاه امام به دلیل عدم پرداخت اجاره اقدام به حذف تاکسی‌های ویژه کرده و موجب بیکاری رانندگان شده‌اند. فرودگاه مهرآباد هم وضعیت مشابهی دارد و ساعتها ماندن در نوبت باعث کم شدن درآمد آنها شده است که دیگر کفاف هزینه‌های زندگی آنها را نمی‌دهد و در این میان پرداخت اقساط بالای خودرو هم معضل دیگری بر معضلات آنها افزوده است. نماینده دیگر تاکسی ویژه از طرح شکایات نسبت به تخلفات و سوءمدیریت شرکت تعاونی سخن به میان آورد و در ادامه با نمایش اسناد و مدارکی که در اختیار داشت، گفت: در محاکم قضائی، اداره تعاون استان تهران و سازمان تامین اجتماعی به صورت مستند شکایاتی را مطرح کرده‌ایم اما متاسفانه مسئولان با وجود آنکه اداره تعاون برگزاری مجمع عمومی از سوی این شرکت تعاونی را فاقد وجاهت قانونی عنوان کرده بود، به تعهّداتشان پایبند نبوده و به کار خود ادامه دادند و...

درد دلهای این قشر که در گرما و سرما و شرایط دشوار به جابجایی مسافر مشغولند، زیاد است و باید گوشی شنوا باشد تا به رفع مشکلات آنها بپردازد. امیدواریم که مسئولین و مدیرانی که شرکت تعاونی تاکسیرانی تهران زیر نظر آنها قرار دارد در چارچوب قانون بر چگونگی کار این شرکت نظارت کنند و برای یک بار هم که شده نمایندگان این صنف را فرا بخوانند و مشکلات رانندگان را به طور جدی پیگیری کنند.

پرسش و پاسخ

م. نیک‌پور

چرا بعضی ها بیشتر ریسک می کنند؟



بخشی از پاسخ این سوال به جنسیت ربط دارد. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد که آقایان برای نشان دادن توانایی‌های جسمی و شجاعت و شهامت خود بخصوص در جوانی بیشتر ریسک می کنند و خانمها هم زمانهایی که بیشتر دیده می‌شوند ناخودآگاه علاقه دارند ریسک کنند. خلقت خانمها به دلایل مختلف طوری است که آنها ذاتاً محتاط‌تر هستند و یکی از مهمترین دلایلش این است که از فرزندان خود مراقبت کنند. اما نتایج تحقیقها نشان داده خانمها نسبت به آقایان در اجتماع ریسک‌پذیرتر هستند. از طرفی آدمهایی که بیشتر اهل هیجان هستند و از انجام کارهای جدید و غیر منتظره لذت می‌برند، بیشتر ریسک می کنند. محیط زندگی ما و شیوه تربیتی که با آن پرورش یافته‌ایم هم نقش مهمی ایفا می کند. فشار گروه همسالان را هم نباید نادیده گرفت، این مساله در نوجوانی بیشتر دیده می‌شود. اگر دور و بر خود آدم‌هایی داشته باشیم که مدام ریسک می کنَند ما هم به تبع از آنها ریسک‌پذیر خواهیم شد حتی اگر از خطر احتمالی آن کار صددرصد باخبر باشیم.

آیا دوقلوهای همسان مثل هم فکر می کنند؟



ژنهایی که از پدر و مادرمان به ارث می‌بریم بر خصوصیات وویژ گی‌های روانشناختی ما مثل هوش و توانایی حتی ابتلا به اختلالاتی مثل اسکیزوفرنی یا اوتیسم تاثیر می گذارد. از این نظر، دوقلوهای همسان که همه ژنهایشان مشترک است، بیشتر از دوقلوهای غیرهمسان، برادر و خواهرهای معمولی یا آدمهایی که با هم نسبتی ندارند مثل هم فکر می کنند. نتایج تحقیق دانشمندان نشان داده، در خلال انجام یک کار فکری مانند حفظ کردن شماره، الگوی فعالیت مغزی در دوقلوهای همسان به نسبت دوقلوهای غیر همسان شباهت بیشتری دارد.

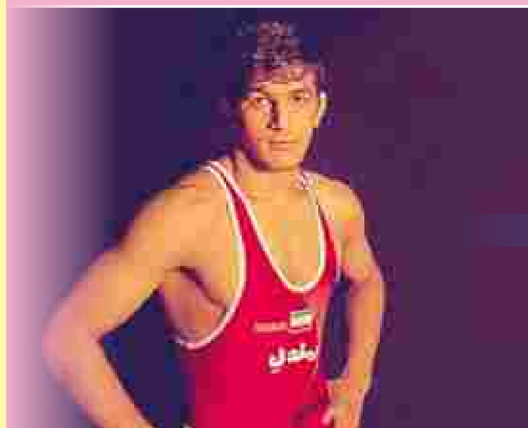
برای اداره خود، از سرت و برای اداره دیگران، از قلبت استفاده کن.

● دالایی لاما

علی کیانی موحد

حسن یزدانی به روایت حسن یزدانی

ژن خوب ما، کشتی گرفتن است



شاید برای قهرمان خوش اخلاق و جوان کشتی آزاد کشورمان نتوان لقبی برازنده پیدا کرد. جوان ۲۳ ساله‌ای که پس از کسب عنوان قهرمانی در مسابقات قهرمانی جهان ۲۰۱۷ پاریس ناراحت بود! ناراحت از اینکه به خاطر بیماری در دو کشتی اول خوب ظاهر نشده، دو کشتی که زیر ۴ دقیقه به پایان رسانده بود! عطش موفقیت در حسن یزدانی پایان ندارد و می‌خواهد در راه اسطوره‌هایی همچون امامعلی حبیبی، غلامرضا تختی و عبدا... موحد گام بردارد. دوست دارد به قهرمانی بدل شود تکرار ناشدنی...

شروع کشتی در مهمانی

اهـل روسـتای لیوصحـرای چپک‌رودبخـش گیلخـواران شهرسـتان جویبار هسـتم که در ۲۰ کیلومتری جویبار از اسـتان مازنـدران قرار دارد. پدرم کشـاورز اسـت و ما ۴ برادر هسـتیم که من سـومین فرزند خانواده محسـوب می‌شوم. کشتی را از ۱۲ سـالگی شـروع کردم. پدرم کشتی محلی می‌گرفت و در محله ما همانند دیگر نقاط مازندران همه به کشتی علاقه‌مند بودند و کشتی‌های محلی زیادی در آنجا برگزار می‌شـد که همین هم باعث شد من هم آرام آرام به کشتی علاقه‌مند و وارد این رشته شوم. پدرم علاقه زیادی به این رشته داشت و خیلی دوسـت داشت که من به سمت این ورزش بیایـم. آن زمان در مهمانی‌ها با همسـن و سـالان خودم کشـتی می‌گرفتم و همیـن موضوع در روی آوردنم به سمت این رشته تاثیر گذار بود.

علاقه به کشتی با حاجی زاده

وقتی **مهدی حاجی‌زاده** به عنـوان قهرمانی جهان رسید، من ۶-۷ سـاله بودم و خیلی از کشتی سر در نمی‌آوردم اما می‌دیدم که در شهر برایش جشن برپا می‌کردند و احترام زیادی به او می‌گذاشـتند. همین موضوع در ورودم به کشـتی و ایجاد علاقه در من و بسیاری دیگر اثر گذار بود. زمانی که **رضا یزدانی** در مسابقه‌های جهانی به مدال برنز رسید ۱۱-۱۲ ساله بودم و اولین قهرمانی که می‌شناختم او بود که پس از آن کشتی را شروع کردم. باید بگویم با رضا یزدانی فامیل هستیم، رضا پسـر عموی پدرم است. کشتی در ژن ماسـت، آبا و اجدادی کشـتی گیر بوده‌ایم. قدیمیهای فامیل کشـتی هایشان را گرفته‌اند و حالا نوبت من و رضاست که روی تشک برویم.

کشتی گیر شدن بچه‌های روستا

وقتی که در کشـتی موفق به کسب مقام شدم خیلی از بچه‌های روسـتای ما به کشتی علاقه‌مند شدند و معتقدم هر چقدر که کشتی ایران موفق شود تعداد بیشتری از نوجوانان و جوانان جذب کشتی خواهند شـد. همانطور که موفقیت امثال مهدی حاجی‌زاده، رضا یزدانی، کمیل قاسـمی و مسعود اسماعیل‌پور در موفقیت من و بسیاری از جوانان دیگر در کشتی تاثیر گـذار بـود. بیشـتر اوقات در خانه کشـتی و اردوهای تیم ملی حضور دارم اما وقتی به روستایمان می‌روم بیشتر در روستایمان هستم و همانجا گشت و گذار و با اهالی روستا زمانم را سپری می‌کنم. البته خیلی کم از خانه بیرون می‌روم.

دغدغه‌های مالی

نباید شـرایط به گونه‌ای باشـد که یک کشتی گیر مـدام دغدغه آینده خود و شـرایطی را که برایش پیش خواهد آمد داشته باشد. اگر وضعیت طوری بود که فقط و فقط به ورزش و کسـب موفقیت در آن فکر می‌کردیم حتماً نتایج بسیار بهتری نصیب ورزش ایران می‌شـد. وقتی یک ورزشکار قهرمان جهان و المپیک می‌شود مردم از او انتظار دارند که مثلاً در امور خیریه شـرکت و به مردم بی‌بضاعت کمک کند. اما اگر توان این کار را نداشـته باشـیم مسلماً شرمنده مردم خواهیم شد.

تحصیل کنار ورزش

در حال حاضر در رشته مدیریت دولتی در دانشگاه آزاد قائمشـهر و در مقطع کارشناسـی مشغول به تحصیل هسـتم. قبلاً درسـم خیلی خوب بود اما از وقتی که به صورت حرفه‌ای وارد کشتی شدم و مدام در اردوهـای مختلف حضـور دارم کار برایم خیلی سـخت شده اسـت. اگر به اندازه کافی وقت داشته باشم و درس بخوانم نمره‌ام بالای ۱۵ یا ۱۶ می‌شود. البته تا حالا در درسـی مردود نشـده‌ام و اساتید با توجه به اینکه می‌دانند در اردوهای تیم ملی هسـتم به من کمک می‌کنند (با خنده). آنها هوایم را دارند!

شایعاتی جذاب

بله، رفته بودم مسـابقات المپیـک و وقتی آمدم، شـایعه درسـت کردند که یزدانی ازدواج کرده و ۴، ۵ میلیـارد پول به او داده‌اند و یک نفر ماشـین و خانه آنچنانی به او داده اسـت. از این شـایعه‌ها زیاد درسـت کردند. بعد هم چند نفر که دستشان تنگ بود می‌گفتند کـه اینقدر گرفتی و باید کمک کنی. من هم گفتم چشم و در حد وسع خودم کمک می‌کنم ولـی تا به حال چیـزی ندادند که بخواهم خسیس‌بازی در بیاورم.

تماس با مادر بعد از المپیک

خوشـحال بـودم... خیلی خوشـحال بـودم. البته نمی‌توانم خوشـحالی‌ام را زیاد بروز بدهم. اگر مدال المپیک هم گرفته باشـم، نمی‌توانم بروز بدهم. بیشـتر در خودم هستم. خوشحال بودم که توانستم زحمات چندین ساله پدر و مادرم را جبران کنم. واقعاً خیلی برای من از نونهالی تا الان زحمت کشیدند. با دعای خیر این عزیزان بود که توانستم به این مدال دست پیدا کنم.

طلایی، باعث طلایی شدن من

طلایی خیلی اوقات از جیـب خودش برای بچه‌ها خرج می‌کرد و به بچه‌هایی که پول نداشـتند پول می‌داد تا خرج کنند. از لحاظ فنی هم با وجودی که یک مربی طراز اول دنیا محسـوب می‌شود اما هیچ ادعایی ندارد و بسـیار خاکی اسـت. او در جریان مسـابقات جهانی لاس وگاس که اولین حضور من در این رقابتها بود مشاوره‌های زیادی به من می‌داد و در کسـب موفقیت من بسـیار اثر گـذار بود. در کارگاههایی که فدراسـیون کشتی برگزار می‌کرد چندین نوبت با نفرات بزرگسـال در اردوها تمرین می‌کردیـم و همین که با نفرات شـاخص تیم ملی تمرین می‌کردیم انگیزه زیادی برای تلاش بیشتر می‌گرفتیـم ضمن اینکه صاحب تجربه بیشـتری می‌شدیم

علاقه به فوتبال

پیش از آنکه سـمت کشـتی بـروم، فوتبال بازی می‌کردم. در روسـتا همراه دیگر بچه ها. نمی گویم اگر کشتی گیر نمی‌شدم، حتماً فوتبالیست مطرحی می‌شـدم اما فوتبال را دوست داشتم. درباره علاقه به یک تیم هم می‌ترسـم اگر بگویم طرفداران تیم رقیب ناراحت می‌شـوند! (خنده) من پرسپولیسی هسـتم. البته اسمی پرسپولیسی هستم... همین... از کودکـی خیلی کم فوتبال نگاه می‌کردم. بیشـتر از ۱۰، ۱۵ دقیقه تماشا نمی‌کردم و بعد حوصله‌ام سر می‌رفت و سـراغ درس یا کشتی‌ام می‌رفتم!





به بهانه ناکامی کشتی آزاد در مسابقات قهرمانی جهان

جوانگرایی که جوانگرایی نبود!

تیم ملی کشــتی آزاد ایران با کسـب عنوان نهمی جهان که آن‌هم به لطف مدال طلای حسن یزدانی به‌دسـت آمد، بــه کار خود در رقابتهــای جهانی پاریس ۲۰۱۷ پایان داد تا علاوه بر آشـکار شــدن بسـیاری از نواقص فنی، لــزوم بازنگری جدی در برخی موارد همچون برنامه‌ریزی تمرینی کادر فنی تیم ملی، تمرکز هر چه بیشـتر بــر آموزش فنون مختلف کشــتی مبتنی بر قابلیتهای کشتی‌گیران، توجه جدی به پشتوانه‌سـازی و کشف استعدادها، پایان دادن به سرمایه‌گذاری بر روی کشتی‌گیران امتحان پس داده، تغییرات در برخی اعضای کادر فنی که سالهاست تجربیّاتشان را در اختیار تیم ملی گذاشــته‌اند و تزریق خون تازه به رگهای کشتی و... احساس شود.

فقط انتخابی

با برگــزاری رقابتهای انتخابی تیــم ملی و معرفی نفرات برتر این رقابتها به‌غیر از مصطفی حسین‌خانی برای حضور در مسابقات جهانی پاریس، این اقدام با تحســین کارشناســان و اهالی کشتی روبرو شد. هرچنــد با ملاک قرار دادن نتایــج انتخابی، چهره های شـاخصی همچون کمیل قاسمی و حتی حسن رحیمــی فرصت حضور در مســابقات جهانی را از دســت دادند که باعث رقم خوردن چنین نتایجی شـد، اما احترام به فرآیند انتخابی تیم ملی و ادامه این راه قطعاً فواید بسـیاری را نصیب کشتی ایران خواهد کرد. شـاید اجرای قانــون و عدالت خطر و هزینه داشــته باشـد اما ادامه این روند و توجه به اســتعدادهای جوان تنها راه موفقیت کشتی ایران در رقابتهــای جهانی و المپیــک خواهد بود. با همه فراز و نشیبها، این رقابتها به پایان رسید و نتیجه‌ای غیــر قابل بــاور رقم خورد. حســن یزدانــی نابغه بی‌بدیل کشــتی جهان این‌بار یک‌تنــه آبروداری کرد و مقتدرانه بر سکوی نخست جهان ایستاد اما هفت آزادکار دیگر ایــران در حالی از دور رقابتها کنار رفتند که بیشــتر آنها ســابقه سالها حضور در مسابقات و تورنمنتهای مختلف بین‌المللی را دارند، پس نمی‌توانیم واژه‌های جوان و کم‌تجربه را جلوی نامشان بگذاریم.

عملکرد غیرقابل قبول

در این میان بهنام احسان‌پور در سومین تجربه جهانی خود خیلی راحت و بدون دردســر در دومین مبارزه مقابل حریف کوبایی شکســت خورد و حذف شد. یا پیمان یاراحمدی که سالهاست در رده‌های مختلف تیم ملی حضور دارد در همان دور اول مقابل حریف فرانســوی شکســت را قبول می‌کند و کنار می‌رود، گویــی اینها فقط به پاریس آمده بودند تا توریســت باشند و در کنار آن دقایقی هم کشتی بگیرند!

یا از میثم نصیری که معلوم نیســت کی می‌خواهد خودش را نشــان بدهد. پــس از ناکامی محض در المپیــک مدام در مصاحبه‌هــای مختلف از جبران این ناکامی و عزمش برای رســیدن به طلای جهان گفت اما او نیز پس از شکست حریف گمنام قطری، به‌راحتی مغلوب گوگایف روس شد و از دور رقابتها کنار رفت تا بار دیگر نشــان دهــد مرد میدانهای سخت نیست و نخواهد بود.

رضا اطری را که دیدیم، بیشــتر قدر حسن رحیمی را دانســتیم. اطری هم سالهاست میهمان سفرهای خارجی و اردوهای تیم ملی اســت، امــا او نیز قدر موقعیتش را ندانست و نشان داد در حد همان برنز آسیاســت.از امیر محمدی و نمایشش هم چیزی نگوییم بهتر اســت. مقابل نفر ســوم اروپا در حالی بــا نتیجه نزدیــک ۸ بر ۶ پیروز شــد که ۷ بر یک پیش بود. کشتی اولش آن هم مقابل نفر سوم اروپا را کــه دیدیــم پیش‌بینی نتیجه مبــارزه دوم با نفر ســوم المپیک چندان ســخت نبود، شکست ۱۰ بر ۴ و خداحافظ!...همه باختند اما دلمان روشــن بود که حســین‌خانی آبروداری می کند و حداقل مدال برنز سال گذشته را برایمان به ارمغان می آورد اما زهــی خیال باطل. او هم پــس از ۲ برد برای اینکه از قافلــه عقب نماند، دلش نیامــد مقابل حریف چشم‌بادامی دســتش بالا برود و با آن همه تجربه در ثانیه پایانی هدیه حریف ژاپنی را با نشســتن در خاک داد و حذف شــد...اما یدالله محبی به معنای واقعی واژه کم‌تجربه و جوانی برازنده‌اش بود. در دو مبارزه نخســت جانانه کشتی گرفت و عنوان‌داران جهان و المپیک را از پیش رو برداشت اما در کشتی ســوم مقابل حریف آمریکایی با اختلاف یک امتیاز شکست خورد و حذف شد تا نشان دهد می‌تواند به شــرط رفع برخی ایرادات فنی، مهره قابل‌اتکایی در سنگین وزن باشد.

به فکر آینده باشیم

بــا توجــه بــه نتایج به‌دســت آمــده، آیا فدراســیون کشــتی کمــاکان قصــد دارد بــر روی نفراتــی همچــون اطــری، احســان‌پور، نصیری، یاراحمدی، محمدی و... ســرمایه‌گذاری و آنهــا را بــاز هــم با صــرف هزینه‌هــای زیاد راهی مســابقات دیگــر کند؟ ســطح فنــی و کلاس کار این کشــتی گیران در حد جهانی نیســت و قرار نیست بشــود. اگر قرار بود به جایی برســند در میادین و فرصتهای بیشــماری که در اختیارشان بوده خود را نشان می‌دادند و ادامه این روند چیزی جز هدررفت وقت و ســرمایه به‌دنبال نخواهد داشت و بهتر است کادر فنی و شورای فنی تیم ملی با همکاری تنگاتنگ با رده‌های پایه زمینه ســرمایه‌گذاری بر روی جوانان باانگیزه و مستعد را بــا نگاه به المپیــک ۲۰۲۰ فراهم کند تا زحمات فدراســیون کشــتی که به حق تمامــی امکانات و شــرایط لازم را با همه ســختی‌ها و کمبودها برای تیمهای ملی فراهم کرده، به هدر نرود.

اما نمی تــوان همه تقصیرهای ناکامــی در جهانی پاریــس را به گــردن کشــتی گیران انداخت. چرا که بدون شــک تمامی اعضــای کادر فنی تیم ملی که تعدادشــان نیز کم نیســت، در این میان مقصر هســتند. نقطه قوت اصلی کشتی ایران طی سالهای گذشــته اجرای فنــون زیبا در کنــار جنگندگی و جســارت، حمله‌های مــداوم، کســب امتیاز و در آخر حفظ نتیجه توســط کشتی گیرانش بود. همان چیزی که امســال از نفراتی چون حسن یزدانی در کشــتی آزاد و محمد علی گرایی در کشتی فرنگی به بهترین شکل ممکن دیدیم. اما متاسفانه نمایش ضعیــف آزادکاران ایران به لحاظ فنی، نداشــتن تاکتیک مناســب مقابل حریفان متناسب با شرایط مبارزه و واگذاری نتیجه در آخرین ثانیه‌ها نشــان داد کادر فنی تیم ملی با وجود زحمات شبانه‌روزی نتوانســته در این موارد اساســی علیرغم برگزاری اردوهای زیاد موفق عمل کند که لزوم دقت نظر و بررسی موشکافانه بزرگان شورای فنی بر عملکرد تمامی اعضای کادر فنی و ســپس ادامه همکاری با افراد مثمرثمر را می‌طلبد.

مسابقات جهانی پاریس با برجا گذاشتن خاطره‌ای تلــخ و فراموش نشــدنی برای کشــتی آزاد ایران به پایان رســید. امــا هر شکســت می‌تواند زمینه پیروزیهــای بعــدی را فراهم کند به شــرط آنکه ایرادها و ضعف‌ها به دقت بررسی شوند .



ارزش سفر مساوی بار بستن به مقصد نیست، بلکه خود سفر است • جان ما کبول

نقد ورزشی

علی کیانی موحد

به من جوان وقت بدهید

چند هفته ای است که فشار هواداران و هیات مدیره روی علی منصوریان، سرمربی استقلال، زیاد شده و او در یکی دو نشست خبری اخیر خود به این نکته اشاره کرد که چرا به من مربی جوان وقت نمی دهید؟ او از ۵۰ ساعت (!) کار در روز گفت و توقع اینکه به او وقت دهند.

شاید اگر این حرف را مربی می زد که اول فصل به تیم اضافه شده بود، می شد آن را منطقی دانست اما منصوریان یک فصل به عنوان سرمربی روی نیمکت بود و وقت خواستن و اعتماد به جوانها گویا فقط فرافکنی است. راستی حرف از مربی جوان شد، آیا منصوریان را باید مربی جوان دانست؟

منصوریان که امسال ۴۵ سالگی را پشت سر گذاشت، با چه معیاری خود را مربی جوان می داند؟

مربی جوان یعنی ناگلسمن که در ۲۸ سالگی در بوندس لیگای آلمان روی نیمکت هافنهایم نشست. مربی جوان یعنی توخل و کلوپ که در ابتدای جوانی روی نیمکت تیمهایشان نشستند. مربی جوان الکس نوری است که با داشتن ده سال سن کمتر این روزها روی نیمکت وردربرمن نشسته است.

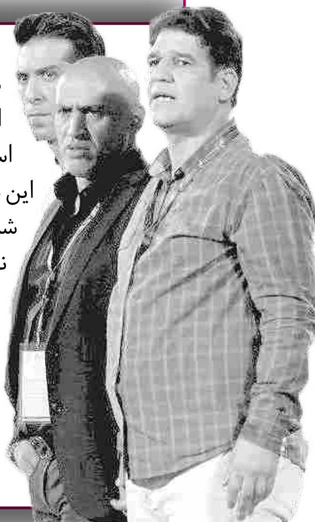
این حرف را باید علی سامره بزند یا رضا عنایتی که به عنوان مربی جوان و کم تجربه هستند نه شمایی که سالهای سال است در سطح اول فوتبال ایران مربیگری کرده و تجربه اندوخته‌اید. تجاربی که به نظر این روزها به کارتان نمی آید.

با بحث فنی تیم شما کاری نیست که چندان هم نمی توان از آن دفاع کرد اما لطفاً زمانی که مشغول "شوآف" هستید، کمی به شعور هواداران تیم خود هم احترام بگذارید.

شاید کمی فرشینگ حال شما را خوب کند داش علی منصوریان...

درماندگی رأس ساعتِ بیست!

مصطفی فراغت



اتفاقات آخر بازی و لزوم بازنگری دوباره... چند روزیَ از آن شب لعنتی گذشته است. تصور می کنم همگی بر این باوریم که اتفاقات سه شنبه شبِ ورزشگاه آزادی خوشایند نبود. دیدن قامت خمیده ای که تلاش می کند سرپا بماند. سه شنبه شبِ آزار دهنده. عکس العملَ هایی بحث برانگیز، رفتارهایی از سرِ درماندگی، یک درماندگیَ تمام عیار!

ثانیه های پایانی و ادای احترام، ثانیه های پایانی و تصمیمی اشتباه. ثانیه های پایانی و زانو زدن، زانو زدن مقابل تیم پیروز، زانو مقابل سرمربی پیروز. ثانیه های پایانیَ و رفتنی عجولانه، ثانیه های پایانی و پناهی که نباید گرفته می شد. مثل آهویی که زیر دستِ درنده ای اسیر شده. اما تا ثانیه های پایانی هم باید جنگید، برای تویی که سالها پیش وسطِ زمین می جنگیدی، کنار زمین تسلیم شدن کمی زود بود!

اتفاقات را باید کنترل کرد. شخصیت را باید حفظ کرد. باختی که باختی، فدای سرت. تلخ ترین درماندگی که دیدم سه شنبه شب بود، سِی و یکم مرداد ماه، ساعتِ ۲۰. جایی که با بدنی گُر گرفته دستِ رقیب را در دستانت فشردی تا چند درجه ای را از دست بدهی! و خنده های وسط زمین. خنده هایی تلخ. مثل کسی که جلوی در مسجد ایستاده، مثل کسی که غمی را پشت سر گذاشته. ایستاده بودی تا بیایند و تسلیت بگویند. ایستاده بودی تا بیایند و تسکینت بدهند. با تمام اینها به قول فردوسی پور، چه استراتژی داشتی مشخص نبود. قرار بود استعفا بدهی؟

من جایِ مدیران باشگاه بودم همین امروز نامه برکناری را می نوشتم. کسی که تسلیم می شود به کار نمی آید. تیمهای بزرگ مربیان بزرگ می خواهند، مربیانی که از ترس شکست و استعفا دستِ رقیب را نفشارند!

ماجرای استقلالی نشدن کریمی چه بود؟

مدتهاست که این حرف دهان به دهان می چرخد: "**علی کریمی قرار بود به استقلال برود اما صادق درودگر اجازه نداد و او را پرسپولیسی کرد.**" شایعه ای که به جرات می توان گفت باعث دلخوری بسیاری از استقلالی ها از صادق خان شده و معتقدند امروز جای پرسپولیسی ها، آنها باید به علی کریمی افتخار می کردند.

برای شفاف شدن این شایعه چند دقیقه‌ای با صادق درودگر همکلام شدیم تا برایمان شرح دهد دقیقاً چه اتفاقی افتاد که کریمی به پرسپولیس پیوست:

...به صراحت باید بگویم من علی کریمی را به پرسپولیس نبردم و ماجرا آنگونه که تعریف می کنید،نیست. در آن سالها مربی تیم پایه نیروی زمینی بودم و با آقایان علیجانی و پرویز ابراهیمی، مربیان تیمهای پایه نفت، رفاقتی داشتیم و بازیکنان تیمهایمان نیز ما را خوب می‌شناختند. یک روز علی کریمی و بخشدار محمد شهر کرج که از دوستان بنده بودند، به منزل من آمدند و از من مشورت خواستند. حرفشان این بود که پرسپولیس و استقلال هر دو مشتاق به خدمت گرفتن علی کریمی هستند و از من پرسیدند کدام تیم برای آینده علی بهتر است؟ به آنها گفتم در استقلال داریوش یزدانی، سیروس دین محمدی، سرژیک تیموریان، محمود فکری، فرهاد مجیدی، علیرضا منصوریان همه هافبک هستند. آن زمان علی کریمی هم در **فتح** هافبک نفوذی و جلوی علی نیکخو بازی می کرد. به کریمی گفتم در پرسپولیس فقط حامد کاویانپور و حسین عبدی هستند و بهتر می‌توانی جا بیفتی. فقط راهنمایی کردم و دیگر به انتخاب علی کاری نداشتم. او هم به حرف من توجه و پرسپولیس را خودش انتخاب کرد.

جالب آنکه دو سال بعد مدیر باشگاه بهمن شدم و این داستان به صورت برعکس اتفاق افتاد. محمد رضا مهدوی، ستار همدانی و هادی طباطبایی از پرسپولیس پیشنهاد جدی داشتند و بدشان نمی آمد به آن تیم بروند. یک روز به دفتر من آمده و از من مشورت خواستند. به هر سه گفتم به استقلال بروید! به مهدوی گفتم زوج هاشمی نسب و رهبری فر که شب و روز با هم هستند، نمی گذارند خودت را نشان بدهی. به طباطبایی گفتم تو برومند را می‌توانی بگیری و فیکس شوی ولی عابدزاده تا هست تو ذخیره خواهی ماند و ضرر می کنی. به ستّار هم گفتم به دلیل درگیری فیزیکی که با حمید خان در فرودگاه داشتی و از تیم ملی جاماندی به پرسپولیس نرو.



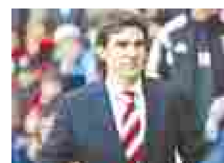
اینگونه شد که این سه بازیکن خوب و موثر به استقلال پیوستند. حال قضاوت با شما و خوانندگان شما که من کریمی را از استقلال گرفتم یا داستان به صورت اشتباه در رسانه‌ها منعکس شده؟

بیکاران آماده به خدمت

علی کیانی موحد

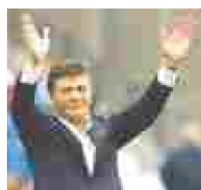
حـال و روز تیم آبی پوش پایتخت خوب نیسـت. منصوریـان در بـازی آخر همانند کشـتی گیران چهار گوشـه زمین را بوسـید و دسـت در دست سـرمربی تیم رقیب، لبخندزنان حلالیت طلبید و غزل خداحافظی را خواند. هرچند هنوز مشـخص نیست این حرکات جدی است یا بخش دیگری از "نمایش" منصوریان... نکته جالبتر این اسـت که چند دقیقه بعد از پایان بازی، فهرستی از جانشینان منصوریـان ردیف شـد! دو مربی کـروات و یک آلمانی در این فهرسـت قرار دارنـد که گویا یکی از آنها قرار اسـت سرمربی آینده استقلال باشد. با مبلغی که قرار اسـت به مربیان خارجی پرداخت شود کاری نداریم اما آیا گزینه بهتری برای هدایت اسـتقلال وجود نداشـت؟ قصد داریم لیسـتی از مربیان مطرح و بیکار این روزهای فوتبال جهان را برای شما معرفی کنیم که شاید مسئولان استقلال بتوانند آنها را برای هدایت تیمشـان مجاب کنند. گزینه‌هایـی به مراتب بهتر از سـه گزینه موجود. بسـیاری از هواداران اسـتقلال معتقدند، مدیران ورزش کشـور در سـطح کلان علاقه‌ای به جذب مربـی خارجی مطـرح ندارند، وقتـی مدیرعامل باشـگاه سـراغ مهره‌هایی دسـت چندم و به درد نخورد می‌رود چرا باید از مدیران سـطح بالا انتقاد کرد؟! این مربیان نه فقط به درد تیم استقلال بلکه به درد تیم ملی امید هم می‌خورند که قرار اسـت حمید استیلی را روی نیمکت خود ببینند!

۱ـ یک رئالی واقعی



کم نام و نشان‌ترین مربی فهرست ما، دستیار سابق خـوزه مورینیـو و کارلو آنجلوتی در رئال مادرید اسـت. آرتور کارانکا که سابقه حضور به عنوان بازیکن در رئال را دارد، پس از دسـتیاری در رئال به عنوان سرمربی میدلزبرو در لیگ برتر مشـغول به کار شد و پیش از حضور در رئال سرمربی تیم ملی زیر ۱۶ سال اسپانیا بود. این مربی ۴۴ سـاله این روزها در حال اسـتراحت است و در دسترس برای مذاکره.

۲ـ کسب و کار ایتالیایی



یکی از مطرحترین مربیان ایتالیایـی کـه می‌تـوان بسیاری از موفقیتهای حال حاضر ناپولـی را به نامش نوشـت، والتـر ماتـزاری اسـت. مربی کـه پس از موفقیـت با ناپولی و قهرمانی در کوپا ایتالیا به اینتر پیوسـت و البته نتوانست موفقیتهای گذشته را در آنجـا تکرار کند. این ایتالیایی خوش تیپ سـپس مدتی هدایت واتفورد را در انگلیس بر عهده گرفت و بعدتر به جرگه بیکاران پیوست.

۳ـ جایگزین فرگوسن



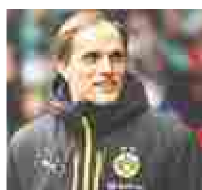
زمانی که فرگوسـن از هدایت منچستر یونایتد کنار رفت، وصیّت کرد دیوید مویس جانشینش شـود، جانشـینی که به هیچ وجـه نتایج خوبی نگرفـت و به سـرعت از این تیـم کنار رفـت. دوران موفقیت مویس به زمـان حضورش در اورتون بـاز می‌گردد و پس از آن به منچسـتر رفت. بعد از کنار رفتن از هدایت شیاطین سـرخ سری به اسپانیا زد و سرمربی رئال سوسیه داد شد و با حضور در ساندرلند به انگلیس بازگشت. البته ناگفته نماند که همراه منچستر یک سوپرکاپ انگلیس را تصاحب کرد!

۴ـ آلمانی متعصب



گزینه بعدی فهرست مربیان بیکار به یک آلمانی اختصاص دارد کـه اشـتوتگارت، هامبـورگ و وولفسـبورگ جزء تیمهـای مطرحی بودند که آنهـا را هدایت کرده. آرمین فه ۵۶ سـاله، ده سـال قبل همراه اشتوتگارت فاتح بوندس لیگا شد. نکته جالب آنکه شـنیده شده مدیر برنامه‌های وی یک چهره مطرح ایرانی یعنی سمیرا سمیعی است.

۵ـ پدیده‌ای از آلمان



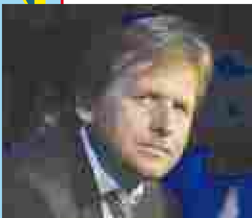
تا همین چنـد روز پیش نیمکت سرمربیگری تیم بورسـیا دورتموند شاهد حضور توماس توخل بود. مربی که با ماینتز برای خود اسم و رسمی به هم زد و پس از جدایی یورگن کلوپ هدایت دورتمند را بر عهده گرفت. توخل در لیگ زیر ۱۹ سال آلمان با ماینتز و اشـتوتگارت به مقام قهرمانی دست یافت و جام حذفی آلمان را هم همراه دورتمند به دست آورد.

۶ـ رفیق کروش



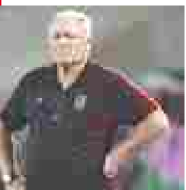
یکـی از رفقای پرتقالی کروش این روزها بیکار اسـت. پائولو سوسـا مربیگـری حرفه‌ای را با دستیاری کروش در تیم ملـی پرتقال آغاز کـرد. پس از تیـم ملی پرتقال بـه انگلیس رفت و هدایت تیمهـای کوئینز پارک رنجرز، سوانسـا و لسـتر را به عهده گرفت و بعد به لیگ مجارسـتان رفت. بخشـی از مربیگری را به خاطر به رسـمیّت نشناختن کشور مورد نظر سانسور می‌کنیم و سراغ سـوئیس می‌رویم. او توانست بازل را قهرمان لیگ سوئیس کرده و سپس به فیورنتینا رفت. شاید لابی عمو کارلوس باعث شـود این دسـتیار سابقش به نیمکت آبی پوشان نزدیک شود.

۷ـ قهرمان ناکام



یکی از اسطوره‌های فوتبال آلمـان و رئال مادرید این روزهـا در خانه مشـغول تماشای فوتبال از تلویزیون اسـت. برند شوسـتر که سابقه مربیگری در آلمان، اوکراین و اسـپانیا را دارد، یکی از مربیان موفق رئـال مادرید بود هرچند که مجبـور به کناره گیری شـد. شوسـتر همراه رئال قهرمان لالیگا و جام حذفی اسـپانیا شد. این مربی چند سالی است که تیم ندارد!

۸ـ هلندی سرگردان



مارتین یـول را همه اهالی فوتبـال می‌شناسـند. سـرمربی مطـرح هلندی که تا همیـن چند ماه پیش در کشور بحران زده مصر مربیگری می‌کرد و همراه الاهلی مصر قهرمان لیگ شـد. او که سابقه هدایت آژاکـس، تاتنهـام، هامبورگ و فولهـام را دارد به نظر برای حضور در ایران مشـکلی نخواهد داشت چراکـه امنیت در ایران بالاتر از مصر اسـت! این مربی بداخـلاق هلندی جزء بهتریـن گزینه‌های مارکت مربیان بیکار است.

۹ـ پرافتخارترین بیکار



دستیاری اوتو ری هـاگل افتخـاری اسـت کـه نصیب هر مربی نمی‌شود. توماس شـاف که جزء اسـطوره‌های باشگاه وردربرمن آلمان به شمار می‌آید، پس از بازنشستگی مربیگری را با تیمهای پایه وردربرمن آغاز و به تدریج اعتماد سران باشگاه را جذب کرد. چهار سال سرمربی این تیم آلمانی بود و بـه عنوان مربی همراه برمن یک قهرمانی بوندس لیگا و سـه قهرمانی جام حذفی را کسب کرد. هرچند موفقیتهای شاف در اینتراخت فرانکفـورت و هانووفـر تکرار نشـد امـا می‌توان گفت یکی از مربیانی اسـت که حضورش در ایران می‌تواند بسـیار اثرگذار باشد. بویژه که استقلالیها به آلمان و لیگ آلمان و مربیان آلمانی علاقه دارند، برعکس پرسپولیسی‌ها که موفقیتهایشان با مربیان کروات بوده!

کاش همه یاد بگیرند که ناکامی جزء حتمی فرایند پیشرفت است ● بر ادرز

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* **جناب آقای دکتر آرش باباپور، جراح مغز و اعصاب و ستون فقرات،** بدینوسیله از جنابعالی که در غیاب پزشک معالجم، آقای دکتر سرمد قباد نهایت مساعدت را نسبت به مداوای من داشتید، تشکر می کنم

صدیقه مسگرا (کریمی) ـ تهران

* **دوست عزیزم، آیدا اسمیعی،** ششم شهریور روز تولد توست و من با تقدیم هزاران شاخه گل رز این روز را به تو تبریک می گویم

فرحناز شیرعلی ـ تهران

* **سمیرا جان، خاله عزیزم،** قدم نورسیده تان را به شما مهربانم و همسر گرامی ات تبریک می گویم، امیدوارم قدمش خیر باشد و برکت زندگیتان را صد چندان کند

خواهرزاده ات، سارا رفیع زاده ـ بابلسر

* **رزیتا جان،** گویند جوینده یابنده است، آنقدر جستجو کردم تا تو را یافتم، بی نهایت دوستت دارم، ۹ شهریور سالروز زمینی شدنت مبارک

همسرت، جعفر بهرامی ـ لوشان

* **سرکار خانم عسگری،** ششم شهریور، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم و از خداوند بزرگ سلامتی و بهروزی شما را خواستارم

دوستت، نوروزی ـ تهران

* **نیما جان، پسر عزیزم،** ۸ شهریور، بیست و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم

پدرت، شاپور گل پور ـ رشت

* **دختر عزیزم، گیسو جان،** قربان آن گیسوهای بلندت، فدای آن چشمان قشنگت، دوستت داریم ۹ شهریور سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، حمیدرضا و ناهید تربتی ـ انزلی

* **همسر عزیزم، مجتبی جان،** ما را فقط به خاطر هم آفریدند، آنگونه که حافظ شاخه نبات را ۲۲ شهریور سالگرد ازدواجمان مبارک، بی نهایت دوستت دارم

همسرت، عذرا قاسمی ـ مشهد

* **سرکار خانم دکتر سیده شوکت دریاباری،** شغل پزشکی زبانزد و سرآمد تمام شغلها در دنیاست و قدم برداشتن در این راه و کمک به انسانها روح و روان و جسم آنها را به آرامش می رساند که شما شایسته ترین آنها هستید. روز پزشک بر شما مبارک

ضحا و محمدطاها ذبیحی ـ آمل

* **پدر عزیزم، بابامحمد،** تو را به اندازه تمام فرشتگان آسمانی دوست دارم و برای زحماتی که برایم کشیدی می ستایمت ۱۱ شهریور روز میلادت مبارک

دخترت، زهرا کاشانی ـ مارلیک کرج

* **پدربزرگ مهربان، بابا محمد،** عاشقانه دوستت داریم و بر دستان مهربانت بوسه عشق می زنیم، تولدتان مبارک

نوه هایت، نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک

* **آقا رحیم عزیز، همسر مهربان،** خیلی دوستت دارم ۱۰ شهریور سومین سالروز ازدواجمان را به شما فرشته خوب و مهربان تبریک می گویم

همسرت، لیلا شایسته ـ تهران

* **امیر ارسلان، پسر عموی عزیزم،** از لطف و محبتت بی نهایت سپاسگزارم و امیدوارم بتوانم محبتت را جبران کنم

پسر عمویت، جعفر نوری ـ اسلامشهر

* **خاله ریحانه من،** تولد نورسیده تان، آیه کوچولو را به شما و همسر گرامی ات تبریک می گویم و امیدوارم در کنار این فرشته الهی زندگی دو چندان شاد و خوشبختی داشته باشید

خواهرزاده ات، سارینا جودکی ـ اردبیل

* **مادر عزیزم، فاطمه السادات،** من از خدای بزرگ فقط سلامتی ات را می خواهم خیلی دوستت دارم ۱۳ شهریور سالروز تولدت مبارک

دخترت، فریبا حسن پور ـ گنبد

* **محمدم، همسر مهربانم،** ۱۰ شهریور بیست و نهمین سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم

همسرت، ربابه نعیمی ـ سوادکوه

* **جناب آقای عابدی، دفتردار دادسرای شعبه دوم حقوقی،** از لطف و محبت شما نسبت به مراجعه کنندگان و تسریع کار آنها نهایت تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم خداوند همیشه پشت و پناهتان باشد

حمید اسلامی ـ اسلامشهر

* **پرنیان عزیزم،** تک ستاره قلبم، نور چشمم، زیباترینم، بی نهایت دوستت داریم، تولدت مبارک، شاد و خندان باشی

پدر و مادرت محمدعلی کولیوند و شکوفه ترابی ـ ملایر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ چهارده اختلاف در تصویر زیر دریا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گوزن شمالی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها برای شما خوشایند و مبارک است، چون در گیر و دار اجرای وعده‌ای الهی هستید البته ممکن است سرتان شلوغتر بشود، اما خود شما با وجود اینکه همه چیز تحت کنترل نیست به خاطر اینکه به "او" توکل دارید در دلتان نگران نیستید و با این امید پیش می‌روید که حرکتهایتان با عواقب پیش‌بینی نشده همراه نشود که امیدوارم اینگونه شود!



اردیبهشت

تمرکزتان را روی کاری گذاشته‌اید که مدتی است ذهنتان را به خود مشغول کرده و اگر از محیط پیرامونی‌تان آرامش ببینید پیروزی با شماست. در مورد دغدغه ذهنی‌تان هم باید تاکید کنم که مواظب باشید از محدوده تحمل جسم و روح شما خارج نشود که آن وقت کنار آمدن با آن کاری پیچیده و نشدنی خواهد بود. پس سخت نگیرید و اجازه بدهید که زندگی روالش را طی کند.



خرداد

ذهن‌های به قول خودتان باز را در جریان قرار داده‌اید تا نتیجه‌ای که مدتها به دنبالش بودید را به دست آورید، اما باز هم باموانعی روبرو می‌شوید که از حوزه اختیار شما خارج است و در این شرایط است که احساس مسئولیت، اجازه بروز آرامش را نمی‌دهد، اما خیالتان راحت باشد، چون تمام تلاشتان را کرده‌اید و حالا باید فقط منتظر لطف حضرت دوست باشید.



تیر

اینکه با نزدیکانتان آنطور که دلتان می‌خواهد صحبت کنید و محدودیتها را کنار بگذارید دو موضوع متفاوت است، چون خوب می‌دانید که باید مسئولیت کارهایتان را بپذیرید و اگر تحت فشار بودید، توصیه می‌کنم خودتان را مجبور به انجام کاری نکنید که بعدها نمی‌توانید آن را تحمل کنید زیرا گاهی فاصله‌تان با آرامش زیاد می‌شود.



مرداد

قبول دارم، درست آن زمان که فکر می‌کنیم همه چیز سر جای خودش باید باشد و طبق برنامه ریزی پیش برود ناگهان موانع از راه می‌رسند و مخالفتها آغاز می‌شود، ولی مطمئن باشید که این بهترین نشانه است برای اینکه در حال حرکت هستید و امیدوارم دریابید که گاهی عواملی که ما بر آنها تاکید می‌کنیم خیری به همراه ندارند.



شهریور

بزرگترین عامل بروز عکس العمل انسانها بر پایه عمل دیگران است اما گاهی وارانه نگاه کردن به عالم هستی، شاید همان چیزی باشد که ما می‌خواهیم! پس وقتی جرقه‌ای به ذهنتان زد توجه داشته باشید که شمعی را روشن می‌کنید یا تنوری را که این در بلندمدت می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد.



مهر

این روزها زمان خوبی برای ایجاد تغییرات و عمل کردن به ایده های ذهنی است که مدتها به دنبال فرصت برای اجرایشان بودید و البته که خوب می‌دانید شرایط خوبی هم برای شما مهیا شد، به شرط آنکه به گونه‌ای عمل کنید تا خودتان به جای دیگران کنترل اوضاع را در دست بگیرید و در مورد خواسته هایتان هم صبر کنید.



آبان

سوالهای زیادی در سر دارید و برای یافتن پاسخ آن به سراغ راههای مختلفی هم رفته اید، اما احساس می کنید، هیچکدام شما را به هدفتان نمی‌رساند، درحالیکه خوب می‌دانید گاهی انسان در جستجوهایش جزئیات را نمی‌بیند و کلیات هم همیشه تعیین کننده نیستند و کافی است با مقاومت و توجه ویژه عمل کنید تا منحصر به فرد بمانید.



آذر

امیدوارم بپذیرید که این روزها نباید بی‌برنامه عمل کنید و سعی داشته باشید افکار منفی را در همان ابتدای کار کنترل کنید که بعد از جان گرفتن، حذف آنها از ذهن کاری بسیار سخت خواهد بود. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم که اگر به حضرت دوست توکل کنید یقیناً زودتر از آنچه انتظارش را دارید به نتیجه مطلوب می‌رسید.



دی

اتفاقات زیادی در اطرافتان در حال رخ دادن است و این شمایید که باید خودتان را برای استقبال از آنها آماده کنید، اما اگر دل نگرانید، باید بگویم، گاهی احتمال موفقیت در کارهایی که احتمال شکستشان را می‌دهیم بسیار بیشتر است، پس خیلی نگران نباشید، چون به زودی همه چیز در روال عادی پیش خواهد رفت.



بهمن

این روزها با واکنشهایی روبرو می‌شوید که اگر دقت کنید، می‌تواند انرژی شما را برای کار بیشتر کند و اگر به خطا بیفتید تمام معادلات ذهنی‌تان را بر هم خواهد زد و این کاملاً به هوش ذاتی شما بستگی دارد، به شرط آنکه شرایط را قبل از واکنشها بسنجید و بپذیرید همانطور که ما تمرکز نداریم، ممکن است دیگران هم با آرامش مطلق روبرو نباشند!



اسفند

آرزوهای بزرگ را پیش رو دارید و خوب می‌دانید که وقتی به "او" اعتماد می کنید کارتان بی کم و کاست پیش می‌رود، پس حالا که دوست دارید گاهی از محدودیتها فراتر بروید، مواظب باشید که وقتی در بطن کار قرار گرفتید بی‌حوصله و گلایه مند نشوید که حالا باید یک مسئولیّت بزرگ را مدیریت کنید!

اگر قرار بود درها باز نشوند جای آنها یک دیوار می گذاشتند! • نیون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

از پشت خنجر زد

آقای حسینی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، مشهد

خواب دیدم جایی هستم که شبیه زادگاهم بود (نیشابور). دو نفر هم با من بودند. اسم یکی شان فرج بود. آن یکی را هم نفهمیدم کی بود. فرج در بیداری دوست و رئیس کارگزینی شرکتی است که در آن کار می‌کنم ولی در خواب هیچ شباهتی به او نداشت. فرج با من مثل برادر بزرگتر است. در حال خندیدن و راه رفتن بودیم. به خانه‌ای رفتیم. دیدم فرج با خنجر از پشت به مردی زد بعد انگار که اتفاقی نیفتاده، به راه رفتن ادامه دادیم. دیدم دو تا مأمور با موتور دنبال ما می‌آیند. انگار فهمیده بودند که اتفاقی افتاده. آن خانه طوری بود که از بیرون می‌شد داخلش را دید. مأمورها بیسیم زدند. من خیلی ترسیدم و گفتم فرار کنیم. هر یک از طرفی رفتیم. من به خانه‌ای قدیمی رفتم که در نیشابور داریم. بعد دیدم آنها دارند در آن محله دنبال خانه فرج می‌گردند در حالی که فرج در مشهد زندگی می‌کند. ترس من بیشتر شد و به خودم گفتم حکم قتل اعدام است و من هم شریک جرم هستم. باورم شده بود که فرج را می‌گیرند بعد مرا هم می‌گیرند. می‌خواستم بروم خودم را معرفی کنم ولی می‌دیدم فقط دنبال احمد هستند. با ترس از خواب پریدم.

تعبیر: شما برای اولین بار از خانواده دور شده‌اید و در شهر بزرگتری زندگی می‌کنید. گمان کنم مدام نگرانید که شما را اخراج کنند [تأیید] و گمان کنم فرج از شما حمایت می‌کند [تأیید] و [آیا فرج گاهی کارهای خطرناکی می‌کند؟ جواب: بله اما نمی‌توانم بگویم چه کاری] همان کارها شما را نگران کرده که مبادا مشکلی پیش بیاید و اگر او به مشکل بیفتد، چون حامی شماست، فکر می‌کنید شما هم به مشکل دچار خواهید شد. از پشت خنجر زدن، نمادی است که همه می‌دانند یعنی چه و توضیح نمی‌خواهد. شاید کار بد فرج این باشد که از پشت به بعضی‌ها ضربه می‌زند [درست گفتید ولی او از روی ضرورت این کار را می‌کند. با افرادی که نامردند، نامردی می‌کند]. حالا اینها را کنار هم بگذارید تا بفهمید خواب دارد می‌گوید شما کمی وسواس و ترس دارید و این دو حس منفی شما را ضعیف و نگران کرده‌اند. از طرفی می‌ترسید دست فرج رو شود و حامی خود را از دست بدهید. شما شخصیتی وابسته دارید که باید آن را درمان کنید. به فرج هم زیاد نزدیک نشوید و برای کمتر شدن رابطه بهانه‌ای بتراشید چون اگر رک به او بگویید دوستی ما تمام شد، به شما هم ضربه‌های زیر آبی بزند. اگر شما کارتان را خوب انجام بدهید، به حامی بزرگواری مثل فرج نیاز ندارید!

مار را بردم بیرون

خانم یا آقای بدون مشخصات

خواب دیدم در مهمانی در یک روستا بودیم. صبح روزی که به خانه خودمان برگشتیم، با اعضای خانواده درباره مسائل روستا و مهمانی حرف می‌زدیم. یکهو یک مار از کنارم رد شد و از دیوار بالا رفت و یک مرتبه خودش را روی کمر من انداخت. من با کمی ترس دست انداختم و کله مار را گرفتم و در حالی که با لحنی زیبا آیت الکرسی می‌خواندم، مار را به بیرون اتاق بردم و هیچ آسیبی هم به من نزد. لطفاً تعبیر کنید که فکرم را مشغول کرده.

تعبیر: مطمئن نباشید که تعبیر این خواب درست باشد چون هیچ مشخصاتی از خودتان ننوشته‌اید. اگر خانم باشید، یک تعبیر دارد، اگر آقا باشید، تعبیری دیگر. سن شما و شغلتان و اینکه اهل کدام شهر هستید، ممکن است در تعبیر خواب مؤثر باشد. لطفاً اگر خوابی را تلگرام می‌کنید، مشخصات خود را هم بنویسید تا بشود خواب را تعبیر کرد. من در این خواب فرض را بر این می‌گذارم که آقا هستید و فرض می‌کنم آن روستا ناشناس بوده و چون این گمان وجود دارد که در روستاها مار وجود دارد، این خواب بستری شد تا خواب مار ببینید که در این خواب می‌تواند نماد مشکلی باشد که در زندگی شما هست. من نمی‌دانم آن مار چه شکلی و چه رنگی و چه اندازه بوده. اگر آن مار خوش خط و خال بوده و شما هم آقا هستید، می‌تواند نماد عاطفه‌ای باشد که به آن مشکوکید. یا نماد عاطفه‌ای باشد که آن را از دیگران پنهان می‌کنید. صوت زیبای آیت الکرسی شما می‌تواند نماد این باشد که در مشکلات به خدا توکل می‌کنید و آن را حل می‌کنید. می‌تواند نماد این هم باشد که لغزش‌ها و خطاهای خود را با تظاهر به دینداری می‌پوشانید. برای این خواب چند تعبیر دیگر هم قابل تصور است بنابراین تعبیرش درست از آب در نمی‌آید. لطفاً مشخصات خود را حتماً بنویسید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خانم کوچیک...

مشت به صورتم کوبید و سپس پسر یکساله‌مان را برداشت و درحالیکه قصد داشت سوئیچ ماشین را بردارد و از خانه بزند بیرون فریاد زد: "پس با هم دست به یکی کردین؟ اما منو نشناختین، چون حسرت دیدن این بچه رو به دلتون می گذارم..." این را گفت و داشت از خانه خارج می‌شد که دویدم و پایش را گرفتم و التماس کردم: "ارسلان این کار رو نکن..." اما او با لگد به صورتم کوبید. فحش می‌داد و... ناگهان نگاهم به فائزه خانم افتاد؛ اولین مرتبه بود که او را اینطوری می‌دیدم و آن لحظه بود که فهمیدم معنی این جمله چیست که می گویند "خون جلوی چشمانش را گرفت!" آری، در یک لحظه خون جلوی چشمان فائزه خانم را گرفت و گلدان کریستال سنگینی را که ـ اولین هدیه ارسلان به من بود ـ از روی میز برداشت و به سر او کوبید...، یک بار و دو بار و... آنقدر کوبید تا من او را کشیدم کنار و گفتم "چیکار کردی فائزه خانم؟"

و فائزه خانم به آرامی گفت:

"کشتم...، روباه مکار رو کشتم!"

***

ارسلان مُرد و فائزه خانم در دادگاه به قصاص محکوم شد. خانواده ارسلان اما، حتی حاضر نیستند با دریافت دو برابر "حق دیه" از خون پسرشان بگذرند. آنها فقط انتقام می‌خواهند و بس! چند روز قبل که به ملاقات خانم مهندس رفتم، در حالی که اصلاً اثری از پشیمانی در رفتارش نبود، گفت:

ـ با وکیلم هماهنگ کردم و همه دار و ندارم رو به اسم تو و پسرمون کردم. نگران سیامک نیستم، چون تو رو خوب می‌شناسم "خانم کوچیک"! وقتی هووی بامعرفتی بودی حتماً مادر خوب و فداکاری هم خواهی بود فاطمه جان!

***

وکیل فائزه خانم دیروز می گفت "احتمالاً تا دو ماه دیگه زمان اعدام خانم مهندس فرا می‌رسه...، از حالا به بعد این تویی که می‌تونی خانواده ارسلان رو به گرفتن دیه و رضایت دادن راضی کنی!"

وکیل این را گفت و مدارکی را که نشان دهنده انتقال تمام اموال و ثروت فائزه خانم به من بود تحویلم داد و رفت. من اما حاضرم همه این ثروت را به خانواده ارسلان بدهم و رضایت بگیرم. افسوس که آنها تشنه خون هستند! نمی‌دانم شاید اگر من عاقلانه تر رفتار می کردم، امروز هم "ارسلان" زنده بود و هم "خانم بزرگ" پای چوبه دار نبود...، فقط برای فائزه خانم دعا کنید! ■

تلگرامی

آب پیازی و زهر چشم

جوانان امروز که نمی‌دانند اما جوانان قدیم نیک می‌دانند که قدیما وقتی مهمان ناخوانده‌ای می‌آمد کدبانوی خانه به طرفه العینی چند تا پیاز را پوست می‌کند و در قابلمه‌ای که نیمی از آن آب بود می‌انداخت قابلمه را روی اجاق گاز می‌گذاشت و بعد از نیم ساعت غذایی آماده می‌شد سهل الطبخ و سهل الهضم و آبرومند به نام آب پیازی.

فدوی که در تمام طول زندگی‌ام دنبال کشف چیزهایی بوده‌ام که به بوته فراموشی سپرده شده‌اند با علم به اینکه این غذای محبوب در حال فراموشی است تحقیقات مفصلی درباره آب پیازی انجام دادم و خوشبختانه به نتایج خوبی هم دست یافتم و صد البته جهد و تلاش کردم آب پیازی را به ثبت ملی برسانم و به خاطر وجود مشکلات اقتصادی و کمک به اقشار آسیب پذیر این غذای شاهانه!!! را سر سفره ایرانی بیاورم که یکی از تلاشهای انجام شده از طرف حقیر سراپا تقصیر معرفی این غذا به زوجهای جوان و قدیمی در دیدارهای خانوادگی جشنها و ایضا به صاحبان عزا در مراسم سوگواری بود که خوشبختانه بازخوردهای خوبی هم داشت و با استقبال خانواده‌های ایرانی روبرو شد. مع الوصف حقیر سراپا تقصیر باید یک اعتراف تلخ بکنم که با وجود تلاشها، متاسفانه فدوی به شدت از این غذا متنفر بوده و شاید بدترین روز زندگیم روزی باشد که به جای ناهار جلوم آب پیازی بگذارند.

یک روز با عیال خانه یکی از فامیل دعوت بودیم و بنده حسب عادت رشته سخن را بدست گرفته و به افاضه کلام درباره آب پیازی پرداختم و ضمن



تعریف و تمجید وافر از این غذا ناپرهیزی کرده هنگام صرف شام از غذای میزبان به شدت تعریف کردم و چند بیت در مدح و تقدیر از بانوی خانه میزبان سرودم و ضمن تعریف نیم نگاهی هم به عیال داشتم که بر چهره‌اش لبخند ژوکوند گونه‌ای نقش بسته بود و او هم با من همراهی می‌کرد و سرش را تکان می‌داد که این تاییدهای عیال حقیر را بیشتر راغب کرد که بیشتر از بانوی خانه تعریف کنم و آشپزی عیال را زیر سوال ببرم....فردا وقتی از سر کار به خانه برگشتم دیدم خانه سوت و کور است و بوی غذا در خانه نپیچیده.اما قابلمه را روی اجاق گاز و شعله زیر آن را روشن دیدم.به نظرم آمد امروز خانم می‌خواهد با یک غذای ویژه من را سورپرایز کند و پیوند زناشوییمان را تحکیم بخشد. دست هایم را شستم و سر سفره نشستم.لختی بعد عیال با یه کاسه چینی به استقبالم اومد و کاسه چینی را جلویم گذاشت به یکباره دنیا جلو چشمانم تاریک شد و سرم گیج رفت و فشارم افتاد خدای من چه می‌دیدم. آب پیازی.عیال در حالی که خون جلو چشمانش را گرفته بود روبرویم نشست خنده ملیحی تحویلم داد و گفت: عزیزم نوش جانت.یک لحظه مغزم هنگ کرد اما سریع تصمیم گرفتم جهت تداوم پیوند زناشویی‌مان و تقدیر از زحمات مشفقانه عیال غذا را تناول کنم تمام احوالاتی را که آن روز بر من گذشت را به خدای خود میگویم که پیاز را آفرید فقط پیاز را.علی ایحال ناهار را خوردم و جیکم در نیومد.بعد از آن زندگی روال عادی خود را داشت من سر کار می‌رفتم و کمتر در دیدارهای خانوادگی شرکت می‌کردم و اگر هم شرکت می‌کردم از رفاه اجتماعی، قشر مرفه ،نگاه امیدوارانه جوانان به آینده، ضرورت نگاه ویژه خانمها به طبخ غذاهای روز و ایضا تداوم زندگی زناشویی با متدهای نوین صحبت می‌کردم و تصمیم گرفتم بحث آب پیازی را به اغیار واگذارم و خلاص!

محمد علی داوری

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

جسدی آبی رنگ...

رفت تا بالا بیاورد. آنجا کمی عُق زد بعد تمام عکسها را پاک کرد و به جمع برگشت. جمال مثل مجسمه کنار جسد نشسته بود. حتی پلک هم نمی‌زد. وقتی که افراد پلیس آمدند و آن وضع را دیدند، نوبخت بـه دکتر رعنایی گفت فعلاً به جسـد و پدرش کار نداشـته باشـد. بعد پرس و جویش را شروع کرد.

روشا حرفهای جالبی داشت:

"امروز فهیمه جاهای مختلف کارخونه رو نشـونم داد و گفت برای این تأسیسات خیلی زحمت کشیده و اجـازه نمیده بیفته دسـت جمال. فهیمه می‌گفت جمال نقشـه کشـیده و می‌خواد رأی برادرهاشـو بگیره و منـو بذاره کنار. بعد به مـن وعده داد اگه به نامزدم بگم به جمال رأی نده، یه شـغل خوب تو کارخونه بهم میده. بعدشـم ازم چیزی خواست که نفهمیدم منظورش چی بود. بهم گفت وقتی جلسـه شـروع شد، بهش زنگ بزنم تا بیاد بخش رنگرزی چیزی بهم بگه. ضمناً ازم خواسـت کریم رو هم با خودم ببرم تا جلسـه به هم نریـزه. منم هرچی رو که خواسـته بود، انجام دادم. وقتی اومد رنگرزی، کریم رو از دسـتم قاپید و بردش طرف دیگها. من خیلی ترسـیده بودم. بچه داشـت التماس می‌کرد کـه عمه منو نکش. فهیمه جنـون گرفته بود. بچه رو انداخـت توی دیگ. کارگرهـا اونجا نبودن که کمک بگیرم. با سـرعت و با آسانسور رفتم دفتر و کمک خواسـتم. صدای بچه هنوز توی گوشم زنگ میزنـه که عمه منو نکش!" نوبخـت او را مرخص کرد و شـکور را احضـار کرد و از او خواسـت اگر اطلاعاتی دارد، بگوید. شکور توضیح داد که امروز بـه کارخانه آمده بودند تا برای انتخاب مدیر رأی گیری کنند. و گفت: "جلسـه تازه شروع شده بود. به فهیمه تلفن شد. یهو جلسه رو ترک کرد و رفت. بعدش روشـا هراسـان اومد و به جمال گفت برو رنگرزی تا پسرت رو نکشته، نجاتش بده. مشخص هم نکرد که چه کسی می‌خواد کریم رو بکشه. من و جمال رفتیم رنگرزی. مدتی طول کشید تا فهمیدیم چـه اتفاقی افتاده. تعجب می‌کنم که فهیمه چرا این کارو کـرد." نوبخت او را هم مرخص کرد و فهیمه را احضار کرد. به او گفت: "اینجا شاهدی هست که میگه دیده شما کریم رو انداختین توی دیگ رنگ. برای دفاع از خودتون حرفی دارین؟" فهیمه گفت: "روشا مشـتاق بود کارخونه رو ببینه. هرجا رو که نشـونش دادم، از من عکس گرفت. به نظر میاد از قبل نقشه کشیده بوده که منو قاتل جلوه بده. با این کارش جمال به دلیل مرگ پسرش کلاً از کارخونه می‌کشـید کنار. منم زندونی می‌شـدم. شکور هم علاقه‌ای به مدیریت نداره بنابراین نامزدش کامل تنها گزینه مدیریت بود." دکتر رعنایی گفت: "چه تخیّلات خوبـی! تحت تأثیر قـرار گرفتم ولی این تخیّلات نمی‌تونه قاضی رو قانع کنه. دلیل دیگه‌ای بیارین." فهیمه گفت: "روشا به من زنگ زد و گفت زود بیا رنگرزی. اون نقشـه داشته." نوبخت گفت: "اینم قاضی پسند نیست چون خودش ادعا می‌کنه شما بهش گفته بودین به شما زنگ بزنه. من خودمم یه دلیل دارم که زیاد محکمه پسند نیست. روشا به من گفت دید که شـما کریم رو انداختین تو دیگ، ولی به جمال گفت تا پسرت رو نکشته نجاتش بده. اینجا یه تناقض هست ولی روشا می‌تونه جواب بده که ترسـیده بوده و کنترل کلمات رو نداشـته. من خودم حسّم بهم میگه شما قاتل نیستین ولی با حس نمیشه قضاوت کرد. مجبورم شما رو بازداشت کنم تا بعد ببینیم چی پیش میاد." فهیمه گفت:

"مطمئن هسـتم کـه کاراگاه نوبخت باهوش اگه یه خـورده دیگه پرس و جو کنه، بـه دلیل قاطعی می‌رسـه و نتیجه می‌گیره که روشا دروغ میگه ولی چون نمی‌خوام این معما زیاد طول بکشه، خودم اون دلیل رو میگم..."

هوش آزمایی

دلیل فهیمه چه بود؟ جواب قاطع و قاضی پسندتان را به ۱۹۴۹ ۰۹۳۶۶۴۰ پیامک کنید. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید. خوشحال می‌شوم که اسم شما در قرعه کشی بیرون بیاید و از اطلاعات هفتگی یادگاری بگیرید.

این دنیا متعلق به کسانی است که هرگز برای از سر گرفتن مبارزه، هراسی ندارند •هانری کی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



غرق لگو: ملبورن – استرالیا: ملبورن میزبان نمایشگاهی بزرگ از اسباب بازیها و وسایل سرگرمی کودکان بود و طبیعتاً لگو هم سهم قابل توجهی در آن داشت. علاقه کودکان به بازی با لگو و محبوبیت آن را می‌توان در صورت این کودک که در تکه‌های لگو شیرجه زده است به وضوح دید!



تماشای شکار: پاساک – تایلند: یک پلنگ در باغ وحش پاساک شیرجه رفته تا غذایش را شکار کند. "ماتو" یک ساله و "کاتالینا" دو ساله، دو پلنگ هستند که برای اولین بار در باغ وحشی در اروپا برای بازدید عموم قرار گرفته‌اند. بخش نگهدای آنها شامل یک استخر شیشه‌ای با ۱۰۰ متر مکعب آب است تا بازدید کنندگان بتوانند مهارتهای شناگری این صیّادان را هم از نزدیک و در امنیت ببینند.



هجوم قایقرانان: ریبادسلا – اسپانیا: قایقرانان مسابقه سالانه رودخانه "سلا" را آغاز کرده‌اند. این مسابقه بین‌المللی که میزبان شرکت کنندگان و تماشاچیان از تمام نقاط جهان است، در مسیری ۲۰ کیلومتری در رودخانه انجام می‌شود و یکی از محبوب‌ترین و جذاب‌ترین مسابقات قایقرانی تک نفره در جهان است.



حباب باران: هنگ کنگ – چین: هنرمند ژاپنی "شینجی اوماکی" با طرح حباب باران خود توانست عنوان برترین طرح نمایشگاه هنرهای خلاق در هنگ کنگ را از آن خود کند. اساس طرح او تنها ایجاد حباب بود، اما شکل و اندازه‌های مختلف که اشکال پیچیده‌تری را می‌ساختند باعث حیرت تماشاگران شده بود. دستگاههای حباب ساز هم برای بازی کودکان قرار داده شده بود تا علاقه‌مندان خردسال را هم جذب کند.



گلفروش: بریتانیا: یکی از علاقه‌مندان به رسم گلفروشی در بریتانیا را می‌بینید که لباسی از گلها و گیاهان مختلف به تن کرده است و تنها قسمتهایی از صورت مشخص است. در این رسم، فرد با لباس مبدل به در خانه‌های شهر می‌رود و بر این عقیده‌اند که اگر صاحب خانه به او با نی نوشیدنی بدهد و یا پول بدهد، باعث خوش اقبالی و خوشبختی فرد می‌شود



رقص قو: ادینبورگ – اسکاتلند: مردی از گروه نمایشی تاتا در حال اجرای رقص با لباسی مخصوص است. فسیتوال رقص محلی ادینبورگ در واقع دعوتنامه‌ای به همه افرادی است که می‌خواهند رقصهای سنتی قدیمی کشورشان را بشناسند و رویدادی است که به کشف رقصهای سنتی زیبا و تلاشی برای حفظ آنها می‌انجامد. یکی از انواع این رقصها به نام رقص قو را می‌بینید که فردی در حال اجرای آن در کنار دریاچه‌ای موسوم به "دریاچه قو" است.



مانا، طعم به یاد ماندنی



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com